

داستان‌هایی از نویسندگان ایرانی
(درس «ادبیات معاصر ایران»)

زمستان ۱۳۹۶

دوستی خاله خرسه

محمدعلی جمالزاده

حکایت ذیل در موقع جنگ عمومی و

زدوخوردهای ملیون ایرانی و روس‌ها در اطراف

کرمانشاه در اوایل سنه ۱۳۳۴ نوشته شده است.

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کار می‌رسید طاقتم را طاق نموده و با آن که پس از هزارها خون دل تازه در اداره مالیه ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و رسم و سر و سامانی گشته بودم و در مسافرت به کرمانشاه هم در آن موقع هزارگونه خطر محتمل بود ولی خیال اینکه مبدا خدای نخواستہ در این کشمکش‌های روزانه آسیبی به مادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود را چنان دیدم که ولو خطر جانی هم در میان باشد خود را به کرمانشاه و خاندان خود رسانده و در عوض آن همه خون جگری که این پیرزن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود در این روز بی‌کسی کسی او بوده و ناموس خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم.

رئیس اداره‌مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق و شوق، درویش‌صفت، عارف‌مسلک، صوفی‌مشرّب، با همه آشتی، از جدل بیزار، بی‌قید و بی‌اذیت و بی‌آزار. تنها عیبش این بود که رموز شطرنج را بهتر از امور مالیه می‌دانست و با ورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات و صادرات اداره. از همه دنیا تعریف می‌کرد جز از وزیر مالیه‌ای که روی کار بود. مدام افسوس دوره وزیر مالیه سابق را می‌خورد و حسرت عزل وزیر حاضر را می‌کشید. خلاصه بی‌دردسر و برو و بیا اجازه مرخصی یک‌ماهه ما را داد و در عوض قرار شد که در وقت برگشتم سه عدد نقاب مویی کرمانشاهی برای «بچه‌ها» و «اهل خانه» سوغات بیاورم.

بختم زد و یک گاری از ملایر به کنگاور حرکت می‌نمود. وقتی بود که روس‌ها کنگاور را گرفته و در گردنه بیدسرخ با قوای ایرانی و عثمانی مشغول زدو خوردند. از ملایر به کنگاور را که خدا خودش برایمان ساخت و از کنگاور به کرمانشاه را هم جعفرخان غلام پست قول داد که هر طوری شده اسبابش را فراهم آورد و می‌گفت: «پس این شیر و خورشید که به کلاهمان چسبانیده‌ایم امروز به درد نخورد کی به درد خواهد خورد؛ گور بابای هرچه ارس هم هست ما نوکر دولتییم. خدا تیغ احمدشاه را برا کند. خود امپراتور روس هم سگ کیست به نعل کفش سورچی‌مان کج نگاه کند!»

ولی ما فریب این قارت و قورت‌ها را نمی‌خوردیم و توی دلمان می‌دانستیم جعفرخان چندمرده حلاج است و لوله‌نگش چقدر آب می‌گیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی و حق و حساب‌دانی بود ولی تریاک لامذهب از پا درش

آورده و آن عرضه و برش سابقش با دود تریاک کم‌کم به هوا رفته بود. با وجود این چون می‌دانستم راه و چاه را خوب می‌شناسد و کهنه‌کار است و شاید از دستش برآید ما را به کرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد دمش را ببینم و جای و قنداب و ترش بود که از چپ و راست به نافش می‌بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزی‌اش را پاک کردم و آن قدر باد در آستینش انداختم که به خودش هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور می‌کرد به یک کلمه او خود ژنرال پاراتوف هم با کمال افتخار چمپاتمه زده آتش بافورش را پف خواهد نمود!

مسافر زیادی نداشتیم. علاوه بر جعفرخان یکی از آن شاهزاده‌های لاتعد و لاتحصی پرفیس و افاده تویسرکانی هم با ما سوار شد که بنا بود در فرسیج سر راه تویسرکان پیاده شود و من و یک حبیب‌الله نامی از بچه‌های کنگاور که مدت‌ها بود از دست تب و لرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قهوه‌خانه نزدیک گاری‌خانه در ملایر شاگرد قهوه‌چی بود. حبیب‌الله جوانی بود ۲۲ ساله، خوشگل، خوش‌اندام، بلندقد، چهارشانه، خرم و خندان، خوشگو، خوشخو، متلک‌شناس، کنایه‌فهم، مستی، خون‌گرم، زورخانه‌کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همه اهل ملایر. چون که سیرتش از صورتش هم آراسته‌تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است با وجود جوانی باپشتکار و کاسب و خداترس بود و با آنکه چندین بار برایش پا افتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه بشود ولی هیچ وقت قبول نکرد و می‌گفت: «آدم بهتر است یخه چرکین بماند و قاتق نانش نفرین مردم نباشد!» خلاصه حبیب‌الله جوان تام و تمامی بود: باحیا، صاحب‌قول، مزه عرق و شراب نچشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده، دو بار پای پیاده به زیارت صاحب ذوالفقار و فرزند مظلومش رفته، غریب‌نواز، فقیردوست و علاوه بر این‌ها باسلیقه، پاک پاکیزه، مشتری‌دار. و قهوه‌خانه را چنان راه می‌برد که انسان حظ می‌کرد. روز می‌شد دو کله قند ارسی به مصرف می‌رساند. سرقلیان حبیب‌الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار به جایی رسیده بود که محترم‌ترین نمره اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مستی مهدی حبیب‌الله به قهوه‌خانه او می‌آمدند و چه انعام‌ها که نمی‌دادند و تعریف‌ها که نمی‌کردند!

سبب سفر حبیب‌الله به کنگاور رسیدگی به امور بچه‌های برادر ارشدش بود که در ژاندارمری داخل بود و می‌گفتند در جنگ با روس‌ها رشادت بسیار نموده و تیر خورده و زیر برف مانده بود و در ضمن حبیب‌الله از طرف استادش هم مأمور بود که در کنگاور چند من توتون کردی خوبی را هم که به قیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده و به ملایر ببرد و محرمانه باید دانست که حبیب‌الله بی‌میل هم نبود که با سر و وضع نونوار خود، خودی بنمایاند. خدا می‌داند که دل حبیب‌الله هم در کنگاور در جایی گرو بود یا نه، همین قدر است مردم از نامزدبازی وی با خواهر یکی از دوستان قدیمش حکایت‌ها نقل می‌کردند.

وقتی که گاری حاضر شد حبیب‌الله کلاه نمدی بروجردی برسر، کمر بند ابریشمی یزدی بر کمر، کبنک کردی بر دوش، گیوه آجیده اصفهانی بر پا، زبر و زرنگ و تر و فرزند خندان جفت زد بالای گاری و به دوستان و آشنایانی که در پایین بودند گفت: «خوب دیگر اگر ما را ندیدید حلالمان کنید و شب جمعه نیم‌من آردی نان و حلوا کرده به شل و کورهای ملایر بدهید بخورند و بگویند خمیرش ترش و شیرهاش کم بود و لعنت به هفت پشت مرده‌هایمان بفرستید!». صدای خنده بلند شد و خدایا به امید تو گویان راه افتادیم. از آنجایی که اسب‌های اداره گاری‌خانه را در

دوستی خاله خرسه / ۳

کشمکش‌های اخیر لرهای اطراف به غارت برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم. بار گاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود.

زمستان این سال هم دیگر از آن زمستان‌های تاریخی بود و برف و یخ قیامت می‌کرد. کوه‌های پیشکوه لرستان از دور مثل خرمن‌های پنبه حلاجی شده به نظر می‌آمد و درخت‌ها که تک‌تک گاهی دیده می‌شد مثل این بود که کف کرده باشند یا اینکه پشمک به سرشان ریخته باشند. شاخه در زیر بار برف قوز نموده و از ریش یخی‌شان قطرات سرشک حسرت بهار روان بود. گاه‌گاه دسته‌های کلاغ‌های گرسنه دیده می‌شد که بر لاشه حیوان تازه سقط‌شده‌ای افتاده و با حرص و ولع تمام مشغول کندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشه عریان با ستون فقرات گره گره حالت تنه درخت عجیبی را داشت که گویی از عالم دیگری در آن صحرا افتاده و دنده‌های سر به هم آورده خونین شاخه‌های آن و کلاغ‌های سیاه‌جامه گل‌های جاندار آن باشند.

سورچی‌مان حمزه نامی بود عرب که از دوستاق بغداد گریخته و به ایران آمده و سال‌ها بود در آن راه مهتری و سورچیگری می‌کرد و مانند همه سورچی‌ها خود را مکلف می‌دانست که با اسب‌های گاری به زبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جز یک طومار دشنام که «کپه اوغلی» در میان آن‌ها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت بشوم داشت نمی‌دانست. شاهزاده تویسرکانی که از بس پرفیس و افاده بود و آخ و تف می‌انداخت و سبحان‌الله تحویل می‌داد، حبیب‌الله اسمش را «شاهزاده اخ و تف سبحان‌الله» گذاشته بود و در فرسیج پیاده شد و به شیوه خاقان مغفور بدون آنکه اعتنایی به کسی بکند می‌خواست برود ولی سرانعام با حمزه حرفش شد و به زبان ترکی فصیح توشه معتناهی از حرف‌های آب‌نکشیده تحویل گرفت و اصلاً به روی بزرگواری خود نیامد و لای ریش و سبیل گذاشت. رفت و ما ماندیم رفقا و سرما و برف از خدا بی‌خبر! میان ما تنها حبیب‌الله بود که از سرما باکی نداشت و از بس شیر و ور می‌بافت ما را روده‌بر کرده و نمی‌گذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینی‌مان چه‌ها می‌کند. متلک‌ها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد، مضمون‌ها می‌گفت که یهودی دزدزده را به خنده می‌آورد. راستی در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتی که دیگر ما چرتمان می‌برد تازه او بنای آوازخوانی را می‌گذاشت و با وجود آنکه هر را از بر فرق نمی‌داد تصنیف و غزلی نبود که شناسد و می‌گفت که اشعار باباطاهر و تصنیف‌های عارف در مذاق او از باسلق ملایر هم شیرین‌تر است. صدای دوگره باحالی داشت و مخصوصاً تصنیف «گریه را به مستی بهانه کردم» را چنان باحال می‌خواند که روح انسان تازه می‌شد.

شب را در قهوه‌خانه فرسیج گذرانیده و صبح همین که آفتاب تیغ زد راه افتادیم. حبیب‌الله را قنداب و چایی گرم و نرم فرسیج سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که بیا و ببین. هی تخمه و قیسی بود که از جیب درآورده و خود می‌خورد و به ما می‌خوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و یک سوز سردی که گوش و بینی را می‌برد شروع کرد به وزیدن؛ حبیب‌الله رو به آسمان کرد و گفت: «ای خورشیدخانم باز بنای قحبگی و لوندی را گذاشتی و روبندت را پایین انداختی. اگر تمم یخ نمی‌بست یک تف به آن روی چون سنگ پایت می‌انداختم اما افسوس...!».

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه‌های ریز آن مانند پشه‌های سفید فضای بیابان را پر نمود. گاهی کولاک می‌شد و گردباد می‌افتاد توی برف و آن وقت دیگر عوض آنکه از آسمان به زمین برف بیاید برف از زمین به آسمان می‌رفت. سرمای کافر چنان پیر مسافر را درمی‌آورد که انسان دلش می‌خواست قیامت برپا می‌شد و گناهانش بر ثوابهایش

چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر می‌شد. دیگر صدا از احدی بلند نمی‌شد و فقط گاهگاهی صدای حبیب‌الله شنیده می‌شد که از سوز سرما می‌نالید و می‌گفت: «لامذهب زرنیخش را پر زیاد می‌کند!»

حمزه می‌گفت چند فرسخ بیش به کنگاور نمانده است. برف هم که دست‌بردار نبود و مداوم دانه‌هایش را درشت‌تر می‌نمود، اول مثل پشه و بعد مثل مگس و حالا از زنبور هم درشت‌تر می‌شد و حالت کرورها پروانه‌های سیمینی را پیدا کرده بود که بی‌جان و گشاده‌پر از ریاض علیین محبت و شوق به زمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفیدجامگی بیاورد.

ناگهان صدایی از کنار جاده بلند شد و چرتمان را در هم درانید و همین که سرها را از زیر لاکمان درآوردیم یک نفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان درآمده و موی زرد به روی برف افتاده و با صوت محزونی هی التماس می‌کرد و پایش را نشان می‌داد. جعفرخان گفت: «رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند» و به حمزه تشری زده و گفت: «دِ جانَت درآید شلاق‌کش برو!» ولی حبیب‌الله با حالت تعجب گفت: «ای خدا بابایت را بیامرز! تله مله چی بنده خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست می‌گوید اگرچه دشمن است با دشمن خوار و زبون بی‌مروتی، ناجوانمردی است. خدا را خوش نمی‌آید این بیچاره را در این حال بگذاریم و برویم» و در همان حال حرف زدن جفت زد پایین و خود را به روسی رسانده بازویش را گرفته با مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و به طرف گاری‌اش آورد حمزه هم باز به ترکی یک چند تا فحشی به ناف هرچه ارس و مرس است بست و گاری را نگه داشت حبیب روسی را هر جور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد. با وجود آنکه روسی جز یک کلمه «آرقاداش» که سوغات تبریز و در قشون کشی مکرر روس‌ها به آنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم می‌شد سرش نمی‌شود باز جعفرخان محض احتیاط آهسته به گوش حبیب‌الله گفت: «حالا که گذشت ولی بد کردی؛ تو را چه به این کارها!» حبیب خنده‌ای کرد و گفت: «ای بابا! روس هم هست لای دست پدرش، مسلمانی ما کجا رفته آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیابد». جعفرخان سری تکان داد و گفت: «خوب باشد!» بالاخره به زور اشاره و به هزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع‌آوری آذوقه بودند و روسی رفیق ما هم جزو آنها بوده یکدفعه خزل‌های اطراف از پشت تپه‌ای آنها را به باد گلوله گرفته و قزاق‌ها جلوریز فرار را دمش می‌دهند و این یکی بدبخت گلوله به رانش خورده و به دست خزل‌ها می‌افتد و اسب و تفنگش را گرفته و جیب‌هایش را هم خالی کرده و خودش را ول می‌کنند. تمام شلوارش یک تکه خون شده بود.

حبیب‌الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود درآورده و با مهربانی تمام به روی زخمش بست و جعفرخان هم دیگر بزرگواری‌اش گل کرد و یک گیلان عرق همدانی به رخ روسی بست و روسی کم کم سر حال آمد و در چشم‌های عدسی‌رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب‌الله هم مثل اینکه صد سال با او برادرخوانده بوده و هی قیسی و کشمش جلوییش درمی‌آمد و می‌گفت: «شاید این‌ها با داداش ما همین‌طور رفتار کرده باشند».

حمزه دست از غرغر برنمی‌داشت و مدام لندلند می‌کرد که گاری بار خودش کم بود سربار هم بارش کردند و اوقات تلخی‌اش را سر اسب‌های زبان‌بسته درمی‌آورد. عاقبت حبیب‌الله به تنگ آمده و گفت: «ای عرب موشخوار تا کی مثل کنیز حاجی باقر غرغر می‌زنی؟ می‌دانم دردت کجاست بیا این دو قرانی را بگیر و خفه خون مرگ بگیر!» و از پر شال ابریشم یزدی خود کیسه‌ای درآورد و یک دوهزاری انداخت پیش حمزه و همین که می‌خواست دوباره

دوستی خاله خرسه / ۵

کیسه را پرشال بگذارد از دستش افتاد و دوهزاری‌ها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعام‌هایی که گرفته بود به خیال اینکه بعدها عروسی بکند جمع کرده و حالا برای زن و بچه برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور به او داده بود و روی هم رفته یک بیست تومانی می‌شد. چشم من در موقعی که پول‌ها از کیسه ریخت از قضا به چشم روسی افتاد و دیدم برق بدی زد و گرسنه‌ای که کباب ببیند همان با چشم می‌خواست پول‌ها را بلع بکند.

برف لامذهب دست‌بردار نبود. ابرهای تیره و تار مثل بال مرغ سیاه هیولایی ساحت آسمان را پوشانده و دانه‌های برف حکم پرهایی را داشت که از آن مرغ کنده شده و به زمین ببارد. سرما داشت سنگ را می‌شکافت. روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده می‌لرزید و می‌با چشم‌های زردمژه خود خیره‌خیره به ما نگاه می‌کرد و معلوم بود سرما پیرش را درآورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبای کردی گرم و نرم خود را از دوش برداشته و به دوش قزاق انداخت و گفت: «ای بابا ما پوستمان از ساروج حوض دارالحکومه ملایر هم کلفت‌تر است ولی این دربه‌در شده را سرما خواهد کشت!» از مروت و حمیت این جوان لذت وافر بردم و دلم می‌خواست خجالت دامن‌گیرم نبود بلند می‌شدم و آن پیشانی فراخش را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسه ستایش می‌دادم؟

خلاصه روسی دیگر سرش را از زیر عبا درنیامورد مگر وقتی که گاری رسید مقابل قلعه سنگی قدیم‌سازی که دم دهکده کنگاور واقع است در دالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آن را گرفته و با صدای گرفته و با صدای شراب‌آلود آوازخوانی می‌کردند. روس مجروح به محض شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد و مثل آنکه جان تازه‌ای در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سر پا خاست و رفقاییش را به زبان روسی آواز داد و قزاق‌ها هم همین‌که چشمشان به او افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند به طرف گاری و کمک کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد، ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی به رفقاییش گفت و قزاق‌ها هم نگاه تند و تیزی به حبیب‌الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آن‌ها نشد و به محض اینکه پای روسه به زمین رسید که قزاق نخراشیده دیگری که معلوم بود باید رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهنش با این طرف گاری می‌رسید دست آورد میچ حبیب‌الله را گرفته و با قوت تمام او را از گاری کشید پایین و قزاق‌های دیگر امان آنکه بگذارد بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و از هر طرف به باد شلاقش گرفتند و کشان‌کشان بردندش به طرف قلعه. من از روی تعجب نگاهی به جعفرخان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دندان‌های فک اعلا را بر روی لب پایین آورده و به این اشاره به من رساند که صدایت درنیاید و رو به حمزه کرد و گفت: «مگر خوابت برده چرا نمی‌رانی؟ دِ یاالله جانت درآید!» حمزه هم شلاق را به کفل پر از بخار اسب‌ها آشنا نمود و چند لعنتی هم به ترکی و عربی در ظاهر به اسب‌های بی‌پیر و در باطن به روس‌های از خدا بی‌خبر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از یک پیچ جلوی گاری‌خانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم.

کاشف که به عمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده‌اند که با یک قزاق روسی که با او همسفر بوده بدسلوکی کرده و پس از آنکه سر و صورتش را با شلاق خونین کرده‌اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی و اطراف که با روس‌ها خوب تا نمی‌کردند حکم کرده بود که تیرباران کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع از مرگ نجاتش داده بود با حبیب خیلی به خشونت رفتار نموده بوده است.

چه دردسر بدهم از شنیدن این خبر دنیا را به کلهام کوبیدند. سراسیمه دویدم پیش جعفرخان در قهوه‌خانه سولدونی دالان گاری‌خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یک بسته تریاک بود گفتم: «چه نشسته‌ای؟ دارند جوان مادرمرده را در عوض آن همه جوانمردی می‌کشند! بیا برویم آخر دست و پایی کنیم نگذاریم خون او بی‌گناه و ناحق ریخته شود». جعفرخان لبش را از پستانک لوله بافور برداشت و پشت چشمش را نازک کرد و دو فواره دود از دو سوراخ بینی و لای دو لب به طرف نرده‌های سیاه‌شده طاق جهانید و در حال سیخ نمودن به سوراخ حقه بافور و بدون آنکه سرش را از روی کلک آتش بلند کند گفت: «ای بابا مگر عقلت را از دست گرفته‌اند؟ می‌خواهی سرت را به باد بدهی آن‌ها را بیخود نیست که خرسشان می‌گویند. مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده‌ای؟ برو نیش عقرب را ماچ کن و بین چطور مزدت را کف دست می‌گذارند. های‌های!» و بنا کرد به دمیدن در بافور.

حالم سخت پریشان و درهم بود و خون مانند دیگ برنج‌کوبی در شقیقه‌ام می‌زد. کلهام نزدیک بود بترکد. بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه می‌شدم. از خود بیخود پلکان را گرفته و رقت روی پشت بام گاری‌خانه و در گوشه‌ای که مشرف بر میدانگاه کنگاور بود بر رفته‌ای تکیه داده و اشکم جاری شد. از شب یک دو ساعتی گذشته بود. ابرها از ساحت آسمان برطرف شده و ماه گردعذار بر طرف گلزار ستارگان دوار با رفتار پروقار هزار بار هزار ساله خود از خاور به باختر رهسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته و مثل کفنی بود که خاک بی‌صاحب ایران را در بر گرفته باشد. نسیم همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است و از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی و نامرادی فرهاد است گذشته و به باغستان‌های کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی‌رگ و نوا با نوای دلسوختگی نوحه‌گری نموده و به زبان بی‌زبانی می‌گفت: «دنیا چه رنگ‌ها چه نیرنگ‌ها! سرزمین کیکاووس! لگدکوب قزاق روس! افسوس! افسوس! هزار افسوس!»

... ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب‌الله را با سر برهنه و زلفان پریشان و بازوان از عقب بسته در میان گرفته و به طرف تپه‌ای که نزدیک قصبه کنگاور واقع است روان بودند. من دیگر حالت‌م را نفهمیدم و همین قدر می‌دانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد. به صدای شلیک سگ‌های اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند و کلاغ‌هایی که در شاخه درختان غنوده بودند سراسیمه بالی زده و از شاخی به شاخی دیگر پریدند و از نو خموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد بر دهکده خواب‌آلود مستولی گردید. من بدون هیچ اراده‌ای از بام به زیر آمدم و مانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانه‌وار به طرف تپه مذکور روانه شدم و در خاطر من نقش بسته که با آنکه می‌خواستم ساکت باشم مدام دندان‌هایم به هم می‌خورد و می‌گفتم: «وای بر شما! وای بر ما! دفعته در اندک فاصله‌ای در جلوی من جسد حبیب‌الله نمودار گردید. دو دستش از دو طرف به روی برف دراز بود و حالت استغاثه به درگاه دادگری خداوند دادگر را داشت. خونی که از پهلویش به روی برف جاری بود خونی را که از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم به خاطر من آورد و آه از نهادم برآمد. در همین لحظه یک لخته ابر تاری مثل اینکه بخواهد پرده به روی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تاریک گردید! و در آن تاریکی و روشنی ناگهان به نظرم آمد که یک سیاهی با حزم و احتیاط و شلان شلان به طرف جسد بی‌حرکت نزدیک می‌شود. خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمام مشغول نگریستن گشتم. در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر از نو بیرون آمده و باز انوار عالمتابش ملک شبانگاهی را رونق روز فروزان بخشود بدون تردید سیاهی را شناختم. قزاق مجروح همسفرمان بود. متحیر بودم که

دوستی خاله خرسه / ۷

مقصودش چیست؟ گفتم شاید می‌خواهد تلافی نیکویی‌های حبیب را کرده و جسدش را از روی برف به کناری برده که بعد به خاک بسپارد. ولی خیر خود را شلان شلان به جسد حبیب رسانید و پس از نگاهی به اطراف خود خم شد و دست کرد بر شال حبیب و چیزی درآورد و به عجله هرچه تمامتر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب به طرف قلعه روان گردید. در اول وهله به صرافت نیفتادم که قضیه از چه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم شد و فهمیدم قزاق بدنهاد به طمع مختصر جیفه دنیایی آن همه مردانگی و همت این جوان نامراد را فراموش کرده و خون بی‌گناه او را به ریختن داده است...

فردا صبح که از همت جعفرخان اجازه حرکت از کنگاور را به دست آوردیم و مهیای حرکت به سمت کرمانشاه بودیم باز دیدنی به حبیب‌الله نموده باشم و خدانگهدار آخرینی به او گفته و فاتحه‌ای برایش خوانده باشم. دیدم جسد حبیب‌الله ناکام در زیر خرمن شکوفه برف شبانه ناپدید گردیده است و نه اثری از او مانده و نه از چاپارهای قزاق بدسرشت! دست بی‌اعتنای طبیعت هر دو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم...!

در این بین صدای جعفرخان به گوشم رسید که از دور مرا صدا می‌کرد و می‌گفت: «خان سرما پرزور است اگر می‌خواهی تلف نشوی یک بسته تریاکت بدهم ببین چه معجونی است!». گاری هم حاضر شده بود سوار شده و راه افتادیم.

داش آکل

صادق هدایت

همه اهل شیراز می‌دانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه یکدیگر را با تیر می‌زدند. یک روز داش آکل روی سکوی قهوه‌خانه دومیل چندک زده بود، همانجا که پاتوغ قدیمی‌اش بود. قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سرانگشتش یخ را دور کاسه آبی می‌گردانید. ناگاه کاکا رستم از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و همین‌طور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه‌چی و گفت: «به به بچه، یه یه چای بیار ببینم.»

داش آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه‌چی انداخت، به طوری که او ماست‌ها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکان‌ها را از جام برنجی درمی‌آورد و در سطل آب فرو می‌برد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آن‌ها را خشک می‌کرد. از مالش حوله دور شیشه استکان صدای غرغر بلند شد.

کاکا رستم از این بی‌اعتنایی خشمگین شد، دوباره داد زد: «مه مه مگه کری؟ به به تو هستم؟!» شاگرد قهوه‌چی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا رستم از مابین دندان‌هایش گفت: «اروای شک کمشان، آن‌هایی که ق ق قی پا می‌شند، اگ لولوطی هستند اا امشب می‌آیند، دست و په په پنجه نرم می‌ک کنند!» داش آکل همین‌طور که یخ را دور کاسه می‌گردانید و زیرچشمی وضعیت را می‌پایید خنده گستاخی کرد که یک رج دندان‌های سفید محکم از زیر سیل حنابسته او برق زد و گفت: «بی‌غیرت‌ها رجز می‌خوانند، آن وقت معلوم می‌شود رستم‌صوالت و افندی پیزی کیست.»

همه زدند زیر خنده، نه اینکه به گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند، چون می‌دانستند که او زبانش می‌گیرد، ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی‌سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی‌شد که ضرب شستش را نچشیده باشد، هر شب وقتی که توی خانه ملا اسحق یهودی یک بطری عرق دواآتش را سر می‌کشید و دم محله سردزک می‌ایستاد، کاکا رستم که سهل بود، اگر جدش هم می‌آمد لنگ می‌انداخت. خود کاکا هم می‌دانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست، چون دو بار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه‌اش نشسته بود. بخت‌برگشته چند شب پیش کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می‌کرد. داش آکل مثل اجل معلق سر رسید و یک مشت متلک بارش کرده، به او گفته بود: «کاکا، مردت خانه نیست. معلوم می‌شه که یک بست فور بیشتر کشیدی، خوب شنگلت کرده. می‌دانی چیه، این بی‌غیرت‌بازی‌ها، این دون‌بازی‌ها را کنار بگذار، خودت را زده‌ای به لاتنی، خجالت هم نمی‌کشی؟ این هم یک‌جور گدایی است که پیشه خودت کرده‌ای. هر شبه خدا جلو راه مردم را

داش آکل / ۹

می‌گیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دومرتبه بدمستی کردی سیلت را دود می‌دهم. با برگه همین قمه دونیمت می‌کنم.»

آن وقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت، اما کینه داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می‌گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله سردزک را قرق می‌کرد، کاری به کار زن‌ها و بچه‌ها نداشت، بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار می‌کرد و اگر اجل برگشته‌ای با زنی شوخی می‌کرد یا به کسی زور می‌گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل به در نمی‌برد. اغلب دیده می‌شد که داش آکل از مردم دستگیری می‌کرد، بخشش می‌نمود و اگر دنگش می‌گرفت بار مردم را به خانه‌شان می‌رسانید.

ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاک می‌کشید و هزار جور بامبول می‌زد. کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه‌خانه نسبت به او شد مثل برج زهرمار نشسته بود، سیلتش را می‌جوید و اگر کاردش می‌زدند خونس در نمی‌آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که با رنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی، شب‌کلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می‌خورد و بیشتر سایرین به خنده او می‌خندیدند. کاکا رستم از جا دررفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه‌چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری به زمین غلتید و چندین فنجان را شکست. بعد کاکا رستم بلند شد با چهره برافروخته از قهوه‌خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی با حال پریشان سماور را واری کرد و گفت: «رستم بود و یک‌دست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکته.» این جمله را با لحن غم‌انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت گرفت. قهوه‌چی از زور پسی به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد، یک کیسه پول از جیبش درآورد، آن میان انداخت.

قهوه‌چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد.

در این بین مردی با پستک مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت: «حاجی صمد مرحوم شد.»

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت: «خدا بیامرزده!»

«مگر شما نمی‌دانید وصیت کرده.»

«من که مرده‌خور نیستم. برو مرده‌خورها را خبر کن.»

«آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...»

مثل اینکه از این حرف چرت داش آکل پاره شد، دوباره نگاهی به سرتاپای او کرد، دست کشید روی پیشانی‌اش، کلاه تخم‌مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای‌رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته‌خاتم خودش را درآورد، به آهستگی سر آن را توتون ریخت و با شستش دور آن را جمع کرد، آتش زد و گفت: «خدا حاجی را بیامرزده، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمسه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب می‌آیم.»

کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گام‌های بلند از در بیرون رفت. داش آکل سه‌گره‌ش را در هم کشید، با تفنن به چپ‌ش پک می‌زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپ‌ش را خالی کرد. بلند شد قفس کرک را به دست شاگرد قهوه‌چی سپرد و از قهوه‌خانه بیرون رفت.

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند قاری و جزوه‌کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی‌های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست و گفت: «خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد.»

خانم با صدای گرفته گفت: «همان شبی که حال حاجی به هم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش می‌شناختید؟» «ما پنج سالی پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم.»

«حاجی خدایامرز همیشه می‌گفت اگر یک نفر مرد هست فلانی است.» «خانم، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام، به همین تیغۀ آفتاب قسم اگر نمردم به همه این کلمه‌سر‌ها نشان می‌دهم.»

بعد همین‌طور که سرش را برگردانید، از لای پرده دیگر دختری را با چهره برافروخته و چشم‌های گیرنده سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی در هر صورت چشم‌های گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود، او سر را پایین انداخت و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنج‌کاوی آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند. داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، با یک نفر سمسار خبره، دو نفر داش محل و یک نفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاهه برداشت. آنچه زیادی بود در انباری گذاشت. در آن را مهر و موم کرد، آنچه فروختنی بود فروخت، قبالة‌های املاک را داد برایش خواندند، طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت. همه این کارها در دو روز و دو شب روبه‌راه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهارسوی سید حاج غریب به طرف خانه‌اش می‌رفت. در راه امام‌قلی چلنگر به او برخورد کرد و گفت: «تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم به راه شما بود. دیشب می‌گفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید، به نظرم قولش از یادش رفته!»

داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت: «بی‌خیالش باش!»

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه‌خانه دومیل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجایی که حریفش را می‌شناخت و می‌دانست که کاکا رستم با امام‌قلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه می‌خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت‌تر در نظرش مجسم می‌شد.

داش آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند ولی بدسیما بود. هر کس دفعه اول او را می‌دید قیافه‌اش توی ذوق می‌زد، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می‌نشست یا حکایت‌هایی که از دوره زندگی او ورد زبان‌ها بود می‌شنیدند، آدم را شیفته او می‌کرد. هرگاه زخم‌های چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود ندیده می‌گرفتند، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده‌ای داشت: چشم‌های میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه. ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می‌زد و از همه بدتر یکی از آن‌ها کنار چشم چپش را پایین کشیده بود. پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود. زمانی که مرد همه دارایی او به پسر یکی یکدانه‌اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشادباز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت. زندگی‌اش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ‌منشی می‌گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانی‌اش نداشت و همه دارایی خودش را به مردم ندار و تنگدست بذل و بخشش می‌کرد، یا عرق دواآتش می‌نوشت و سر چهارراه‌ها نعره می‌کشید و یا در مجالس بزم با یک دسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف می‌کرد.

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت‌آور به نظر می‌آمد اینکه تا کنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشستند و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگی‌اش تغییر کلی رخ داد، از یک طرف خودش را زیر دین مرده می‌دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لابلای گری مقداری از دارایی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند می‌شد به فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیاده‌تر بکند. زن و بچه‌های او را در خانه کوچکتر برد، خانه شخصی آن‌ها را کرایه داد، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارایی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود.

از این به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه داش‌ها و لات‌ها که با او هم‌چشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو به دستشان افتاده برای داش آکل لغز می‌خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود. در قهوه‌خانه پانچار اغلب توی کوک داش آکل می‌رفتند و گفته می‌شد: «داش آکل را می‌گویی؟ دهنش می‌چاد، سگ کی باشد؟ یارو خوب دک شد، در خانه حاجی موس موس می‌کند، گویا چیزی می‌ماسد، دیگر دم محله سردزک که می‌رسد دمش را تو پاش می‌گیرد و رد می‌شود.»

کاکا رستم با عقده‌ای که در دل داشت با لکنت زبانش می‌گفت: «سر پیری معرکه‌گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره‌ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمی‌کردند. هر جا که وارد می‌شد در گوشی با هم پچ‌پچ می‌کردند و او را دست می‌انداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرف‌ها را می‌شنید ولی به روی

خودش نمی‌آورد و اهمیتی هم نمی‌داد، چون عشق مرجان به طوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شب‌ها از زور پریشانی عرق می‌نوشتید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود. جلو قفس می‌نشست و با طوطی درد دل می‌کرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می‌کرد البته مادرش مرجان را به روی دست به او می‌داد. ولی از طرف دیگر او نمی‌خواست که پایبند زن و بچه بشود، می‌خواست آزاد باشد، همان طور که بار آمده بود. به علاوه پیش خودش گمان می‌کرد هرگاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد بود، از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه می‌کرد جای جوش خورده زخم‌های قمه، گوشه چشم پایین کشیده خودش را برانداز می‌کرد و با آهنگ خراشیده‌ای بلندبلند می‌گفت: «شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می‌کشد... مرجان تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت...!»

اشک در چشم‌هایش جمع و گیلان روی گیلان عرق می‌نوشتید. آن وقت با سردرد همین‌طور که نشسته بود خوابش می‌برد.

ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه‌های پر پیچ و خم، باغ‌های دلگشا و شراب‌های ارغوانی‌اش به خواب می‌رفت، آن وقتی که ستاره‌ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون به هم چشمک می‌زدند. آن وقتی که مرجان با گونه‌های گلگونش در رختخواب آهسته نفس می‌کشید و گزارش روزانه از جلوی چشمش می‌گذشت، همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه به دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می‌آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می‌کشید، تپش آهسته قلب، لب‌های آتشین و تن نرمش را حس می‌کرد و از روی گونه‌هایش بوسه می‌زد. ولی هنگامی که از خواب می‌پرید، به خودش دشنام می‌داد، به زندگی نفرین می‌فرستاد و مانند دیوانه‌ها در اطاق به دور خودش می‌گشت، زیر لب با خودش حرف می‌زد و باقی روز را هم برای اینکه فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی می‌گذرانید.

هفت سال به همین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری و جانفشانی درباره زن و بچه حاجی ذره‌ای فروگذار نکرد. اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش می‌شد شب و روز مانند یک مادر دلسوز به پای او شب‌زنده‌داری می‌کرد، و به آن‌ها دلبستگی پیدا کرده بود، ولی علاقه او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست‌آموز کرده بود. در این مدت همه بچه‌های حاجی صمد از آب و گل درآمده بودند.

ولی، آنچه که نباید بشود شد و پیش‌آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش آکل بود. از این واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه حاجی را دوباره به خانه شخصی خودش برد و اتاق بزرگ ارسی‌دار را برای پذیرایی مهمان‌های مردانه معین کرد، همه کله‌گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعدازظهر آن روز، وقتی که مهمان‌ها گوش تا گوش دور اتاق روی قالی‌ها و قالیچه‌های گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آن‌ها چیده شده بود، داش آکل با همان سرووضع داشی قدیمش، با موهای

پاشنه‌نخواب شانه‌کرده، آرخلق راه‌راه، شب‌بند قداره، شال جوزه‌گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباده و کلاه طاسوله نونوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمان‌ها به سر تا پای او خیره شدند. داش آکل با قدم‌های بلند جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت: «آقای امام، حاجی خدایامرز وصیت کرد و هفت سال آژگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنج‌ساله بود حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارایی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند.) تا به امروز هم هرچه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خود داده‌ام. حالا دیگر ما به سی خودمان آن‌ها به سی خودشان!»

تا این‌جا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون اینکه دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم‌های اشک‌آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گام‌های بلند و لاابالی برمی‌داشت، همان‌طور که می‌گذشت خانه ملا اسحق عرق‌کش جهود را شناخت، بی‌درنگ از پله‌های نم‌کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دودزده‌ای شد که دور تا دورش اطاق‌های کوچک کثیف با پنجره‌های سوراخ‌سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خز سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سردابه‌های کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شب‌کلاه چرک و ریش بزی و چشم‌های طماع جلو آمد، خنده ساختگی کرد.

داش آکل به حالت پکر گفت: «جون جفت سبیل‌ها یک بُتر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم.» ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیرزمین پایین رفت و پس از چند دقیقه با یک بتری بالا آمد. داش آکل بتری را از دست او گرفت، گردن آن را به جرز دیوار زد سرش پرید، آن‌وقت تا نصف آن را سر کشید، اشک در چشم‌هایش جمع شد، جلو سرفه‌اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد پسر ملا اسحق که بچه زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالاآمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، به داش آکل نگاه می‌کرد، داش آکل انگشتش را زد زیر در نم‌کدانی که در طاقچه حیاط بود و در دهنش گذاشت.

ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سرزبانی گفت: «مزه لوطی خاک است!» بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت: «این چیه که پوشیدی؟ این آرخلق حالا ورافتاده. هر وقت نخواستی من خوب می‌خرم.»

داش آکل لبخند افسرده‌ای زد، از جیبش پولی درآورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می‌کرد. کوچه‌ها هنوز در اثر باران بعدازظهر نمناک و بوی کاه‌گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود، صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه و مژه‌های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته خود را به یاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو او یک به یک رد می‌شدند. گردش‌هایی که با دوستانش سر قبر سعدی و باباکوهی کرده بود به یاد آورد، گاهی لبخند می‌زد، زمانی اخم می‌کرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود اینکه از خانه خودش می‌ترسید، آن وضعیت برایش تحمل‌ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود، می‌خواست برود دور شود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند! سرتاسر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی‌معنی شده بود. در این ضمن شعری به یادش افتاد، از روی بی‌حوصلگی زمزمه کرد:

«به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت،

که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است»

آهنگ دیگری به یاد آورد، کمی بلندتر خواند:

«دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری!»

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل اینکه حوصله‌اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد. هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق می‌کرد و هیچ کس جرأت نمی‌کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه‌ای نشست، چپقش را درآورد چاق کرد، آهسته می‌کشید. به نظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب‌تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند همان‌طوری که خود او شکسته و عوض شده بود چشمش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می‌آمد و همین که نزدیک شد گفت: «لولولوطی لوطی را شه شب تار می‌شناسه.»

داش آکل کاکا رستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف به زمین انداخت و گفت: «اروای بابای بی‌غیرت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!»

کاکا رستم خنده تمسخرآمیزی کرد، جلو آمد و گفت: «خ خ خیلی وقته دیگه ای این طرف‌ها په په پیدات نیست!... ام شب خاخاخانه حاجی عع عقدکنان است، مگ توتو را راه نه نه..»

داش آکل حرفش را برید: «خدا تو را شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب می‌گیرم.»

دست برد قمه خود را بیرون کشید. کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قمه‌اش را به دست گرفت. داش آکل سر قمه‌اش را به زمین کوبید، دست به سینه ایستاد و گفت: «حالا یک لوطی می‌خوام که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!»

کاکا رستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به میچ دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آن‌ها دسته‌ای گذرنده به تماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجی‌گری را نداشت.

داش آکل با لبخند گفت: «برو، برو بردار، اما به شرط اینکه این دفعه غرس‌تر نگهداری، چون امشب می‌خوام خرده حساب‌هایمان را پاک بکنم!»

کاکا رستم با مشت‌های گره‌کرده جلو آمد، و هر دو به هم گلاویز شدند. تا نیم‌ساعت روی زمین می‌غلتیدند، عرق از سر و رویشان می‌ریخت، ولی پیروزی نصیب هیچ کدام نمی‌شد. در میان کشمکش سر داش آکل به سختی روی سنگفرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکا رستم هم اگرچه به قصد جان می‌زد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود، اما در همین وقت چشمش به قمه داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود، با همه زور و توانایی خودش آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دست‌های هردویشان از کار افتاد. تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمین بلند کردند، چکه‌های خون از پهلویش به زمین می‌ریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید.

فردا صبح همین که خبر زخم خوردن داش آکل به خانه حاجی صمد رسید، ولی‌خان پسر بزرگش به احوال‌پرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و

داش آکل / ۱۵

چشمانش تار شده، به دشواری نفس می کشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما او را شناخت، با صدای نیم گرفته لرزان گفت: «در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید... به...»

دوباره خاموش شد، ولی خان دستمال ابریشمی را درآورد، اشک چشمش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد.

همه اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی خان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد.

عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پر و بال، نوک برگشته و چشم های گرد بی حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی با لحن داهی - با لحن خراشیده ای گفت: «مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشق تو... مرا کشت.»

اشک از چشم های مرجان سرازیر شد.

رقص مرگ

بزرگ علوی

۱

دیروز صبح او را بردند. دو روز است که او را برده‌اند. از دیروز صبح تا به حال آهنگ‌های «رقص مرگ» در گوش من صدا می‌کند. مرتضی دست رجبعلی رجبوف را گرفته، در نیمه شب از قبر بیرون می‌آیند. مرده دیگری با قلم دست دختری روی جمجمه جوانی آهنگ‌های مهیب «رقص مرگ» را می‌نوازد، قبرها دهن باز می‌کنند، استخوان‌بندی‌ها از گور بیرون می‌آیند و دسته‌جمعی سرود مرگ را می‌خوانند و پای می‌کوبند. مارگریتا با صورت تیرکشیده‌اش، اما زنده، تماشا می‌کند، او فقط می‌خواهد مرتضی را از این رقص دسته‌جمعی بیرون بکشد...

دیروز او را بردند. از میان ما او را بردند. کسی را که سه ماه آزار شب و روز با او بودیم، با او هم‌ غذا بودیم، کسی را که با ما دعا کرده، بعد آشتی کرده بود، کسی را که به او توهین کرده و بعد از او معذرت خواسته بودیم. کسی را که پیش ما گریه می‌کرد یا ما را می‌خنداند، کسی را که هنگام بدبختی شریک درد ما بود و در ناامیدی به ما امید می‌داد، زندانی را از پیش ما زندانیان بردند و به ما هم نگفتند که او را کجا بردند، اما من خوب می‌دانم که او را کجا بردند. بردند بکشندش. محکوم به مرگ بود.

مرتضی دیگر نیست. مرتضی در رقص مردگان که هر شب نیمه‌شب تا بانگ خروس در گورستان‌ها ولوله می‌اندازد، شرکت می‌کند. آخرین ساعتی که در آزادی بود، جلوی چشم من مجسم است. او را می‌بینم، صدایش را می‌شنوم که فریاد می‌کند: «مارگریتا، مارگریتا. به هیچ کس نگوئی! به هیچ کس.»

من در این چند ساله زندگی در زندان زندگی نه، زنده به گوری من در این چند ساله زنده به گوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام. دیده‌ام که چگونه در موقع ابلاغ حکم دادگاه رنگشان پریده، زانوهایشان سست شده و نزدیک بوده است که همان‌جا جان از تنشان دررود، اما این حالت یک ثانیه بیش‌تر طول نکشیده و فوری امید جای آن را گرفته است، امید به نقض فرمان، امید به عفو، امید به زیر و رو شدن تمام دنیا فقط برای نجات آن‌ها، امید به معجزه، نه تنها امید، بلکه ایمان به پوچ‌ترین بی‌فکری‌ها و تصور اینکه ممکن است شاه دلش رحم بیاورد و آن‌ها را ببخشد. من محکوم به مرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان مُرد. من محکوم به مرگی را می‌شناسم که قبل از تیر باران شدن صورتش را تراشید، لباس‌های قشنگ تنش کرد، از دوستانش خداحافظی کرد و مردانه رو به مرگ رفت.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که در موقع مردن «زنده باد ایران» بر زبان داشت.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که آهنگ سرود آنها «برخیز ای داغ نفرت خورده، دنیای لخت و گرسنگان» مدتی پس از شلیک تفنگ‌ها در هوای کشتارگاه طنین‌انداز بود.

اما هیچ کدام از آنها را من به این نزدیکی نمی‌شناختم. بسیاری از آنها را دیده بودم. هیچ یک را از میان ما نبردند، آن طوری که گوسفندی را از میان گله‌ای برای کشتارگاه برمی‌گزینند.

دیروز صبح ساعت هفت و نیم او را صدا زدند. همان نظافتچی پیرمرد با صدای رسا فریاد می‌کند. دماغش را فینی می‌کشد بالا و داد می‌زند: «مرتضی فرزند جواد. بیا آقا.» قاف الف قای آقا را زمانی می‌کشد و ابداً برایش فرقی نمی‌کند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر ۱۹ ساله را به حبس مجرد می‌بردند که دق‌کشش کنند، به مرخصی می‌برند، می‌خواهند شلاقش بزنند، می‌خواهند زجرش بدهند، عفوش کنند، به تبعید بفرستند، پای دار ببرند یا تیرباران کنند. برای او هیچ فرقی نمی‌کند. او فقط فریاد می‌زند: «مرتضی، فرزند جواد! بیا آقا.» و فوری پس از آن چندین نفر دیگر من جمله پاسبان بند شش و نظافتچی‌های همان بند و دست‌نشانده‌های آنها فریاد می‌کنند: «مرتضی، فرزند جواد.»

اما بند دل ما پاره شد.

بعضی شروع کردند به جمع کردن اثاثه‌اش.

بعد از چند ثانیه یکی از ما پرسید: «با اثاثه؟»

آن وقت در جواب گفته شد: «نه، برای محکمه.»

می‌رفت که بمیرد. حتماً او را به دار خواهند زد. شاید دم در زندان مارگریتا ایستاده است و قبل از مردن یک بار دیگر همدیگر را خواهند دید. حتماً همین در زندان هم به او خواهد گفت: «مارگریتا، مارگریتا به هیچ کس نگوئی. به هیچ کس.»

مرتضی را برای محاکمه نمی‌بردند، دروغ می‌گویند، به هیچ محکوم در ساعت قبل از مردن نمی‌گویند که تو را می‌بریم اعدام بکنیم. با دروغ او را نگاه می‌دارند.

وقتی که مرتضی داشت از در اتاق ما بیرون می‌رفت، برگشت و گفت: «هوا بارانی است، یکی از شما کلاهتان را بدهید به من.» چند نفر کلاهشان را دراز کردند به طرف او. مال مرا گرفت.

چه آدم ساده‌ای! همه محکومین به مرگ ساده می‌شوند. سخت است تصور اینکه این بدن، با این تشکیلات با این ساختمان، با این فکر، با این همه آرزو و امید با این همه دوستی نسبت به مارگریتا، تا چند ساعت دیگر در هم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند. سخت است.

می‌خواست برود بمیرد، می‌ترسید باران سرش را خیس کند، شاید هم خودش را باخته بود. شاید هم به مرگ اهمیت نمی‌دهد. معمولاً وقتی کسی را برای اعدام می‌برند، می‌گویند: «با اثاثه.» آن وقت رختخواب و تختخواب و رخت و لباس را ازش می‌گیرند، در دفتر زندان نگه می‌دارند. اگر خانواده داشته باشد، به خانواده‌اش می‌دهند و اگر نداشته باشد، نمی‌دانم چه می‌شود. اینکه او را بدون شر بردند در همه ما جرقه‌امیدی تولید کرد؛ آیا ممکن است که او را برای اعدام نبرده باشند؟

در گوشم صدایش هنوز طنین‌انداز است: «مارگریتا، مارگریتا به هیچ کس نگو. به هیچ کس.»

ممکن است که مارگریتا به کسی چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن است؟ در این صورت کاش مرتضی می‌مرد. اما نه، این فکرها درست نیست. مرتضی دیشب در رقص مردگان در نیمه‌شب شرکت کرده. آنجا دست رجبعلی رجبوف را گرفته و هر دو آزادانه رقصیده‌اند. این صداها و وحشتناک «رقص مرگ» بدن مرا می‌لرزاند. من رقص استخوان‌بندی‌ها را جلو چشمم می‌بینم ...

من خودم حکم او را خواندم: «مرتضی ف. فرزند جواد، به اتهام قتل عمدی رجبعلی رجب‌زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه‌ای، ساکن تهران، تحت تعقیب دادسرای شهرستان قرار گرفته.» و بعد از چند جمله که دیگر یادم نیست، حکم تقریباً این طور ادامه پیدا می‌کند. «نظر به گزارش شهربانی و بازجویی‌های آگاهی مضبوطه در پرونده عمل و اقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه بزهکاری او در نظر دادگاه ثابت و گناهش مسلم است.» سپس باز چند جمله دیگر می‌آید و بالاخره این طور ختم می‌شود: «بنابراین به استناد ماده فلان قانون کیفر همگانی محکوم به اعدام می‌گردد.»

حکم را با خونسردی خواند. برعکس مثل اینکه از دلواپسی درآمد. از این حکم استیناف نداد. حالا آیا ممکن است که باز زنده باشد؟ ممکن است که او را اعدام نکرده باشند؟ دیروز صبح او را برده‌اند. مرده‌اش را شاید به مارگریتا داده‌اند. او با لاشه معشوقش چه کرده است؟ کس دیگری را در تهران نداشت. کار خیلی آسانی است برای مأمورین. تلفن می‌کنند به مارگریتا. «ما نعش معشوق شما را به امامزاده عبدالله برده‌ایم، اگر می‌خواهید بروید آن را خودتان چال کنید.»

حالا دیگر چرا بعضی شک می‌کنند؟ او را بردند اعدام کنند. با وجود اختلاف نظری که در اتاق ما سر این موضوع برپاست، برای من کوچک‌ترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست. مگر اینکه ... مگر اینکه یک زندگی بدتر از مرگ باید نصیبش شود. آن وقت من آرزو می‌کردم که او می‌مرد و دیگر نبود.

وقتی که رأی محکمه را به او در زندان ابلاغ کردند و او از پژوهش‌خواهی خودداری کرد، یعنی استیناف نداد، آن وقت اولین گفت‌وگوی صمیمانه مابین ما شروع شد.

- چرا استیناف نمی‌دهی؟

- از چه استیناف بدهم؟

- از حکمی که محکمه درباره تو صادر کرده، عجب! مگر تو نمی‌فهمی تو را محکوم به اعدام کرده‌اند.

گویی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد.

در اتاق سوم بند شش ما بیست و یک نفر هم‌منزل هستیم و تنها من به اشتباه مابین آن‌ها زندانی هستم. حقیقتش این است که چون من در زندان قصر با یکی از صاحب‌منصبان کشیک حرفم شد، مرا به زندان موقت تبعید کردند. قریب شش ماه در سلول‌های مجرد بند دو بودم و این اواخر چون عده زیادی سیاسی گرفته‌اند و جایشان تنگ شده است، این است که مرا به بند عمومی، یعنی همین بند شش آورده‌اند که کلاه‌برداران و گاهی آدم‌کشان هستند.

شب‌ها پس از ساعت نه که همه مجبورند بخوابند، من دزدکی کتابم را درمی‌آوردم. یک دستگاه چای به پاسبان مأمور می‌دهم تا مرا لو ندهد و آن وقت با دل راحت شروع می‌کنم به کتاب خواندن. اگر صاحب‌منصبی، مدیری، رئیسی بیاید، خود پاسبان به من خبر می‌دهد.

آن شبی که حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند دیدم که خوابش نبرده، چون می‌دانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم و نصف اول آن را به او دادم. او با کمال اشتیاق کتاب را از من گرفت و همین وسیله دوستی ما شد. وقتی که حکم دادگاه را به او ابلاغ کردند فقط زیر آن نوشت: «رؤیت شد.»

ما همه ماتمان زد. در صورتی که قبلاً از پاسبانی که او را به محکمه برده بود، کمابیش جریان محاکمه را شنیده بودیم و می‌دانستیم که هیچ مدرک و دلیلی علیه او در محکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گفته بود: «من کشته‌ام.»

گفته بود که رجبعلی رجبوف بادکوبه‌ای را من کشتم.

بار دوم و سوم هم که من پافشاری کردم و از او پرسیدم: «چرا به این حکم اعتراض نمی‌کنی، چرا استیناف نمی‌دهی؟»

در جواب من گفت: «چه فایده دارد؟»

- چطور چه فایده دارد؟ فایده‌اش این است که ممکن است تبرئه بشوی و تو را نکشند.

- من گناهی کرده‌ام و باید جزایش را بکشم.

- چه گناهی کرده‌ای؟

- آدم کشته‌ام.

- تو؟

من آن قدر پریشان و دستپاچه بودم که خونسردی او اصلاً در من تأثیری نمی‌توانست بکند. بالاخره آنچه حدس می‌زدم و از گوشه و کنار شنیده بودم و در دل داشتم، نتوانستم پیش خود نگاه دارم و گفتم: «من که اصلاً باور نمی‌کنم که تو آدم‌کش باشی، از تو این کار برنمی‌آید. صحیح است که قوی‌بنیه هستی ولی هیچ دلیلی علیه تو در محکمه در دست نبوده است و اگر خودت اقرار نمی‌کردی، اصلاً محکومت نمی‌کردند.»

- من آدم کشته‌ام.

نزدیک بود حوصله‌ام سر رود. بیش‌تر این بی‌اطمینانی او مرا آشفته می‌کرد.

- بین رفیق، من از زندانی‌های سیاسی قدیم هستم، الان چهار سال و خرده‌ای بلکه چهار سال و نیم است که در زندان به سر می‌برم، می‌توانی به من اطمینان داشته باشی. شاید موجودی است که تو را زیر فشار قرار داده. من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را به گردن گرفته و به زندان آمده است، گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست‌نشانده خود می‌کنند. آن وقت باید این رمزها را کشف کرد، اگر هم تصمیم داری بمیری و نجات خود را در مرگ می‌دانی، باز می‌توانی آرام بمیری. اگر آنچه که تو را زجر می‌دهد، برای من بگویی، ممکن است که آرام بشوی. شاید چاره‌ای پیدا شود. از امروز که حکم را به تو ابلاغ کردند تا ده روز دیگر وقت داری. شاید بشود کاری کرد. هنوز خیلی جوانی، موقع مردنت نیست. اگر زنی را، کسی را دوست داری، در فکر او هم باش. برای او هم زندگی در صورتی که تو باید بمیری، ارزش ندارد. بی‌کس هم که نیستی، کسی به ملاقات نمی‌آید؟ ولی اغلب خوراکی و پوشاکی برایت می‌فرستند.

فهمیدم که تنها تیر ترکش من موضوع زن است و آن را بیش‌تر کار انداختم. من در زندان اطلاع زیادی راجع به آدمکش‌ها پیدا کرده بودم. بیش‌تر دهقانانی بودند که سر آب یا در نتیجه دسیسه زمینداران با دهقانان دیگر دعوا کرده

بودند و در نتیجه یکی کشته شده بود، یا مردمی بودند که سر زن رقیب خود را کشته بودند. دسته سوم آنهایی بودند که در سن پنج یا شش سالگی به زندان آمده و دزدی و جیب‌بری را در زندان از دزدهای دیگر یاد گرفته بودند و بالاخره پس از پانزده سال دزدی و ولگردی دفعه آخر با سلاح به دزدی رفته بودند و کسی را کشته بودند. این دسته که آن‌ها را جامعه «قاتلین بالذات» اسم می‌گذارد، همان کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی و جنایت تربیت می‌کند.

من حدس زدم که در سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده باشد و اسم این زن به طوری که از پاسبانی که همراه او به محکمه رفته بود شنیده بودم و از روی دفتر زندان که مطابق آن خوراکی و پوشاکی را برای ما از کسانمان گرفته به ما تحویل می‌دهند مارگیتا بود. من آخرین حربه را به کار انداختم.

- فرض بکنیم که آدم هم کشته‌ای، بالاخره محض خاطر زنی بوده است. این طور نیست؟

- چه فایده دارد که راجع به آن صحبت کنیم.

- فایده‌اش این است که تو زنده خواهی ماند و می‌توانی خوشبخت بشوی.

می‌خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دست‌بردار نبودم.

- اگر این زن دیگر تو را نمی‌خواهد، پس چرا می‌خواهی بمیری؟ برای یک چنین زنی که قدر تو را نمی‌داند، چرا می‌خواهی بمیری؟

- آه، این طور نیست. نمی‌دانی که با این حرف‌هایت چطور دل مرا می‌سوزانی.

- پس تو را دوست دارد؟ چرا باید بمیری؟ از این ستون به آن ستون فرج است.

- برای من دیگر فرجی نیست.

- چطور نیست؟ شاید حکم نقض شد. شاید محکمه دیگری تشکیل شد. فکر کن، شاید تو اصلاً کسی را نکشته‌ای، ثابت کن که تو قاتل نیستی. شاید قاتل را می‌شناسی؟ مجبور نیستی او را بروز بدهی، اگر نمی‌خواهی، شاید محکوم به حبس ابد شدی. که می‌داند که فردا چه اتفاق می‌افتد؟ شاید عفو شدی، هزار شاید دیگر هست ...

حرف مرا قطع کرد: «نه این است و نه آن، من از این زندگی جامد خسته شده‌ام. این زندگی که داشتم مرگ تدریجی بود. محکومیت به مرگ برای من رهایی از زجرهایی است که تحمل آن برای هیچ موجودی تحمل‌پذیر نیست. برای من دیگر زندگی میسر نیست. برای من زندگی پیشرفت و بهبودی ندارد.»

- این حرف صحیحی نیست. دنیا رو به ترقی است، رو به بهبودی است. از این موج استبداد و وحشیگری که امروز در دنیا در خروش است، چشم‌پوشی کن بالاخره تکامل در کار است. تو چه‌کاره هستی، چطور برای تو بدتر می‌شود؟

- دبیر بوده‌ام.

و بدین طریق من او را به حرف آوردم.

بلند و بالا و قوی بود. سلامتی ازش می‌بارید. پدرش در مشروطیت کشته شده بود. مادرش را اصلاً به خاطر نداشت. خواهرش در شهر دیگری شوهرداری می‌کرد و او در خانه پدری به سر می‌برد. آنچه از پدر و مادر به او رسیده بود کمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینک در دبیرستان‌های تهران درس می‌داد. بیش‌تر وقت را با کتاب می‌گذراند. کتاب را دوست داشت، چون محبوب و افتاده بود و در مجالس روی صحبت کردن نداشت، این بود که از کتاب

لذت می‌برد. کتاب و این اواخر فیلم و رادیو بزرگ‌ترین لذت او به شمار می‌رفت. عاشق داستایفسکی نویسنده روس بود. محض اینکه کتاب‌های او را بخواند می‌خواست روسی یاد بگیرد. فرانسه خوب بلد بود، روسی هم کمی می‌دانست. گذشته از این گاهی در کافه‌های تهران دیده می‌شد و آنجا با دیگران شطرنج بازی می‌کرد. از سینما با موزیک فرنگی خو گرفته بود. در خانه‌اش رادیو داشت و این رادیو نیز به نوبه خود سرگرمی تازه‌ای برای او شده بود، به طوری که او را از معاشرت با مردم بی‌نیاز می‌کرد. قریب صد و پنجاه تومان حقوق از مدارس می‌گرفت، به‌علاوه سالی سیصد تا پانصد تومان از ملکی که مابین او و چند عموزاده دیگر و خواهرش تقسیم می‌شد به او می‌رسید. زندگی‌اش آرام، یکنواخت و بی‌دردسر بود. جاه‌طلب نبود. خیال وزیر شدن در سر نمی‌پروراند. برعکس با نظر تحقیر (البته تا حدی) به این گونه هوس‌رانی‌ها می‌نگریست.

خواهرش که چند سال از او بزرگ‌تر بود، میل داشت به او زن بدهد و بدین طریق او را در مسیر یکنواخت زندگی خودرو بیندازد. گرفتاری زن و بچه، خانه و آذوقه آن، فکر ازدیاد حقوق، تأمین آسایش کسان، این‌ها آدم را باز می‌دارند از اینکه شخص خود را در طوفان بیندازد. از کنار ساحل دست به عصا باید رد شد. دریاست، شاید آدم را به غرقاب کشاند، خود او نمی‌دانست که راه زندگی‌اش چیست. دریا را، طوفان را دوست داشت، اما در ساحل هم آرامشی نبود. فقط گاهی به ندرت و آن هم اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب یا پرده سینما یا موزیک، یا درد و بدبختی دیگران، یا شور و اشتیاق، او را از این مدار بیرون بیندازد. هیجان در او ایجاد کند، او را بشوراند، شیفته و فریفته کند، به طوری که پس از چند ساعت پشیمان شود از عملی که در نتیجه شوریدگی دست به آن زده بود. آن وقت باز خود را جمع و جور می‌کرد و باز خود را در شاهراه جمود زندگی روزانه می‌دید. در گوشه اتاق صندلی لازم است، صورت‌حساب برق این ماه زیادتر شده است. به جای اینکه سیصد و پنجاه تومان را بدهد و یک قالی بخرد شاید بهتر باشد که قرض بدهد، تومانی یک عباسی قرض بدهد، در ماه می‌شود هفت تومان، در سال هشتاد و چهار تومان. خوب هرچه باشد کمک است.

خودش می‌گفت: «سوار کجاوه‌ای بودم که هلق‌هلق مرا از این کاروانسرا به آن کاروانسرا می‌برد و بالآخره به منزل می‌رساند متنها قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی می‌کرد و اغلب می‌خواست مرا از جاده بیرون بیندازد. بالآخره هم از جاده بیرون انداخت.»

این زندگی یکنواخت یک‌مرتبه شکل دیگری به خود گرفت.
مارگریتا!

با مارگریتا فصل دیگری در زندگی او شروع می‌شود.

کلید رمز زندگی اشخاص در دست زن‌هاست.

اسم این زن مارگریتا بود.

این اسم را خودم در «دفتر وجوهات زندانیان» خواندم. هر هفته ما حق داریم پانزده ریال بگیریم. کسان ما هرچه بخواهند می‌توانند پول به اسم ما به دفتر زندان بدهند. مطابق آن به اسم ما قبض صادر می‌شود.

این قبوض را به ما می‌دهند و در دفتری که اسم گیرندگان نوشته شده است ما زندانیان رسید این قبوض را امضا می‌کنیم.

روی قبض مرتضی در مقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است «اسم و نام خانواده و آدرس آورنده وجه» نوشته شده: بانو مارگریتا.

اوایل هر وقت از او می پرسیدم: «مارگریتا کیست؟»

می گفت: «نمی شناسمش.»

اما مارگریتا اغلب می آمد دم در زندان برای او خوراکی می آورد، لباس نو برای او می خرید، پول برای او می داد. غذاها را معلوم بود که زن باسلیقه ای می فرستد. یک دفعه برای او پیجاما آوردند روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود MF. مرتضی ف. ساعت ها می توانست بنشیند و دستمال های اتو کرده را جا به جا کند و لذت ببرد. اگر کسی با دقت به چشم های مرتضی تماشا می کرد، می دید که کمی تر هستند. از ذوق بود، لابه لای لباس ها گل می ریختند. با وجودی که مأمورین زندان با کمال خشونت شیرینی ها را از جعبه هایش درمی آوردند، و توی دستمال دماغ گیری پاسبانان می ریختند و برای ما می آوردند، معهذاً از این حالتی هم که شیرینی ها به دست مرتضی می رسید او احساس می کرد و هم احساس می شد که زن باوفای صمیمی در انتظار او بیرون است ...

«مارگریتا. به هیچ کس نگوئی، به هیچ کس ...»

هنوز این صدا در گوش من طنین انداز است.

شاید دیروز صبح موقعی که می خواستند او را ببرند و دار بزنند، دم در زندان همدیگر را دیده اند.

شاید امروز بعدازظهر مأمورین شهربانی به مارگریتا تلفن کرده اند: «بیایید نعلش عزیزتان را ببرید.»

این دختر بود که مرتضی را با رجبوف که مقصود همان رجبعلی رجب زاده مقتول باشد آشنا کرد.

با آن همه خونسردی و خودداری و حجب و افتادگی که من در مرتضی سراغ داشتم، تعجب در این بود که هر وقت راجع به رجبوف صحبت می کرد اصلاً دیگر او را نمی شد شناخت.

چشم هایش درشت و گرد، صورتش سرخ می شد، لب هایش می لرزید. با دو دستش در هوا کار می کرد، کلمات لرزان و تند و درهم و برهم ادا می شد به طوری که گاهی به تته پته می افتاد. این طور او را معرفی می کرد: «رجبوف از آن آدم هایی بود که در کافه ها عرق را توی گیللاس آب خوری می ریخت، ششلیک و تربچه نقلی سفارش می داد، هلف هلف می خورد و کیف می کرد. عرق را توی گیللاس آب خوری می ریخت که مردم نفهمند. زیرا مسلمان بود و نمی خواست که به اعتبارات او در بازار لطمه ای وارد آید.»

یا اینکه می گفت: «رجبوف با یک دسته مردم دائماً مخالفت می کرد و با دسته دیگر همیشه موافق بود. با آن دسته که کاری نداشت و به فکرش نمی رسید که این شخص ممکن است روزی به او فایده برساند، همیشه مخالف بود و با دسته دیگر در ضمن بحث و مجادله، متضادترین و بی ربط ترین مطالب را مترادف یکدیگر جزو دلایل خود اشاره می کرد. بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود.

با پدر مارگریتا که او را جزو دوستان خود می دانست، همیشه موافق بود. یک مرتبه در میهمانی شراب روی پیراهن پشت گلی مارگریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آن را زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آن را با وجود آن لکه که تا اندازه ای از بین رفته بود، می پوشید. یک مرتبه رجبوف متوجه آن لکه شد و پرسید: «چرا پیراهنتان را لک کرده اید؟» مارگریتا رو کرد به پدرش و گفت: «دیدم، بابی، می گفتمی لکه رفته، دیدم نرفته.» پدرش رو کرد به رجبوف: «چطور؟ شما لکه ای می بینید؟» رجبوف در جواب این طور گفت:

«لکه که خیر، بگذارید ببینم. نه خیر، تقریباً چیزی پیدا نیست. نه خیر هیچ چیز دیده نمی‌شود. اصلاً چیزی پیدا نیست.» من از همان روز او را شناختم که چگونه آدمی است.»

آشنایی مرتضی با مارگریتا این طوری بود؛ مرتضی می‌خواست روسی یاد بگیرد و در پی معلم روسی می‌گشت. یکی از آشنایانش او را با رجبوف که روسی بلد بود، آشنا کرد که شاید او یک نفر روسی‌دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند. پس از چندی رجبوف به او چنین گفت: «بسیار خوب، من چون به شما ارادت پیدا کرده‌ام و می‌دانم که شما جوان نجیب و خانواده‌داری هستید، می‌خواهم به شما خدمتی بکنم. من یک نفر دوست دارم که بسیار آدم خوبیست. او دختری دارد که خوب روسی می‌داند. اگر میل دارید، شما به او فرانسه درس بدهید و او به شما روسی درس خواهد داد.»

مرتضی چون آدم خجولی بود، نمی‌خواست این پیشنهاد را قبول کند و گفت: «خیلی متشکرم. ولی من دلم می‌خواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آنکه در مقابل پول به من درس بدهد. می‌ترسم که از عهده این تکلیف برنیایم.»

– میل خودتان است، اما بدانید، این طور شما بهتر یاد خواهید گرفت، و من به شما توصیه می‌کنم این پیشنهاد مرا قبول کنید، اگر دیدید موفق نمی‌شوید، آن وقت من سعی می‌کنم، کس دیگری را برای شما پیدا کنم. اهمیت ندهید، خانواده دوست من بسیار آدم‌های خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد. مادام‌آزل مارگریتا دختر بسیار باهوشی است و خوب روسی بلد است، گذشته از این میل دارد که فرانسه یاد بگیرد. خانواده بسیار خوبی هستند. مرتضی باز هم نمی‌خواست زیر بار برود و نمی‌خواست جواب قطعی بدهد. رجبوف آن را رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت.

– فردا ظهر من آنجا هستم. خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد، یکسره بیایید آنجا. و چند دقیقه بعد از ظهر روز دیگر مرتضی آنجا رفت.

۲

هم‌اتاق من در زندان موقت به این نخستین ملاقات با مارگریتا زیاد اهمیت می‌داد. به این اولین دیدار که او را از جمود روزانه زندگی به حرکت کشاند و به آن آخرین ملاقات که زندگی برای او معنی و مقصدی پیدا کرد. آخرین دفعه که به او فریاد زده بود: «مارگریتا، مارگریتا، به هیچ کس نگوئی، به هیچ کس.» شاید آخرین دیدار آن روز نبوده، شاید دیروز صبح هم که از در زندان بیرون می‌رفته است، دم در زندان، همان جایی که اتومبیل‌ها می‌ایستند و پاسبان‌ها کسان زندانیان را می‌تاراند که مبادا با آن‌ها حرفی بزنند، شاید دم در زندان او را دیده است، شاید هم یک دفعه دیگر مارگریتا نعلش او را دیده است. این آخرین ملاقات را مرتضی نمی‌توانست حکایت کند. اما ملاقات اول خودش را برای من تعریف کرد، تمام احساسات و لذت‌هایی را که برده، اضطراب و تپش دلی که برایش دست داده بود، همه را برای من گفته است. ای کاش می‌توانستم عین کلمات او را اینجا تکرار کنم، شاید همان تأثیری که در من کرده است و یا اقل‌سایه‌ای از آن اینجا بیفتد، تا معلوم شود که زندگی، مصائب زندگی، دردها، چطور آدم را شاعر و هنرمند می‌کنند. مرتضی آدم ساده‌ای بود، آدم کم‌رویی بود، اما زندگی او را شاعر کرده بود. فرقی نمی‌کند همین دزد بوگندو که الآن پیش پای من روی زمین خوابیده و خرخر می‌کند، هم مرتضی ف. زندانی محکوم به مرگ

که دیگر نیست، یا مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه می‌غلطید و دم نمی‌زد، شاید هم من که در این نیمه‌شب دزدکی این یادداشت‌ها را روی کاغذپاره می‌نویسم و هر آن گوش به زنگم که صدای نعل‌های چکمه روی سمنت دالان بند شش نزدیک به اتاق ما نشود و صدای چکاچک کلیدهای کلیددار فلکۀ ورود پایور و یا بازرسی را ابلاغ نکند، فرق نمی‌کند! همه ماها وقتی زیر یوغ شکنجه زندگی افتادیم، مجبور هستیم دست و پا بزنیم، فریاد کنیم و همین وسیله بروز احساسات ماست، همین لخته‌های خونی است که از جگر ما ریخته می‌شود، همین پاره‌هایی از روح ماست که به این شکل تجلی می‌کند. موضوع این است که دردها و شادمانی‌های خودمان را به هر راهی که هست بیان کنیم اما دردکشیده بهتر پی به درد دیگران می‌برد.

من وقتی که فکر می‌کنم که چهار سال است مهتاب را مشبک دیده‌ام، مهتاب را از میان میله‌های آهنی تماشا کرده‌ام، من وقتی می‌بینم، این دزد که در هر نفسی و در هر خرخری مقداری بوی گند در هوا پراکنده می‌کند، با وجود ده‌هزار و پنجاه‌هزار و یا صدهزار تومان دزدی از مال رنجبران و زحمت‌کشان ایران، چند روز دیگر مرخص و یا عفو می‌شود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه ماه و همین خرخر و همین بوی گند و همین چکاچک کلید و همین ضربت چکمه و در بدترین مواقع شلاق و فحش و بعد هم تبعید خواهد بود، آن وقت طبیعی است که تأثیر تشریح Dance macabre مرتضی، ولو آنکه کلمات او نارسا و غیرشاعرانه هستند، در من بیش‌تر است و احساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیا را، دست‌کم دنیای مرا به شکل رقص استخوان‌های مردگان می‌بیند. آه، مرده‌ها را می‌پرستم و دوستشان دارم. بی‌خود اشاره به این مطلب کردم. مرتضی بهتر از من بیان می‌کند:

«یک ربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سوار درشکه شدم و خود را به خانه آن‌ها رساندم. خانه آن‌ها در خیابان نادری بود. وارد حیاط که می‌شدم دست چپ راه پلکان به ایوانی منتهی می‌شد و از آنجا داخل اتاقی می‌شدم که پنجره‌هایش رو به ایوان باز می‌شد. کلفتشان بدون اینکه ورود مرا اطلاع دهد مرا به اتاق کوچکی برد. در وسط اتاق میز بزرگ و کوتاه گردی بود و روی آن کاغذ چیده بودند. سر میز یک نفر عاقل مرد و یک دختر جوان و آشنای من رجبوف نشسته بودند. به محض ورود من رجبوف گفت: «آها، این آقای مرتضی ف است. بفرمایید تشریف بیاورید تو.» این طرز پذیرایی کاملاً برخلاف میل من بود؛ من خیال می‌کردم به خانه یک ایرانی وارد می‌شوم، مرا به اتاق میهمانی می‌برند و بعد کسی می‌آید و با من صحبت می‌کند و یا اینکه در بیرونی منتظر می‌شوم. در هر صورت خیال نمی‌کردم که مرا مستقیماً به سر میز غذاخوری می‌برند، از قیافه پدر مارگریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است، یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و به دخترش درس بدهد. در خاطرش می‌گشت که من کیستم. می‌خواست با من حرفی بزند و نمی‌دانست چه بگوید. صدای ملوس مارگریتا مثل جرنج نقره‌ای که روی سنگ بیفتد طنین‌انداز شد:

– بابی جان، این همان آقای است که می‌خواهد پیش من روسی یاد بگیرد.

«مارگریتا چند ثانیه‌ای به من نگاه کرد. از جایش بلند شد و خندید. خنده‌اش مثل آفتابی بود که از زیر ابر سر درآورد و دنیا را شاد و خرم کند. چند تار از موهایش مثل ابریشم زران‌دود در هوا می‌لغزید. اندام میان‌باریکش که در کمر بند پهنی بلندتر به نظر می‌آمد، معجزه تناسب بود. چه خنده لطیفی داشت، مرا مسخره نمی‌کرد، نه مرا مسخره نکرد. سر تا پای مرا برانداز می‌کرد. من کیف و دستکش‌های چرمی را در دستم گرفته بودم، کلاه و پالتو را بیرون روی

نیمکتی در ایوان گذاشته بودم. دست راستم آزاد برای دست دادن بود و شاید خنده شادی بخش مارگریتا بیشتر به کیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آن را داشت.

«می ترسیدم زیاد به او نگاه کنم، می ترسیدم که آتش او مرا بسوزاند. نگاهم را به نقاشی نسبتاً بزرگی که به دیوار آویزان بود دوخته بودم، برای اینکه خجالت می کشیدم و فکر می کردم که چگونه خود را از هچلی که گرفتارش شده ام نجات دهم. فقط این جمله به فکرم رسید:

– ببخشید، من حتماً بی موقع آمده ام. می روم و وقت دیگر خواهم آمد، ببخشید.

«اواخر زمستان بود و پرتقال روی میز چیده بودند. گفتم و منتظر نشدم. فقط وقتی از پله ها پایین می رفتم، شنیدم که پدر مارگریتا می گفت:

– بفرمایید چه مانعی دارد. تشریف داشته باشید: اگلاً یک پرتقال میل بفرمایید.

«من وارد حیاط شدم. کلفت دم در ایستاده بود، در را باز کرد که من از حیاط خارج شوم. مارگریتا مثل برق از پله ها دوید پایین و دم در به من رسید و گفت:

– کی تشریف می آورید صحبت کنیم؟

«زنگ صدایش مثل آهنگ سکه نقره بود، موهای پرپشت بلندش تا روی شانه اش آویزان بود و از دو طرف گوشش مانند دو طره پیچ در پیچ به بلندی دسته هایش تاب می خورد. چشم های کبودش مثل چشم گربه می درخشید. در عمرم دختری به این خوشگلی ندیده بودم. دهانش مانند دهان غنچه گل لاله بود که تازه می خواهد باز شود، عطر نرزه بود، بزکی نداشت، لب هایش سرخ، گونه هایش باطراوت، پوستش مثل مخمل خواب دار بود و بوی خوشی که از او تراوش می کرد، مرا گیج کرده بود. خیس عرق شدم. زبانم بند آمد.» به تته پته افتادم:

– آمده بودم برای درس روسی.

– می دانم، کی می آید صحبت کنیم.

– آمده بودم با هم قرار بگذاریم.

– پس چرا فرار می کنید. بفرمایید بالا قرارش را بگذاریم.

«من سرخ شدم، فهمید که من دیگر خجالت می کشم دومرتبه بالا بیابم.»

– کی وقت دارید؟

– من همیشه وقت دارم.

«صدای روشنش مثل موزیک در من عوالم افسانه جلوه می داد.»

– امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید.

«بعد دست مرا گرفت، بلند خندید و من از خانه بیرون رفتم. بی اختیار، وقتی وارد کوچه شدم، شست و انگشت اشاره ام را به هم مالیدم که آیا هنوز گرمی کف دست صاف و نازک او را احساس می کنم یا نه. من این منظره دم در را فراموش نمی کنم و هرگز فراموشم نخواهد شد. شاید چند روز دیگر ...»

مرتضی وقتی راجع به خود مارگریتا صحبت می کرد، دیگر خود را در زندان و در بند شش نمی دید. مرا ندیده می گرفت و گویی خاطرات گذشته را برای خودش تکرار می کرد، من یقین دارم وقتی راجع به مارگریتا صحبت می کرد واقعاً زلف های زراندود مارگریتا را احساس می کرد. گاهی چند دقیقه حرف نمی زد آن وقت اگر هنوز خود

را در عالم توهم می‌دید ادامه می‌داد و یا اینکه می‌گفت: «چه فایده دارد؟ زندگی چقدر شیرین و چقدر تلخ است. باشد. دفعه دیگر برایتان تعریف می‌کنم.»

آن وقت من منتظر فرصت بودم.

در زمستان ما را ساعت چهار و نیم می‌بردند توی اتاق. روزی پنج ساعت دست بالا هواخوری داشتیم. آنجا در حالی که یکی شپش می‌کشت، یکی زیرشلواری‌اش را به پنجره آویزان کرده بود، یکی خمیازه می‌کشید، دیگری ابوعطا می‌خواند، آن یکی جورابش را وصله می‌کرد، آن وقت من جرئت نمی‌کردم از او خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند و منتظر بودم تا باز در ضمن هواخوری اگر ما را تفتیش نمی‌کردند، اگر گرد و خاک در اثر تکان دادن اسباب‌های زندانیان اجازه می‌داد، اگر پاسبان تازه‌ای برای یک دستگاه چای موی دماغ نمی‌شد، فرصتی به دست بیاوریم و او حوصله آن را داشته باشد تا برای من سرگذشت بدبختی خود را تعریف کند.

«آن شب من ساعت هفت رفتم. نمی‌دانم به چه جهت با وجود اینکه آن روز کار زیاد داشتم، ساعت پنج به خانه رفتم و خود را مثل بچه‌ها که می‌خواهند به میهمانی بروند، حاضر کردم. با وجودی که صبح صورتم را تراشیده بودم باز بعد از ظهر از نو تراشیدم. لباس خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود، تنم کردم. کراوات خاکستری با خال‌های گلی بستم، پالتوی کمرتنگی که آن وقت مد بود پوشیدم و سوار درشکه شدم. در طی تمام راه دلم می‌تپید. هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد. آتیه درخشانی را جلوی چشمانم می‌دیدم، اما خودم باور نمی‌کردم. گاهی زیبایی اندام و لطافت پوست مارگریتا را به یاد می‌آوردم، آن وقت می‌گفتم: «نه غیرممکن است.» گاهی یاد خنده او می‌افتادم و صدای طنین‌اندازش را می‌شنیدم، آن وقت می‌گفتم: «مرا ریشخند می‌کند.» برای چه؟ برای اینکه می‌خواست پیش من فرانسه یاد بگیرد. خودم نمی‌دانستم، چه می‌خواهم. اما تمام این تفکرات شیرین بود.

چند دقیقه قبل از ساعت هفت دم در خانه پیاده شدم، بعد یک مرتبه دلم تپ‌تپ کرد. فکر کردم که آن‌ها حتماً خواهند فهمید که من محض خاطر رفتن آنجا خودم را بزک کرده‌ام. با دستمال پودر صورتم را پاک کردم. موهایم را با دست پریشان کردم که معلوم نشود تازه شانه کرده‌ام. خوب نیست آن‌ها بفهمند که من مخصوصاً برای ملاقات آن‌ها خودم را آماده کرده‌ام. می‌خواستم کفش‌هایم را هم کمی خاکی کنم که یک‌مرتبه در خانه‌ای باز شد. من به خیال اینکه در خانه آن‌هاست، رنگم پرید ولی خوشبختانه در خانه همسایه بود. زنگ زدم. کلفتشان در را باز کرد. به محض اینکه وارد حیاط شدم، پدرش که در ایوان ایستاده بود، از پله‌ها پایین آمد و به من گفت: «بفرمایید، بفرمایید بالا. با دختر من قدری صحبت کنید. الان شام حاضر می‌شود.» لهجه‌اش ترکی بود و غلیظ، من گفتم:

– متشکرم، اما من شام خورده‌ام.

– بفرمایید بالا. خانه ما هر کس می‌آید باید شام میل کند. می‌خواستید شام نخورید.

گفت و مرا روانه کرد. من وارد اتاق شدم. میز بزرگی در وسط آن بود. چتر عنابی تیره‌رنگی با شرابه‌های منجوقی آن را احاطه کرده بود. اتاق نیم‌روشن بود. پرده‌های کلفت و سنگینی بالای پنجره‌های رو به حیاط را پوشانده بود. در گوشه چپ دور از ایوان پیانوی بزرگی بود و آن یک طرف گرامافون و طرف دیگر دستگاه رادیو بود. مارگریتا لباس آبی کم‌رنگی با یخه چین‌چین بزرگی که وسط آن روی سینه‌اش بند عنابی‌شکل پروانه گره خورد بود به تن داشت. نمی‌دانم نور چراغ بود یا تأثیر چتر عنابی آن، یا سوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده‌های سنگین یا رنگ سیاه پیانو، در

هر صورت مارگریتا رنگ‌پریده به نظر من آمد، نه اینکه گونه‌های او گلی نبود ولی مثل اینکه به نظر من این مارگریتا هزار برابر زیباتر از ظهر شده بود.

این طرف پیانو مارفینیکا ایستاده بود. مارفینیکا دوست مارگریتا بود. آن‌ها با هم روسی صحبت می‌کردند. او دختر یک نفر روسی بود که در ایران متولد شده بود. پدرش مرده بود. پیش مادرش که با یک نفر ایرانی ازدواج کرده بود، زندگی می‌کرد.

وقتی من وارد اتاق شدم مارگریتا یک دسته نت پیانو را از روی صندلی برداشت و روی میز کوچک کنار پیانو گذارد: «خوب سر وقت آمدید، دوست مرا نمی‌شناسید؟ مادموازل مارفینیکا ...»

اول خودش دست مرا فشار داد. بعد من با مارفینیکا دست دادم. آن وقت مارفینیکا خداحافظی کرد و رفت و من با مارگریتا در اتاق تنها ماندم.

- ما اول شام می‌خوریم. بعد راجع به کارمان صحبت می‌کنیم.

- من شام خورده‌ام.

- عیب ندارد. کمی به ما کمک کنید. شام هم منتظریم تا آقای رجبوف بیاید.

چند کلمه صحبت می‌کرد. بعد با کمال سادگی به من نگاه می‌کرد و منتظر جواب من بود.

- همیشه دیر می‌آید. بهتر.

می‌گفت و می‌خندید. صدایش اصلاً خندان بود، مثل آهنگ‌هایی که از سیم تار بیرون می‌آید مدتی در هوا می‌لرزید. می‌گفت و اصلاً منتظر نمی‌شد که من جواب بدهم. «چرا شما آن قدر محجوب هستید؟ بابی آدم خوبی است با او می‌توانید رفیق شوید. سنش از پنجاه بیش‌تر نیست، اما روحش جوان است. بیچاره همیشه ناخوش است و عصبانی است. خوشم نمی‌آید که عصای کلفت دستش می‌گیرد. چند سال دارید؟»

منتظر جواب من بود ولی من نمی‌دانستم او را چه خطاب کنم، اگر اسم فارسی داشت، به آسانی می‌شد گفت: اختر خانم و یا پروانه خانم اما مارگریتا خانم سنگین به گوش می‌آمد. مادموازل هم جور در نمی‌آمد برای اینکه ما فارسی حرف می‌زدیم. ولی باز بهتر بود «من ۲۵ سال دارم ماد ... مادموازل.»

- به من مادموازل نگویند. خیلی رسمی می‌شود. هر وقت فرانسه یاد گرفتم، آن وقت با شما فرانسه صحبت می‌کنم، و بعد می‌توانید به من مادموازل بگویید. خوب تلفظ کردم؟ من کمی فرانسه پیش خودم خوانده‌ام. اما حالا شما به من خوب یاد خواهید داد. من روسی خوب بلدم. مادرم روسی بوده است. یعنی هنوز هم هست.

آن وقت رفت به طرف گوشهٔ اتاق و از زیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت: «بفرمایید اینجا من عکسش را می‌خواهم به شما نشان بدهم. ببینید چقدر خوشگل است. نمی‌دانم الآن کجاست. در ایران نیست ولی من او را خیلی دوست دارم. در اتاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست، حیف که من پیش او نیستم.»

من عکس را از دست او گرفتم و آن را نگاه کردم. راست می‌گفت زن بسیار خوشگلی بود. اما من ترس برم داشت. مبادا بخواهد که اتاق خوابش را به من نشان دهد. گفتم: «روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیار زیبایی است.»

- هنوز هم گاهی به من کاغذ می‌نویسد. پدرم را خیلی دوست داشته است. همیشه به من سفارش می‌کند مواظب او باشم.

دلم می‌خواست از او بپرسم که علت جدایی آن‌ها چیست ولی جرئت نکردم. مارگریتا صحبتش را ادامه داد:

– اما خیال نکنید که روسی یادم رفته است. من هر روز یکی دو ساعت به روسی صحبت می‌کنم.

– من پرسیدم: «با کی؟»

– با مارفینکا. ما با هم خیلی رفیق هستیم. با هم موزیک می‌زنیم. چهاردستی روی پیانو می‌زنیم. یک شب اگر بخواهید، او را دعوت می‌کنم و برای شما با هم موزیک می‌زنیم. یک شب اگر بخواهید، او را دعوت می‌کنم و برای شما با هم موزیک می‌زنیم. بسیار دختر خوبی است.

می‌گفت و می‌خندید، و گاهی هم متوجه من می‌شد و چیزی راجع به من می‌گفت و از من می‌پرسید: «شما دوست دارید کتاب بخوانید؟» و یا اینکه «از نویسندگان روسی که را از همه بیش‌تر دوست دارید؟» و یا اینکه «من عاشق پوشکین هستم، او بیش از هر کسی به احتیاجات و دردهای آدم پی می‌برد.»

من تعجب می‌کردم از اینکه این دختر به این ملوسی چرا اسم درد و احتیاجات می‌برد.

باز می‌گفت و می‌خندید، مثل اینکه فکر نکرده حرف می‌زد.

– گرم‌تان نیست؟ می‌خواهید فتیله چراغ را کمی پایین‌تر بکشیم.

من گرم نبود.

– بالآخره نگفتید که موزیک را دوست دارید یا نه؟

من البته موزیک دوست داشتم.

– اگر می‌خواهید برایتان بزنم، اما صبر کنیم، بعد از شام. رجیوف موزیک دوست ندارد، با پدرم شطرنج بازی می‌کند، به شرط اینکه عرق نخورده باشد. آن وقت من برای شما پیانو می‌زنم. چه جور موزیک دوست دارید؟

اما گاهی هم منتظر جواب من نمی‌شد، می‌خندید و ادامه می‌داد.

من در افسونی که از او بر من می‌تابید، فرو رفته بودم. حرکت لب‌های باریک و لطیف او را تماشا می‌کردم. من غرق در این فراوانی سرشار و زیبایی بودم. من آهنگ پر از شور کلمات او را می‌مکیدم. من گرما و نوری را که از پوست او تراوش می‌کرد، می‌بوییدم. من لذت زیبایی را می‌چشیدم. مستی فراوان، گسستگی، وارفتگی در خود احساس می‌کردم.

من وارد دنیای تازه‌ای شده بودم، بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای من، بیرون دنیای روزانه و یکنواخت. در این دنیا امید و آرزو وجود داشت، در این دنیا آدم نمی‌دانست که فردا چه اتفاق خواهد افتاد، در این دنیا آدم حسرت می‌کشید، در این دنیا آدم درد می‌برد به امید آن که در پی آن لذت وجود دارد. چرا مارگریتا می‌خندد؟ مرا مسخره می‌کند، شاید مسخره نیست. شاید از من خوشش آمده. شاید با هم دوست خواهیم شد. شاید روزی کمی، ذره‌ای مرا دوست خواهد داشت. آن وقت تمام زندگی من مال او، تمام هستی من فدای او. چه شیرین صحبت می‌کرد، من جرئت نمی‌کردم از او چیزی بپرسم. اما خودم فکر می‌کردم: «مارگریتا، تو راجع به من چه فکر می‌کنی؟» زیبایی زندگی در همین ندانستگی است، در همین امید که فردا بهتر خواهد شد، دنیا آرام‌تر، زیباتر خواهد شد.

آن وقت پدرش آمد: «آقای ف. هیچ حرف نمی‌زند. همه‌اش من صحبت کردم.»

– خوب ماری، چرا زیاد حرف می‌زدی؟ می‌خواستی آرام باشی. آن وقت آقای ف. صحبت می‌کرد.

– آن وقت پدرش رو کرد به من: «شما دبیر هستید؟»

- بله.

- چند سال است تدریس می‌کنید؟

و ما با هم آن طوری که دو مرد با هم صحبت می‌کنند، صحبت کردیم، بعد رجبوف آمد و ما سر شام و بعد از شام باز صحبت کردیم. راجع به کار من، راجع به آتیۀ من و اوضاع دنیا؟ تازه در آن موقع قرارداد مونیخ بسته شده بود. راجع به جنگ و اینکه آلمان اختراعی کرده است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آن‌ها را مغلوب خواهد کرد و اینکه جنگ نخواهد شد. رجبوف مخصوصاً اهمیت می‌داد به اینکه رژیم روسیه حتماً باید بر هم بخورد. چرا کارخانه‌ها را از دست صاحبش گرفته‌اند؟ چرا پنج تا خانه‌ای که او در بادکوبه داشته است، دیگر به او نمی‌دهند. خانه او را ازش گرفته‌اند و مدرسه درست کرده‌اند. همان باغ پدری او امروز پرورشگاه کودکان شده است، تا دنیا دنیاست آقا و نوکر، پولدار و گدا خواهد بود. از این گذشته از همه چیز بدتر اینکه تجارت نیست. به! مملکت بدون تجارت، فایده‌اش چیست. ترقی یک مملکت بسته به تمول تجار آن است. یک نفر تاجر روس به من نشان بدهید. و چیزهای دیگر از این قبیل.

آن وقت مارگریتا دخالت کرد.

- بابی، چقدر راجع به سیاست صحبت می‌کنید؟ من می‌خواستم کمی برای آقای ف. پیانو بزنم، شما اگر نمی‌خواهید بشنوید، شطرنج بازی کنید.

ما با هم به اتاق مجاور رفتیم. چون پیانو در آن اتاق بود. اتفاقی که در آن غذا خوردیم، همان اتفاقی بود که برای اولین دفعه من مارگریتا را دیدم اما در مابین این دو اتاق باز بود، به طوری که اگر کسی سر میز ایستاده بود، به آسانی می‌توانست با ساکنین اتاق ناهارخوری صحبت کند. مارگریتا از من پرسید: «چه دوست دارید؟ موزیک آسان می‌خواهید یا مشکل؟»

خجالت کشیدم بگویم که فرق مابین این دو را نمی‌فهمم و خیال می‌کردم که مارگریتا مثل معمول منتظر جواب نمی‌شود. اما او که داشت نت‌ها را ورق می‌زد، صبر کرد و گفت: «آخر یک چیزی بگویید.»

- هرچه شما میل دارید.

- مگر موزیک دوست ندارید؟

- چرا، خیلی.

پدرش گفت: «چیز خوبی، شادی بزن. غم‌انگیز نباشد.»

رجبوف گفت: «اگر بخواهد Dance macabre را بزند، من فرار می‌کنم.»

مارگریتا پرسید: «راستی آقای ف. macabre یعنی چه؟»

من دستپاچه شدم. گویی با خنده‌اش می‌خواست مرا امتحان کند. macabre یعنی شوم، macabre یعنی وحشتناک. یعنی آن حالی که در مرده‌شورخانه‌ها، در قبرستان حکمفرماست. من نمی‌توانم ترجمۀ خوبی برای این کلمه پیدا کنم.

مارگریتا گفت: «هوه، آدم را ترس ورمی‌دارد. موزیکش هم همین‌طور است.»

رجبوف گفت: «من هم که همین‌طور گفتم.»

مارگریتا تند جواب داد: «نه، شما این جور نمی‌گفتید. شما گفتید یک جوری و بعد بقیه‌اش را با دستتان نشان دادید و من نفهمیدم.»

یک مشت خون پرید توی کله طاس رجبوف. معلوم بود که در حضور من منتظر یک‌چنین حمله‌ای نبود. بر من معلوم شد که مارگریتا او را دوست ندارد، گویی دریافت این حقیقت مرا تسلی داد.

آن وقت مارگریتا پشت پیانو رفت و مدتی نواخت. حالت ملایم و مهربانی مرا فرا گرفت. دلم می‌خواست تمام دنیا مثل من خوشبخت بود و از این دست‌های لطیفی که با این وقار از این دستگاه مرموز این آهنگ‌های پرافسون درمی‌آورد لذت می‌برد. دلم می‌خواست در چشم‌های مارگریتا اسرارش را می‌خواندم. چه می‌زد نمی‌دانم. اما آهنگ‌ها مرا می‌سوزاندند، در دل من شعله می‌زدند، خون من می‌جوشید و من خود را خوشبخت‌ترین موجودات دنیا می‌دانستم.

تا کی آن شب آنجا ماندم، یادم نیست. در هر صورت دیروقت شده بود. رجبوف با پدر مارگریتا در اتاق پهلویی نشسته بود. آخر رجبوف آمد از من خداحافظی کند و من فهمیدم که باید بلند شوم.

قرار بر این شد که من هفته‌ای شش شب آن جا بروم. یک شب من روسی یاد بگیرم و یک شب من به او فرانسه درس بدهم. این اولین ملاقات من بود با مارگریتا و از آن وقت به بعد من تقریباً همیشه، یعنی هر شب تا ساعت ده و یازده، مگر بعضی شب‌های جمعه، با او بودم.

لازم به گفتار نیست که دیگر زندگی من صورت تازه‌ای به خود گرفت. فکر من فقط این بود: چه کنم که دلپسند مارگریتا باشد. یک مرتبه به من گفته بود که او از آبی کم‌رنگ خوشش می‌آمد. من دیگر تنها پیراهن‌های آبی‌رنگ پوشیدم. تمام پیجامه‌های من آبی کم‌رنگ بود. یک مرتبه به من گفت: «به نظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندمگون شما رنگ قهوه‌ای جور است.» من دیگر لباس‌های قهوه‌ای مایل به سرخ تنم می‌کردم. یک مرتبه در همان روزهای اول گره کراوات مرا که بی‌ترتیب بود، محکم کرده و من همیشه مواظب این نکته بودم.

او موزیک عالی دوست داشت. و من از این حیث تربیت‌شده نبودم، ولی سعی می‌کردم ذوق خود را تربیت کنم. صفحات گرامافون می‌خریدم. چندین کتاب راجع به موسیقی خریدم و خواندم. حتی باکی هم نداشتم که از خود مارگریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم.

او از رجبوف خوشش نمی‌آمد، از این حیث من روی دست او بلند شده و از او بدم می‌آمد. هرچه من بیش‌تر فریفته و دل‌باخته مارگریتا می‌شدم بیش‌تر از او متنفر بودم. یک شب پس از آن که درس ما تمام شد او از مارگریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بزند. مارگریتا نگاهی به من کرد. لازم نیست بگویم که آن شب، خوشبخت‌ترین شبی بود که من در زندگانی در آزادی به سر برده‌ام. آن نگاه معنی نداشت. می‌خواست از من بپرسد: «من خسته هستم، اما اگر تو بخواهی حاضرم برای خاطر تو، چون تو را دوست دارم، موزیک بزنم و اگر تو نخواهی، حتی حاضرم تقاضای این رجبوف عرق‌خور را رد کنم.» نه، این طور نبود. من از نگاه او این استنباط را کردم. آه، نه این مالیخولیایی بود که به من دست داده بود. من خیال می‌کردم که او را دوست دارم. من این نگاه‌ها را به میل خود تعبیر می‌کردم. چندین روز، چندین شب فکر من فقط دور این نگاه گرد می‌زد، من هم به او نگاه کردم اما طاقت نیاوردم، اعصابم وسط ابرویم یک مرتبه جست زد بالا، شاید تمام این عالم را من پیش خود تصور می‌کردم. مارگریتا یا خسته بود و یا اینکه نمی‌خواست خواهش او را بپذیرد. مارگریتا در جواب گفت: «من خسته شده‌ام چشم، بعد برایتان می‌زنم.»

بعد باز اصرار کرد، به طوری که نزدیک بود اوقات رجبوف تلخ شود، آن وقت پدر مارگریتا مجبور به دخالت شد. او را مجبور کرد پشت پیانو بنشیند.

من اوقات تلخ شد ولی باز تعجب کردم که چگونه رجبوف یک مرتبه آن قدر علاقه به موسیقی پیدا کرده است و حتی خیال کردم که واقعاً احتیاج به موسیقی پیدا کرده است. چقدر بیزار شدم وقتی دیدم که در همان حینی که مارگریتا آشفته و عصبانی روی پیانو تپ می‌کرد و چندین دقیقه ادامه داشت؛ او سی و دو مرتبه خمیازه کشید، نه مرتبه فراموش کرد دستش را جلوی دهنش بگیرد و قریب یازده مرتبه تقریباً آب از چشمش سرازیر شد. وقتی که مارگریتا تمام کرد گفت: «ببخشید خوب زدم.»

بعد از اتاق رفت بیرون. شاید نیم ساعت طول کشید و آن وقت پالتویش را تنش کرد و آمد از من خداحافظی کند. روز جمعه بود و می‌خواست به اتفاق مارفنیکا به سینما برود. من هم بلند شدم و با هم از خانه بیرون آمدیم، مارفنیکا توی حیاط ایستاده بود. من آن‌ها را تا دم سینما همراهی کردم. در راه به من گفت: «امشب خیلی بد زدم. من وقتی مجبور می‌شوم، نمی‌توانم خوب بزنم.»

– من متوجه بودم که شما عصبانی بودید.

– من وقتی که مجبور می‌شوم نمی‌توانم خوب بزنم. در عوض روز جمعه دیگر بعد از ظهر مارفنیکا می‌آید به خانه ما، به پدرم هم گفته‌ام. او حرفی ندارد. با مارفنیکا با هم چهاردستی برای شما emacabr Dance را روی پیانو می‌زنیم.

فوری به یادم افتاد که باز رجبوف آنجا خواهد بود و باز خمیازه خواهد کشید و باز مرا عصبانی خواهد کرد، تصمیم گرفتم کاری بکنم که تا آن وقت نکرده بودم.

– ببخشید، من این جمعه گرفتار هستم و نمی‌توانم بیایم.

– چطور، چه گرفتاری دارید؟

مارگریتا تعجب کرد. این اولین دفعه‌ای بود که من تقاضای او را رد کردم.

– بسیار خوب جمعه دیگر.

– حالا تا جمعه دیگر را بعد معلوم می‌کنیم.

مارگریتا حدس زد که من مقصودی دارم. آن روز را دیگر ما به سکوت گذراندیم. چند روز بعد وقتی باز تنها بودیم، از من پرسید: «چرا آن شب دعوت مرا رد کردید؟»

– شما نمی‌دانید چرا؟ شما آن شب وقتی مشغول پیانو زدن بودید قیافه رجبوف را ندیدید. شما با این آهنگ‌ها صورت تازه‌ای از زندگانی را به من نشان می‌دهید، من نمی‌خواهم یک چنین خوشبختی را بی‌خودی از دست بدهم. مدت‌ها بود که می‌خواستم از شما تقاضا کنم این Dance macabre را برای من بزنید.

– پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟

– شرطش آن است که آقای رجبوف نباشد.

– به نظرم حسودیتان می‌آید.

من سرخ شدم و نزدیک بود که اشک در چشم‌هایم پر شود. اما خودداری کردم. این مذاکرات در ضمن درس رد و بدل شد، من چون فرانسه حرف می‌زد، بیش‌تر جرئت داشتم، مارگریتا هم آنچه می‌توانست به فرانسه می‌گفت و بقیه را به فارسی بیان می‌کرد. این اولین دفعه‌ای بود که مارگریتا ولو به طور تمسخر اشاره به احساسات من کرد.

– نه حسودیم نمی‌شود، اما وقتی شما پیانو می‌زنید، نمی‌توانم خمیازه‌های او را تحمل کنم.

– مطمئن باشید که من هم از این مردکه بیزار هستم، اما قبول این شرط برای من دشوار است، سعی می‌کنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما از تمام نکاتی که در بین ماست، اطلاع ندارید. من منتظر فرصت هستم.

«اما این فرصت مدت‌ها به دست نیامد. حتی یک شب که با مارگریتا و پدرش در سینما بودیم، به مارفیکا و مادرش برخوردیم با هم به کافه «استریا» رفتیم. آن شب باز اشاره به تقاضای من شد، من باز شرط خود را تکرار کردم.

راستش این است که می‌خواستم یک بار هم شده مارگریتا را آزاد ببینم. می‌خواستم که او در تحت تأثیر و فشار رجبوف نباشد. می‌خواستم ببینم که مارگریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه جوری است. از همین جهت چون می‌دانستم که Dance macabre در او بیش از هر چیزی تأثیر کرده است، میل داشتم که او زیر فشار این تکه موسیقی باشد، می‌خواستم ببینم مارگریتای حقیقی چگونه احساس می‌کند.»

اینجا من مجبور شدم برخلاف رویه معمولی خود کلام مرتضی را قطع کنم و از او پرسیدم: «من فقط یک چیزی را خوب نمی‌فهمم. با وجود تمام این شور و شیفستگی که در تو وجود داشت، مارگریتا هیچ واکنشی، هیچ نشانی، هیچ چیزی، بالأخره تمایلی یا بی‌علاقگی، انزجاری ابراز نمی‌کرد. در اینکه تو دوستش داشتی و خواهی نخواهی این محبت تو از تمام حرکات و رفتار تو پیدا بود، در اینکه حرفی نیست.»

«من دوستش داشتم و هنوز هم دوستش دارم. از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم. مقصود تو این است که منظور من چه بود، چه می‌خواستم. آیا او هم مرا دوست داشت، نه، هیچ وقت اظهار نظری نکرد، نشانه و علامتی به من نشان نداد: ما با هم مثل دو رفیق بودیم. اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد. عجله نکن، جواب این سؤال تو را خواهم داد. شماها نمی‌دانید چه شیرین است، وقتی آدم می‌تواند گذشت داشته باشد، فداکاری کند، برای فکری، آرزویی، برای ایمان و عقیده، برای هرچه شایسته از دست دادن زندگی است. این زندگی پرمالالت و یکنواخت من چه ارزشی داشت. آماده برای مرگ بودن زندگی را شیرین می‌کند. اما مارگریتا چه واکنشی می‌کرد؟ الآن می‌گویم، ما در ضمن درس روسی کم‌کم دست به کتاب‌های ادبی روسی زده بودیم. من خواهش کرده بودم بعضی از تکه‌های «اوگینا انگین» تألیف پوشکین را پیش مارگریتا بخوانم و او قبول کرد. ولو آن که فهم آن برای من مشکل بود، ولی چون ترجمه فرانسه آن را خوانده بودم به آسانی می‌توانستم مطالب آن را تعقیب کنم. وقتی به مراسله تاتینا رسیدیم، من آن قدر متأثر شدم که تقریباً می‌توانم بگویم اختیار از دستم دررفت. مارگریتا پی برد که این مراسله در من تأثیر فوق‌العاده کرده است و گفت: «تاتینا را دوست دارم و میل داشتم مثل او می‌بودم.»

من گفتم: «شما هرگز نمی‌توانستید تاتینا باشید. کی می‌تواند مثل تاتینا فداکاری کند و یک‌چنین از خودگذشتگی نشان دهد، به مردی که آن مرد را دوست دارد، صریحاً اقرار و اعتراف کند که من تو را دوست دارم. تاتینا حدس می‌زند که این مرد جواب احساسات او را نمی‌تواند بدهد و یا نمی‌خواهد بدهد، باز به یک‌چنین مردی می‌گوید و می‌نویسد که من تو را دوست دارم و تمام هستی و نیستی، تمام رازی که زندگانی من بسته به آن است، پیش پای تو که معشوق من هستی می‌اندازم.»

من عقب کلمه‌ای می‌گشتم و نمی‌یافتم.

- یک‌چنین فداکاری و گذشتی را من در شما سراغ ندارم.

مارگریتا خندید، مرا می‌خواست مسخره کند و یا اینکه مثل معمول می‌خواست شادی پخش کند و هرجا هست خوشی بیفشاند و غم‌زدگی مرا بتاراند و یا اینکه می‌خندید که به من چیزی نگفته باشد.

- نه، من این تاتیانا را نمی‌گویم. من مقصودم آن وقتی است که تاتیانا زن ژنرال شده است، شما هنوز نخوانده‌اید نمی‌دانید.

- نه، اشتباه می‌کنید، من خوانده‌ام. آن تاتیانا هم شما نمی‌توانید باشید. حالا که زن ژنرال شده است، زن ژنرالی که دوستش ندارد باز حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او می‌آید، معشوقی که روزی به مهر او و خود او پشت پا زده و اینک پشیمان است و دوستش دارد، تاتیانا، زن ژنرال در ظاهر باعظمت و بافتخار، در باطن دل‌شکسته و مضطرب، تاتیانا حاضر نیست که با این معشوق زندگی کند و شوهرش را جواب بگوید. شما قادر به یک‌چنین فداکاری نیستید.

باز خندید و اما در خنده حرفی زد که مرا به فکر انداخت، آن روز پی به اهمیت کلماتش نبردم، آن روز من خیال کردم که چون خون من به جوش آمده است، برای آرامش من این جمله را گفته است. به من گفت: «از کجا معلوم است، بلکه من دارم فداکاری بزرگ‌تر می‌کنم. همه چیز را که نمی‌شود گفت. بگذارید این صفحه را تمام کنیم...» بالأخره آن فرصت دست داد. یک روز جمعه بعد از ظهر من مهمان مارگریتا و پدرش بودم. مارفینیکا هم آن جا بود. تمام صبح آن روز من در خانه ماندم. هوا سرد و یخبندان بود. فقط چند دقیقه روزنامه‌های روز را که راجع به جنگ بود خواندم، بعد تمام روز صفحه Dance macabre را که مدت‌ها بود خریده بودم، گوش دادم. در کتاب‌های هنری تصویری را که هلباین از قرون وسطی را مجسم کرده است، مطالعه کردم.

نزدیک ساعت دو و نیم بعدازظهر از خانه خارج شدم، پیاده‌رو به خانه مارگریتا رفتم. باد سردی می‌وزید، هوا خشک و یخبندان کامل بود. ساعت سه بعدازظهر بود. با وجودی که هوا آفتابی بود باز یخ زیر پای آدم قرچ و قروچ صدا می‌کرد. مردم همه از زور سرما در خیابان‌ها می‌دویدند. من آن قدر با خودم مشغول بودم که اصلاً توجهی به آن نداشتم. من فقط در فکر مارگریتا بودم و با خودم فکر می‌کردم که چرا Dance macabre در او آن قدر تأثیر کرده است. او هرجا که هست، خوشی و صفاست، آرامش و شادمانی، خنده و جان‌بخشی، او را با مرگ چه کار است. Dance macabre رقص مردگان، رقص مرگ در او چه تأثیری می‌تواند داشته باشد، چه قدر آدم از زندگانی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ، از رقص استخوان‌بندی‌های مردگان لذت ببرد و آرزوی آن را بکشد. چرا پریشان بودم؟ من تمام روز، هفته‌ها، ماه‌ها بود ذوق می‌کردم، یک روز بعدازظهر با مارگریتا باشم، رجبوف حضور نداشته باشد. حتماً به رجبوف دروغی گفته‌اند که امروز خانه نیستیم و او را دک کرده‌اند. اما اگر رجبوف با وجود این بیاید چه می‌شود؟ علت اضطراب من چه بود؟ هنوز نشنیده دل من می‌تپید. وقتی وارد اتاق شدم احساس کردم که مارگریتا غم‌زده است، نه اینکه می‌خندید، بلند و به آهنگ سکه نقره صدایش طنطنه می‌انداخت: «چه خوب شد زودتر آمدید. دوست من هنوز نیامده است. مارفینیکا الآن می‌آید. من کاملاً تنها بودم. پدرم ناخوش است، حالش خوب نیست، پیش ما نمی‌آید. من صبح تا به حال گرفتار بودم. اما حالا حالش بهتر است. ممکن است تا یک ساعت دیگر بیاید. سردتان است، بفرمایید کنار بخاری.»

- اگر پدرتان ناخوش است، اجازه بفرمایید مرخص شوم.

- ابداً، بمانید، من خیلی خوشحالم که شما آمده‌اید.

یکریز می‌گفت، با خودش صحبت می‌کرد، از من می‌پرسید. ما تنها بودیم. چه خوب موقعی است. خوب فرصتی است به او بگویم که تو برای من چه هستی، چه مقامی را در زندگی من اشغال کرده‌ای، به او بگویم که زندگی من تا به حال فقط کار آسان، کار یک شکل، اما پر از زحمت بود. به او بگویم که زندگی من فقط درد، زحمت، زجر و از همه بدتر بدون جنبش و بدون تغییر بود. به او بگویم که هر روز از خواب بلند شدن، مقصود و هدفی در زندگی نداشتن، دست روی دست گذاشتن، هی برنج و روغن مصرف کردن برای من کشنده بود. و حالا از وقتی که با تو آشنا شده‌ام، دنیای دیگر بر من جلوه‌گر شده است. به او بگویم که دیگر حالا زندگی موسیقی و هنر است. به او بگویم که زندگی من تا به حال بدون هنر بود و اگر هنری داشت بدون زندگی بود و جان نداشت، به او بگویم که تو دنیای حقیقی را به من نشان دادی، به او بگویم که زندگی مرا قابل زندگانی کردی، به او بگویم که دوستی تو به من امید و آرزو می‌دهد، آه، چقدر چیزها می‌خواستم بهش بگویم، می‌خواستم به او بگویم که من دوست دارم. زبانم بند آمده بود و فقط با نگاه چشم می‌خواستم این مطالب را به او حالی کنم.

مارگریتا همیشه از نگاه‌های فرورونده من می‌ترسید، منتها نشان نمی‌داد. اما امروز از هر روز بدتر بود، او فقط حرف می‌زد، یک ثانیه را به سکوت نمی‌گذراند. از سکوت می‌ترسید و یا می‌خواست روحش را از من پنهان کند، جاننش را می‌خواست با کلمات بپوشاند.

آن وقت مارفینیکا آمد. با هم روسی حرف زدند. دیگر کمی می‌فهمیدم. چای و شیرینی آوردند، بعد هر دو نشستند پشت پیانو. Dance macabre یعنی رقص مردگان، یعنی رقص مرگ به خط درشت روی نت‌های پیانو نوشته شده بود. اتاق ساکت بود. صدای خش خش نت‌ها شنیده می‌شد.

چند ثانیه سکوت محض بود.

من آن‌رجم را به سه‌گوشه میز تکیه داده، هوش و حواسم پیش آن‌ها بود. آهنگ‌های اول وحشت در من تولید کردند. macabre بودند، هیچ لغتی در فارسی جای آن را نمی‌گیرد. شوم بودند. من خوب از میان آهنگ‌ها جان کلام را می‌شنیدم.

ساعت، دوازده مرتبه صدا می‌کند، از این ساعت تا صبح، مردگان آزادند آزاد. آزاد.

نیم‌شب است!

چه شب وحشتناکی.

هر شب همین‌طور سهمگین است. برای آن که زندگی ما سهمگین و جانسوز است. آن‌ها، دیگر جانی ندارند که بسوزد؛ مردگان جان ندارند.

برای اینکه ما مثل هم نیستیم، اما مرده‌ها مثل هم هستند.

از نیمه شب تا بانگ خروس مردگان جشن می‌گیرند، جشن آزادی، جشن رهایی از دردهای زندگی.

همه با هم برابرند.

نه شاه است و نه گدا، نه پیر است و نه جوان، نه دختر است و نه پسر، نه زن است و نه مرد، همه مرده‌اند. همه استخوان‌بندی هستند.

کسی جقه بر سر، کسی شندره بر تن ندارد. دست به دست هم می‌دهند و می‌رقصند.
مرگ با قلم استخوان پا که روزی ساق پای دخترکی بلندبالا بوده روی جمجمه دیوار کلفتی برای آن‌ها ضرب می‌گیرد.

ساعت دوازده که می‌شود، استخوان‌بندی‌ها از پله‌های گور بیرون می‌آیند و می‌رقصند.
مرگ که خود آن‌هاست، برای آن که دیگر فرمانده و فرمانبرداری نیست آهنگ ملایمی می‌نوازد.
مردگان گرد هم دست می‌افشانند و پای می‌کوبند.

این که هنوز روی استخوان‌های صورتش نیشخند دیده می‌شود، این در زندگی قاضی بوده و به دردها و شکایت‌های محکومین پوزخند می‌زده اما او تازه مرده است. به زودی این اثر در کله او محو خواهد شد، مابین فک و گونه‌هایش دیگر این اثر باقی نخواهد ماند. برای آن که او دیگر مرده است و آزاد است.

این که استخوان‌های پشتش گوژ دارد، او در زندگی پشت خم کرده سر فرود آورده است. اینجا دیگر احتیاجی ندارد، برای اینکه آنچه او را از دیگران جدا می‌کرد، احتیاج زندگی روزانه، دیگر وجود ندارد.

نه خنده است، نه گریه، نه شادی و نه غم، نه دلوپسی است و نه امید و نه افاده است نه تحقیر، نه ظلم است و نه عجز و لابه، نه گرسنگی است و نه سیری.

هیچ چیز نیست، جز مرگ، جز آزادی.

آیا این مرگ و این آزادی از زندگی در بند بهتر نیست.

آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوزخند بزند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت خم کند!

آیا این مرگ به از آن نیست که آدم در بند باشد؟

از همین جهت است که آن‌ها جشن گرفته‌اند.

رقص می‌کنند، برای آن که آزادند.

مرگ با قلم پای دختری روی جمجمه کله گنده‌ای برای آن‌ها سرود رقص مردگان را می‌نوازد.

وای، این آزادی هم محدود است.

خروس ورود صبح را بانگ می‌زند.

همه مرده‌ها؛ استخوان‌بندی‌ها در هم می‌پاشند.

جرنگ ... جرنگ.

این منظره را من در موسیقی که مارگریتا و مارفینکا می‌نواختند، می‌دیدم.

وقتی تمام شد، هر دوی آن‌ها رنگ‌پریده بودند، به من نگاه می‌کردند. من ماتم برده بودم.

مرتضی نفسی بلند و عمیق کشید. قسمت‌های آخر را فی‌البدیهه می‌گفت. دیگر توجهی نداشت به اینکه کسی می‌شنود یا نه، شکی نبود در اینکه هنوز زیر فشار و کابوس آن روز بود.

«دیگر هیچ یادم نیست که آن روز چه اتفاقی افتاد. می‌دانم که تمام آن شب مثل مرده تا صبح خوابیدم و با وجود این صبح روز بعد هنوز پریشان و عصبانی بودم. فقط یادم می‌آید که روز بعد دائماً صورت رنگ‌پریده مارگریتا پس از آن که Dance macabre را تمام کرده بود، جلو چشمم می‌لغزید.

یقین کردم که مارگریتا آن دختر خندان و فرح‌بخشی که من تصور می‌کردم نیست و زیر این گونه و لب‌های خندان سری پنهان است. من پریشان بودم که چرا تا به حال او را نشناختم.

روز بعد در حدود ساعت شش بعدازظهر در اتاقم نشسته بودم و باز صفحهٔ Dance macabre را می‌شنیدم که ناگهان دیدم گلیمی که در شیشه‌دارِ اتاق مرا از سرمای شدید و یخبندان جدا می‌کرد، به وسیلهٔ دست کوچکی که در دستکش جیری بود تکان خورد. دست چندین مرتبه به شیشه تک تک کرد و بعد داخل اتاق شد. مارفینیکا توی اتاق من ایستاده بود.

از قیافه‌اش پیدا بود که اتفاق تازه‌ای افتاده است. او فارسی خوب بلد نبود و من آنقدر زبان روسی یاد نگرفته بودم که بتوانم با او صحبت کنم. اما این را فهمیدم می‌خواست به هر زبانی شده، مرا وادار کند، هرچه زودتر به کمک مارگریتا بشتابم. اما چه اتفاقی افتاده، چه شده، چه کمکی می‌توانم بکنم، نفهمیدم و با سرعت تمام از خانه دویدم بیرون. چون سر خیابان اتومبیل و درشکه پیدا نکردم - سرد بود و درشکه‌ها لنگ کرده بودند - و مارفینیکا با کفش پاشنه‌بلندش نمی‌توانست روی زمین‌های یخ‌بسته بدود، به او گفتم: «من می‌روم و شما خودتان تنها بیایید.»

نصف بیشتر راه را دویدم و بالأخره اتوبوس سوار شدم، بعد درشکه‌ای پیدا کردم. توی درشکه افتادم که آن کلمهٔ روسی که مارفینیکا، می‌توانم جلوگیری کنم، چشم‌هایم سیاهی می‌رفت، خودداری کردم. به درشکه‌چی اصرار کردم که تندتر برو، گفت: «اسب‌هایم روی یخ لیز می‌خورند، از این تندتر نمی‌توانم بروم.»

- کمی تندتر فقط کاری بکن که من زودتر برسم.

سر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم، نمی‌خواستم که مردم متوجه من شوند.

نزدیک ساعت هفت دم در خانهٔ آن‌ها رسیدم. هوا تاریک بود. در خانه باز بود من وارد حیاط شدم.

از پله‌ها که پایین آمدم، وحشت کردم. خیال کردم دیوانه شده‌ام. رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود. از سرش خون می‌آمد، با وجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم.

مارگریتا با چشم‌های بی‌حالت، صورت کشیده، دست‌ها رو به عقب فریاد می‌زد، پدر مارگریتا در لباس خواب دستش را به نردهٔ پلکان گرفته بود و می‌خواست پایین بیاید.

مارگریتا زبانش بند آمده بود: «من ... من.»

من او را بغل کردم، بردم توی اتاق. مثل بید می‌لرزید.

پرسیدم: «تو کردی؟ تو کشتی؟»

- من.. من ...

پدر مارگریتا را کشیدم توی اتاق.

- اهمیت ندارد. شما هم آرام باشید. من او را فوری می‌برم مریض‌خانه.

بعد رو کردم به مارگریتا.

- مارگریتا، این را دیگر به کسی نگو، هیچوقت، قول به من بده که این حرف را تکرار نکنی. مارگریتا، اگر مرا کمی

دوست داری، قول بده، که به کسی نگویی. اگر پدرت نفهمیده است، نگذارید بفهمد، برو استراحت کن.

من مارگریتا را در آغوش گرفتم، دست و صورت او را بوسیدم، بعد باز تکرار کردم: «مارگریتا، من او را می‌برم مریض‌خانه، چیزی نیست خوب می‌شود.» از خانه پریدم بیرون. عقب درشکه می‌گشتم، دیدم مارفیکا دارد می‌آید.

– شما هم بروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد.

درشکه پیدا نکردم. برگشتم توی حیاط و فریاد کردم.

– مارگریتا، مارگریتا به هیچ کس نگویی. به هیچ کس.

بدن نیم‌جان رجبوف را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم. چه می‌خواستم بکنم، نمی‌دانم.

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دور من ایستاده‌اند و پاسبانی مرا جایی برد. هرچه از من می‌پرسیدند، می‌گفتم:

«من کردم، من کشتم.»

و حالا می‌گویم: «من کردم.»

و چه شیرین است گناه کسی را به گردن گرفتن و چه شیرین است بالأخره هدفی و مقصودی در زندگی داشتن.»

مرتضی ف. دیگر حرف نمی‌زد، در عالم خواب بود، مثل اینکه تمام این‌ها را خواب می‌دید. می‌فهمیدم که چرا با

ذوق و شوق به پیشواز مرگ می‌رود، برای زندگی پوچش هدفی پیدا کرده بود.

۳

دیروز صبح مرتضی را از میان ما بردند، همان طوری که گوسفندی را از میان گله‌ای به کشتارگاه می‌برند. شاید من

تنها کسی بودم که ذوق کردم. برای آن که به خود می‌گفتم، راحت شد و امشب ساعت دوازده در رقص مردگان

شرکت می‌کند، دست رجبوف را می‌گیرد و با هم جشن آزادی می‌گیرند، بدون بغض و کینه، بدون حرص و طمع،

اما آزاد آزاد.

نه، این طور نیست.

امروز صبح آمدند و اثاثه او را جمع کردند. ما یقین داشتیم که او را اعدام کرده‌اند. موقعی که می‌خواستم اثاثه را

جمع‌آوری کنم چند صفحه کاغذ یافتم. من آن را دزدکی خواندم که اگر لازم است بدهم جزو اثاثه‌اش ببرند و به

خانه‌اش برسانند و یا اگر قاچاقی به دست او افتاده است، به هر وسیله که لازم است به مارگریتا و یا به خواهرش

برسانم.

اما مراسله به خط مرتضی نبود، معلوم بود که از خارج رسیده است. اینک عین مراسله:

«معشوق من، تنها دوست من، به نظر تو من همه وقت دختری سرسری بودم، می‌خندیدم، می‌گفتم، کمتر مرا غمگین

دیده‌ای، این طور نیست؟ یک مرتبه در ضمن صحبت به من گفتم که از من فداکاری بر نمی‌آید. گاهی صورت

رنگ‌پریده من تو را متوجه رازهای پنهانی دل من می‌کرد، اما به زودی خنده‌های بلند من این افکار تو را می‌تاراند

این طور نیست؟ شاید هم بعضی اوقات با خودت می‌گفتم که من با تو بازی می‌کنم و تو را و احساسات را به

مسخره گرفته‌ام. این طور نیست؟ تو در اشتباه بودی می‌دانی؟ پی بردن به دردهای دیگران کار آسانی نیست، چه

برسد به مصیبت‌ها و مشقاتی که من تحمل کرده‌ام و هنوز هم با جرئت آماده برای تحمل هستم. زندگی من سراپا

فداکاری بود. معشوق من، مادرم در آخرین نامه‌اش نوشته بود، که از پدرم نگاهداری کنم. مادر و پدرم همدیگر را

بسیار دوست داشتند، هنوز هم دوست دارند، انقلاب زمانه آن‌ها را مجبور کرد که از هم جدا شوند. مکرر می‌دیدم

که پدرم ساعت‌ها می‌توانست جلو عکس مادرم بنشیند و فکر کند. مادرم همیشه از وقتی که من بزرگ شده‌ام به من سفارش می‌کند که مواظب پدرم باشم و سعی کنم که از مصیبت‌های او جلوگیری کنم.

پدرم مرا خیلی دوست داشت و تمام مصائب زندگی را محض خاطر من تحمل می‌کرد. از هیچ کس ... بیش از رجبوف بیزار نبود، اما چون مرا دوست می‌داشت تمام مصائب زندگی به‌علاوه معاشرت رجبوف را در خانه ما با صورت خوشی قبول می‌کرد. رجبوف برای نفع خودش پدر مرا در معاملات خطرناکی شریک کرده بود، و بدین طریق زندگی ما را خراب کرد. اوایل رجبوف برای نفع خودش به پدرم در کارهایش کمک کرد، رجبوف را پدرم از روسیه می‌شناخت و او آنجا دلالتی می‌کرده! اما این اواخر چشم طمع به من دوخته بود. در ضمن دیگر زندگی برای ما بدون کمک او غیرممکن بود. در هر حال رجبوف استفاده خودش را می‌کرد، چه روزهای سختی باید به پدر بیچاره من گذشته باشد. از طرفی رجبوف را محض خاطر اینکه در زندگانی به من بد نگذرد تحمل می‌کرد، از طرفی نمی‌توانست مرا به او واگذار کند. در این گیرودار تو پیدا شدی. معشوق من کاش نمی‌آمدی. در زندگی من نور امیدی پیدا شد، همین دوستی در پنهان، دوستی که هیچ کس حتی مارفینکا از آن اطلاع نداشت، این دوستی که از هر آتش گداخته‌ای سوزان‌تر است، این دوستی به من امیدواری می‌داد، من حاضر بودم که مثل تاتیانا تمام زندگی خود را پیش تو بیندازم، اما یقین داشتم که تو آن را رد نخواهی کرد، این طور نیست؟ بالآخره راه حلی برای آسایش خاطر پدرم پیدا کردم. روزی به او گفتم که من با میل حاضرم رجبوف را به شوهری قبول کنم اما پدرم با وجود اصرار رجبوف همیشه این کار را عقب می‌انداخت، زیرا مطمئن نبود. آن روز جمعه ما به رجبوف گفتیم که در خانه نخواهیم بود و پیش یکی از دوستان پدرم دعوت داریم، اما موقعی که تو از خانه ما خارج شدی، تو را دیده بود. همان شب با وجودی که پدرم ناخوش بود راجع به من با او صحبت کرد و اصرار داشت که در عرض چند هفته اقلأ نامزدی ما علناً به همه گفته و جشنی گرفته شود. همان شب به پدرم حالت سکنه دست داد و من یقین داشتم که دیگر از این مرض جان به در نخواهد برد و یا مدتی زمین‌گیر خواهد بود.

من در فکر بودم که از این زجر او جلوگیری کنم و خودم و پدرم را بکشم. تمام وسایل آن را برای همان روز شنبه فراهم کرده بودم، می‌خواستم صفحه Dance macabre را بگذاریم و هر دو بمیریم. من مشغول تهیه مقدمات بودم که رجبوف سر رسید. در یک چنین موقعی دیگر تحمل قیافه او برای من غیرممکن بود. از او درخواست کردم و بعد به او دستور دادم از خانه ما خارج شود. اشاره‌های زنده‌ای راجع به روابطی که ما بین من و تو برقرار است کرد. به من توهین نمود، بعد ستیزگی کرد، حتی خیال داشت به من بی‌احترامی کند. مست بود. من او را با عصای کلفت پدرم تهدید و بعد از اتاق بیرون کردم، موقعی که به ایوان رسید او را از پله‌ها هولش دادم پایین. پایش لیز خورد و سرش به گوشه پله تصادم کرد. معشوق من، بقیه‌اش را می‌دانی. بد کردم، حقش این بود که تو را مطلع نکنم، این طور نیست؟ پدرم مرد، اما دیگر می‌بینم که دوره فداکاری من هنوز سپری نشده است. هنوز جرئت نکرده‌ام به مادرم خبر مرگ پدرم را بنویسم. این کار با تو. تمام آن چه راجع به من می‌دانی به مادرم بنویس؛ به او بنویس که من دختر شایسته او هستم و من هم بلدم فداکاری کنم. مقصود من از فرستادن این مراسله این است که من نمی‌توانم تحمل کنم که تو در زندان باشی و یا بمیری و من در زندگی بدون مقصود و هدفی باشم. اگر قضات اوضاع و احوال مرا بدانند، شاید مرا به مرگ محکوم نکنند و من پس از ده سال و یا یازده سال دیگر از زندان بیرون خواهم

آمد. آن وقت زن خوشبختی خواهم بود، تو را دوست خواهم داشت و با دوستی تو زندگی خواهم کرد، اگر مردم که باز خوشبخت مرده‌ام. تصمیم من این است، همین امروز خود را به شهربانی معرفی می‌کنم. مارگریتا.»

چند روز بعد همان کسی که اسم همه را بلند صدا می‌کند و مرتضی فرزند جواد را صدا زد و مرخص کرد، اسم مرا صدا زد و مقداری خوراکی و کلاه را برای من آورد. در دفتری که من رسید آن را امضا کردم، نوشته شده بود: «آورنده ... مرتضی ف.»

چند روز بعد برای زندانیان باز پول آوردند. موقعی که یکی از هم‌اتاقی‌های من قبض‌های پول را زیر و رو می‌کرد که قبض خودش را پیدا کند به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود: «اسم گیرنده وجه. مارگریتا.»

زندان قصر ۱۳۲۰/۲/۸

عروسکِ فروشی

صادق چوبک

کسی چنان برف سنگین و سرمای سرسام‌آوری را در پاییز به یاد نداشت. شامگاه بود که ناگهان سوز گزنده‌ای تو گوش‌ها سوت کشید و دنبالش، در اندک زمانی، دل آسمان گرفت و ابر سفیدی که کم‌کم خاکستری شد، چاله‌چوله‌های نیلی آسمان را پُر کرد و هنوز شب به نیمه نرسیده بود که شهر زیر پلاس برف به خواب رفت.

پسرک توله‌سگ حنائیِ چاق‌لویی گرفته بود تو بغلش و در آغوش هم تو درگاهیِ کم‌عمقِ خانه‌ای که بالکنی رویش سقف کشیده بود از خود بی‌خود شده بودند. هیچ کدام خواب نبودند، در حال غش بودند، غشی که سرما و گرسنگی به آن‌ها داده بود. توله تو بغل پسرک بود و سر پسرک رو پشت او افتاده بود. زیر گلوی گرم توله رو ساعد پسرک بود و انگشتانِ کرختِ پسرک لای موهای توله فرو شده بود. کز کرده بودند و تو هم مچاله شده بودند. چون پلیس گشت شب دست سنگین دستکش‌پوش خود را رو شانهٔ پسرک گذاشت و تکانش داد، پسرک هراسان از جایش پرید و از زیر به هیکل سیاه و گنده و شولاپیچِ پلیس که بر سرش سنگینی می‌کرد نگاه کرد و نالید: «سرکار به خدا من کاری نکردم؛ جا نداشتم اومدم این جا خوابیدم که صُب بشه پاشم برم دنبال کارم.»

«این چیه تو دومنت؟» پلیس گفت و بخار پُرپشتِ کلماتش را تو چهرهٔ پسرک قی کرد.

«این هیچی نیست. یه توله‌سگه. می‌خواسم فردا ببرم بفروشمش. می‌گن دولت سگ می‌خره؛ دو تومن می‌خره.»

«پاشو برو یه گورستون دیگه. زود باش گورتو گم کن!»

توله‌سگ با یک خیز از تو دامن او جهید پایین؛ خواب‌زده و لرزان رو برف‌ها جا گرفت. برفِ پُرپشتِ کف خیابان زیر پایش خالی می‌شد و درمی‌رفت و نمی‌توانست جایای استواری بیابد. سر جایش وول می‌زد و پا به پا می‌شد و خودش را تکان می‌داد و چکه‌های برفِ چندش‌آور را از رو تن و سر و گوشِ خود به هوا می‌پراکند و زوزه می‌کشید.

پسرک نام بخصوصی نداشت. جعفر، جواد، اکبر، علی، همه را صداش می‌کردند. پرویز بوره هم صداش می‌کردند؛ چون موهای سرش و مژگانش سرخ زنجبیلی بود و چشمانش زاغ و پوستش سفید بود. می‌گفتند مادرش روسپی بوده و پدرش یک سرباز آمریکایی یا انگلیسی یا لهستانی یا روسی زمان جنگ بوده. شناسنامه نداشت؛ اما در دفتر دارالتأدیبِ زندان اسمش «حسن خونه تخی» ضبط شده بود و این اسم روش مانده بود. برای اینکه در آفتابه‌دزدی و دله‌دزدی‌های تر و چسب تا نداشت و گاه می‌شد که به یک چشم بر هم زدن در نیمه‌بازِ خانه‌ای را هُل می‌داد و می‌پرید تو و هرچه به دستش می‌رسید برمی‌داشت و درمی‌رفت. خانه‌اش یا تو زندان بود یا تو کوچه‌ها و زمستان‌ها

در اهواز و تابستان‌ها در تهران. در این سیزده چهارده سالی که ازش می‌گذشت، پدر و مادر و قوم‌خویشی برای خود ندیده و نشناخته بود.

پلیس گشت و لش کرد و رفت. پسرک جابه‌جا شد. تنش کوفته و کرخت بود. هیچ وقت در عمرش آن قدر برف ندیده بود. دنیا سفید بود. «سر شب که خبری نبود؛ چطور شد که یهو این قده برف اومد و این قده هوا سرد شد. بچه‌ها امشب کجا هستن؟ باهاس هر جوریه فردا خودمو به قطار بزنم برم اهواز. هیچ معلوم نبود به این زودی هوا این قده سرد بشه.»

خیابان خلوت بود. به دانه‌های برفی که دور و ورِ چراغ‌های خیابان می‌ریخت نگاه کرد. رو سیم‌های برق برف نشسته بود. رو سر تیرهای سیمانی برق، هر یک یک کله‌قند برف نشسته بود. کنار پیاده‌روها و گودی‌جوی‌ها و کف خیابان‌ها با هم یکی شده بودند. کولاک، خیابان و درخت‌های لخت را به رقص درآورده بود. رو تنه‌ی کُلفتِ چنارها وصله برف نشسته بود. هوای خشمگینِ برفی بدنش را به لرزه انداخته بود و دلش بیش از همیشه از دوست و خویش تهی بود. یاد توله‌سگش افتاد. دیدش که پایین پله درگاهی قوز کرده و سرش به جلوش خم شده بود و می‌لرزید و رو زمین بو می‌کشید.

تنش تو بلوز نظامی گل و گشادش لیز خورد و پای لمسش تکان برداشت و پا شد راه افتاد. نمی‌دانست به کجا، اما به راه افتاد. تا بالای زانوهایش تو برف چال می‌شد. برف بر رخ سیاه شب سفیدآب مالیده بود. گالش‌های گل و گشادش که از لاستیک قرمزِ تویی اتومبیل آپارات شده بود، از پایش بیرون می‌آمد و تو برف می‌ماند. لقلق می‌خورد و تعادلش گم می‌شد. پیاده‌رو، تنها و تهی جلوش دهن گشوده بود. توله‌سگ به دنبالش رو برف تلوتلو می‌خورد.

یک لنگه گالشش تو برف ماند و برگشت آن را یافت و لنگه دیگرش را هم از پا درآورد و آن‌ها را گرفت زیر بغلش. آسان‌تر راه می‌رفت. دیگر انگشتان پایش سرما را حس نمی‌کرد. دوید. رو سرش و شانه‌هایش از برف سفید شده بود. هرازگاهی، اتومبیل خواب‌زده‌ای ناله‌کنان تو خیابان خودش را کج‌کج رو برف‌ها می‌کشید و دور می‌شد. درونش تهی بود و تو تیره پشتش و تو پهلوه‌اش لرزه افتاده بود. از گرسنگی دلش مالش می‌رفت. تو شقیقه‌هایش می‌کوبید و می‌خواست بالا بیاورد. دهنش تلخ و خشک و بویناک بود. بوی بازمانده تبی که در دهن مُرده حبس شده بود می‌داد.

بامداد، آفتاب زور می‌زد تا از پشت ابرها بیرون بجهد، اما ابرها سفت و سخت جلوش را گرفته بودند. جای تاول خورشید، مُرده نوری به بیرون‌ها می‌کرد. برف ریز و تُنک و تند بود. مردم تو کوچه و خیابان ولو شده بودند. گاری‌ها و درشکه‌ها و دوچرخه‌ها تو کوچه پرسه می‌زدند. توله‌سگ دنبالش می‌دوید و کوشش داشت از پسرک عقب نماند. برگشت نگاهش کرد و گفت: «من تو رو نمی‌فروشم. می‌خوان زهرت بدنِ بکشت. تو از خود من گشنه‌تری. آخرش یه چیزی پیدا می‌کنیم هر دومون با هم می‌خوریم»

ایستاد و دوباره گالش‌هایش را به پاش کرد و راه افتاد. دست‌هایش را زیر چاله بغلش فرو برده بود. قوز کرده بود و می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد و چهره‌اش چرک و موهای سرخش رو فرق سرش خمیر شده بود.

جلوی یک دکان کله‌پزی ایستاد. بوی چرب و گرم کله‌پاچه مستش کرده بود. رفت جلو و با ته‌ور بیم‌خورده‌ای به کله‌پز گفت: «می‌خواین برفای جلو دکونو بروفم؟ اگه یه پارویی، چیزی داشته باشین تموم برفا رو می‌ریزم تو جوب.»

صدای کلفت کله‌پز گوشش و جانش را آزد: «برو بچه پی کارت، بذار کسب مونو بکنیم.»
 پسرک باز گفت: «په یه تیکه استخون بدین به این سگم. خدا عمرتون بده. به خدا خیلی گشنه.»
 سر و کله‌توله می‌لرزید و بوی غلیظ کله‌پاچه را که دور و ورش تو هوا لنگر انداخته بود می‌بلعید و زبانش پی در پی دور دهنش می‌چرخید.

دست کله‌پز بالای سینی کله‌پاچه به پرواز آمد و یک قلم پاچه سفید براق برداشت و رو زمین پرت کرد. استخوان برف را شکافت و درون آن نشست. پسرک دنبال استخوان دوید و توله دنبال استخوان دوید. پسرک خودش را انداخت رو استخوان و آن را قاپید و توله سگ جای آن را تو برف بو کشید و لیس زد. پسرک راست ایستاد و استخوان را لیسید. میان استخوان سخت و براق و بی‌نمک بود و خشک بود و دندان‌های پسرک روش لیز می‌خورد. طرفین آن که جای مفصل بود، نرم و سوراخ‌سوراخ بود و از آنجا بود که بوی اشتها‌آور گوشت بلند بود. سر توله رو گردنش می‌چرخید و پره‌های دماغش باز و بسته می‌شد و زبان کوچک گلیش از دهنش بیرون افتاده بود و آب ازش می‌چکید. ورجه‌ورجه می‌کرد و دُم تکان می‌داد. دندان‌های تیز پسرک چند جای مفصل استخوان را خراشید. آن را لیسید و بویش را هورت کشید و سپس با دلخوری آن را جلوی توله‌سگ پرت کرد. کله‌پز از پشت پیشخوان به آن‌ها نگاه می‌کرد و تسبیح چرخش را تو دستش می‌گرداند.

بعد پسرک به سنگکی بغل کله‌پزی سری کشید. نان‌های داغی که رو منبر خوابیده بودند دل او را به ضعف کشاند. فوران سوزان کوره تنور نانوايي او را به خود کشید. آنجا گرم بود و بوی داغ نان هوا را فرا گرفته بود. چند تا ریگ داغ از کف دکان برداشت و تو دست‌های خود مالید. قوز کرده بود. شانه‌هایش و دندان‌هایش می‌لرزید. نگاه پُراشته‌ای دردناکش به آن که پای ترازو نشسته بود و آن‌هایی که میان دکان به انتظار نان گردن کشیده بودند چیزی نگفت. دور و ور خودش رو زمین نگاه کرد. حتی یک کناره نان هم رو زمین ندید که آن را بردارد نیش بکشد.

کف زمین پُر از ریگ‌های داغ و ولرم بود و او روی آن‌ها پا به پا می‌شد. رفت به سوی ترازودار و با صدای گریه گرفته‌ای گفت: «محض رضای خدا یه تکه نون بده بخورم.»

ترازودار تو شکمش واسرنگ رفت: «می‌ری گورتو گم کنی یا دلت کتک می‌خواد؟»

پسرک باز گفت: «هرچه می‌خوای کتکم بزن. اما یه پاره نون بده بخورم.»

ترازودار خیز برداشت که از پشت ترازو به سوی پسرک برود. پسرک بیم‌خورده در رفت. توله‌اش دَم دکان به انتظارش بو می‌کشید و دُم تکان می‌داد.

خیلی راه رفته بود. از چند تا خیابان و بازارچه گذشته بود. از گرسنگی نای راه رفتن نداشت. شب پیش هم مدتی دنبال نان دویده بود و چیزی گیر نیاورده بود. دَم عرق‌فروشی‌ها و ایستگاه‌های اتوبوس پرسه زده بود و از مردم کمک خواسته بود و چیزی گیر نیاورده بود و رفته بود تو آن درگاهی خانه، در آغوش سرما و توله‌سگش بی‌خود شده بود. حالا هم دنبال یک چیزی می‌گشت که شکم به پشت چسبیده‌اش را با آن متورم کند و معده و روده‌های

خفته را بیدار سازد. همچنان که انگشتانش را زیر چاله بغلش گرم می‌کرد، چشمانش رو زمین دنبال دهن‌گیره‌ای می‌گشت.

مردک درشت‌اندامی داشت از توی یک چرخ بار خالی می‌کرد: تره‌بار و میوه، جعبه‌های پرتغال و سیب و جوال‌های سبزی و کلم و کاهو و هویج و ترب سیاه. پسرک پیش چرخ درنگ کرد. مُفش که رو لبش سرازیر شده بود بالا کشید و چشمانش از روی چرخ به دکان می‌دوید و در دکان، رو آن همه میوه درنگ می‌کرد و باز به چرخ برمی‌گشت رو مرد درشت‌اندام. رفت پیش مردک درشت‌اندام و گفت: «آقا کمک نمی‌خواین؟ اگه بخواین منم کمکتون کنم.»

مرد درشت‌اندام چیزی نگفت. اوقاتش تلخ بود. یک بار بغل زد و رفت گذاشت تو دکان و برگشت پیش چرخ. پسرک باز گفت: «آقا منم یکی بیارم؟»

ناگهان مرد درشت‌اندام پرید و پشت گردن او را گرفت و محکم او را رو زمین پرت کرد. دست‌های پسرک از زیر چاله‌های بغلش بیرون افتاد و تنش تو برف نشست. توله‌اش جلوش سر و دُم تکان می‌داد و وق می‌زد.

از دکان میوه‌فروشی خیلی دور شده بود. سینه‌کش خیابانی خلوت عده‌ای دور یک چیزی جمع شده بودند. پسرک خودش را قاطی جمعیت کرد. دید در میان مردم پسرکی به سن و سال خودش مچاله به پهلوی رو زمین افتاده و زانوهایش و دست‌هایش تو شکمش خشک شده بود و چشمانش دریده بود و پاهایش برهنه بود و تنش برف‌پوش شده بود. یک پاسبان درجه‌دار هم که دو تا هشت رو بازوهاش دهن‌دره می‌کردند، آنجا ایستاده بود و امر و نهی می‌کرد و آدم از پزشکی قانونی آنجا بود و نماینده دادستان آنجا بود و آمبولانس کفن‌پوش پزشکی قانونی آنجا بود که راننده‌اش توش نشسته بود و یک لبوی گنده داغ نیش می‌کشید و مردم همه می‌کردند: «نه بابا، اینکه معلومه کسی نکشتش. سرما خشکش کرده.»

«کسی چه می‌دونه؟ گاسم یه جای دیگه کشته باشنش و آورده باشن اینجا انداخته باشنش.»

«کیه که با یه همچو آدمایی دشمنی داشته باشه؟»

«همون خداشون. یه جَنمایی توشون پیدا می‌شه که همون خدا خودش می‌شناسدشون.»

«بابا اگه می‌خواین حالا حالا بذارینش اینجا خدا رو خوش نمی‌یاد؛ پاهاشو رو به قبله کنین.»

«آره بابا این جور که نمی‌شه. یه لُنگی، چیزی بندازین روش که سرما نخوره.»

«گاسم هنوز جون داشته باشه.»

«آره تو بمیری. از حالا کرما دارن می‌خورنش.»

«این مال حالا نیس. خیلی وخته فلنگو بسه. نِصبه‌های شب عزرائیل باش چاق سلومتی کرده.»

«بالاخره مُرده و اول باید هویتش معلوم بشه.»

«هویت چی با. اینکه معلومه بی فک و فامیله.»

پاسبان داد زد: «آقایون برین. وانسین. خلوت کنین ... هیشکی نبود که اینو بشناسدش؟»

دور مُرده مقداری پول خُرد رو برف‌ها ولو بود. هنوز هم جمعیت تک و توک پول خُرد به سوی مُرده می‌انداختند.

پسرک رفت به طرف مُرده و بالای سرش ایستاد و به او نگاه کرد. بعد روی زمین نشست و به جمع آوری پول‌های خُرَد پرداخت. توله‌سگ رفت سر و صورت مُرده را بو کشید و او را لیسید. پاسبان لگد قایمی تو شکم توله زد و انداختش آن طرف. وق توله بلند شد و خودش را از میان جمعیت کنار کشید.

بعد پلیس پسرک را چسبید و از رو زمین بلندش کرد که چکاره است که آمده پول‌ها را جمع می‌کند و پسرک گفت که هیچ‌کاره است و بیچاره و گرسنه است و می‌خواهد با پول‌ها برای خودش لقمه نانی بخرد و اینکه مُرده رفیق او بوده و اسمش عباس پلنگ بوده و لات و بیکاره بوده.

پلیس فوری مچش را گرفت و پول‌ها را از چنگش بیرون آورد و ریخت رو زمین و پسرک را انداخت جلو و بردش به کلانتری و توله‌سگ، شاد و سبکسر، دنبالشان دوید.

تنگ غروب که از کلانتری آمد بیرون، باز برف می‌بارید. دنبال توله‌اش گشت، آنجا نبود. غصه‌اش شد. بار غم رو گرسنگی درونش سنگینی انداخت. ظهر تو کلانتری دیده بود که یک سینی پُر و پیمان چلوکباب و دوغ و نان و پیاز و سبزی خوردن و ترشی برای افسر نگهبان آورده بودند و او نشسته بود و جلوی چشم او همه را خورده بود و او چهار چشمی او را پاییده بود و ته مانده سینی که چند ورقه نازک پیاز و چند تراشه سبزی و دوره نان بود، شاگرد چلوبی مثل اجل معلق آمده بود و آن‌ها را جمع و جور کرده بود و برده بود و تن او عرق سرد نشسته بود و سرش گیج رفته بود و گلویش خشک شده بود و درد به سرش نشسته بود. حالا هم گرسنگی به تنش مورمور انداخته بود و تو تنش پوک بود و چشمانش سیاهی می‌رفت.

تولتو خورد و با خودش گفت: «تا نمردم برم یه چیزی پیدا کنم بخورم که دیگه نا ندارم. خیلی آدم باید دس و پا چلفتی باشه تو شهر به این ولنگ و وازی از گشنگی بمیره. اما کجا برم؟ کی رو تو این شهر دارم که برم پیشش؟ برم یه خونه تخی یه چیزی بزنم برم برفوشم. اگه امروز دیگه چیزی نخورم، مته عباس فلنگو می‌بندم. اگه گیرم بیفتم، دس کم تو زندون، هم گرم‌تره، هم آشی، چیزی پیدا می‌شه که بخورم از گشنه‌ای نمیرم.» باز دست‌هاش زیر چاله بغلش رفت و قوز کرد و لرز تنش و دندان‌هایش دور برداشت و صدای قُرُقُر شکمش تو تنش پیچید.

از تو خیابان به پس‌کوچه‌ای که نمی‌شناخت کشیده شد. در و دیوارها را ورنانداز می‌کرد و گاهی برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد. پس‌کوچه خلوت بود. اما هر سیاهی آدمی که پیدا می‌شد از دیدن او دلخور می‌شد. پاهاش سست می‌شد. ناامید می‌شد. از آدم می‌ترسید.

یک بازارچه کوچک توسری‌خورده جلوش سبز شد که دکان‌های نانواپی و آشی و کبابی و بقالی در آن تنگ غروب سرد، بُروپُروی کارشان بود. بخار گرم و شیرینی که از سینی لبوفروش بلند بود، تو دماغش ولو شد و سوزشی بیخ زبانش حس کرد و دهنش پُر از آب شد. اما آنچه دیوانه‌اش کرده بود بوی کباب بود. ابر چرب و پُرپشت دود کبابی که تو هوا لیر می‌زد. پسرک تا آنجا که ریه‌هایش جا داشت بوها را هورت کشید و بلعید و چشمانش آب افتاد و بیخ گلولش باز و بسته شد و آب تو دهنش فواره زد.

شاگرد کبابی پشت منقل کباب را باد می‌زد. دکان شلوغ بود و لپ‌های مشتریان که از لقمه‌های درشت آبستن بود، داغ به دل پسرک گذاشته بود. رفت جلو و کله‌اش را روی منقل چرخاند و بخور چرب کباب را هورت کشید.

شاگرد کبابی خنده مسخره‌ای کرد و گفت: «رد شو بچه؛ خر داغ می‌کنن؟»

از بازارچه دور شده و تو کوچه‌های ناآشنا به پرسه افتاد. باز به ورنانداز کردن در و دیوارها و کوچه‌ها پرداخت و باز از سایه و سیاهی مردمی که از پهلوش رد می‌شدند هراسید. هنوز بوی چرب کباب را از خودش می‌شنید. «اگه یه نصبه سیخ کباب و یه کف دس نون به من می‌دادن چی می‌شد؟ لامسبای ننه چخی! مگه ما آدم نیسیم؟»

از توی کوچه‌ای رد شد که خلوت بود و کوتاه بود و یک تیر چراغ سیمانی که لامپ مفلوکی گلِ آن آویزان بود کمرکش کوچه کاشته شده بود. رو سر و شانه‌هاش برف نشسته بود و دلش کرخت شده بود. تو کوچه هیچ کس نبود. خانه‌ها ردیف هم اسیر خاک بودند.

رفت پیش یکی از خانه‌ها. سرش نرم و با احتیاط رو گردنش چرخید و به پشت سر نگاه کرد و آنگاه در را آهسته هُل داد. در بسته بود و تکان نخورد. زود برگشت میان کوچه و پنجره‌های خانهٔ دربسته را دید زد. خانه خاموش بود و نوری از پنجره‌هایش به بیرون نمی‌تراوید.

«چه حیف. کاشکی عباسه زنده بود. این خونه‌های تاریک برای کار جون می‌دن. یه نفری نمی‌شه. باهاس یکی کشیک بده و یکی بره تو.»

سپس در یک خانهٔ دیگر را واری کرد. آن هم قرص و قایم بسته بود. یک در را ول کرد و در بعدی را هُل داد. نیش در واز شد و نور مُردهٔ کوچه تو راهروی تنگ و تاریک آن خلید. دلش خوش شد. تنش داغ شد و شقیقه‌هاش کوبشی دیگر گرفت. زور گرسنگی درونش بر دلهره‌اش سنگینی می‌کرد. از تو اتاق صدای رادیو بلند بود. چشمانش را به هم می‌زد که زود با تاریکی راهرو آشتی کند. راهرو لخت و پتی بود. بی‌فرش بود. به دیوار، دنبال جارختی گشت اما دیوار سفید و تهی و پتی بود. «بدمسب یه شلوار کهنه هم اینجا آویزان نیس. مته اینکه امشب ما به کاهدون زدیم.» یک جفت دمپایی فِزنات تو آستانهٔ در خمیازه می‌کشید.

گوشهٔ راهرو یک عروسک بزرگ نشسته بود و به در کوچه نگاه می‌کرد. بی‌درنگ مانند گربه‌ای تو راهرو خزید و عروسک را بغل زد. عروسک سبک بود و رخت تنش بود. آن را به سینه‌اش فشرد و به سوی در کوچه برگشت. ناگهان عروسک داد زد؛ «پاپا، ماما.»

تو مهره‌های پشت پسرک تیر کشید و سوزش زهرناکی نوک زبانش را گاز گرفت. خواست عروسک را به زمین پرت کند و فرار کند، که میان کوچه رسیده بود و آن جا یک بار دیگر عروسک گفت: «پاپا، ماما» و او پا گذاشت به فرار.

دوان از سر کوچه گذشت و زمانی تو خیابان دوید تا رسید زیر سقف بالکنی و آنجا ایستاد و عروسک را واری کرد. عروسک از لاستیک بود. یک بچهٔ لپ‌قرمز چاقالو بود که رخت تنش بود و موی زرینی رو پیشانی‌ش خوابیده بود و مژگان سیاه بلند و چشمان کبود لرزان داشت که باز و بسته می‌شد و دهن نیم‌خندانی داشت که دو تا دندان، مثل دندان‌های خرگوش از میانش به بیرون تُک زده بود.

پسرک به سر و روی عروسک دست کشید. چند بار دست و پای آن را چرخاند و جابه‌جا کرد. ازش خوشش آمده بود. همه جای آن را فشار می‌داد. می‌خواست ببیند از کجاش صدا بیرون می‌زند. سرش را چرخاند، دید می‌چرخد و به شانه‌هایش و پشت سرش نگاه می‌کند. مژه‌هایش را لمس کرد. به موهایش دست کشید. دامن پیراهنش را بالا زد و به تُنکه‌اش نگاه کرد. رو سینه‌اش را که زور داد ناگهان عروسک گفت: «پاپا، ماما.» باز رو سینه‌اش را زور داد و باز عروسک حرف زد و گفت: «پاپا، ماما.» پسرک ذوق کرد. «چقد می‌خرنش؟ ده تومن؟»

حرف می‌زنه! تو حرفم می‌زنی؟ چی می‌گی؟ پاپا چیه؟ ماما چیه؟ دیگه چی بلدی بگی؟ بازم برام حرف بزن. امروز چی خوردی؟ تو که حرف می‌زنی، تو که می‌خوابی، باید حتماً چیزی بخوری.» باز سینه آن را فشار داد و عروسک گفت: «پاپا، ماما».

راه افتاد. عروسک را زیر بغلش زده بود. «برم تو خیابونای بالای شهر؛ اونجا بهتر می‌تونم بفروشمش.» آقای نوآوری که سرش تو یقه کُلفت پالتوش فرو رفته بود و چتر رو سرش گرفته بود، جلوش سبز شد. «آقا یه عروسکِ فروشی داریم، نمی‌خواین؟» سر آقا از تو یقه کُلفت پالتو بیرون نیامد. زبانش تو دهنش یخ بسته بود. سایه‌های او و پسرک رو هم افتادند و سپس از هم گریختند.

پسرک جلوی چند تا دکان رسید. در یک بقالی را هل داد و داد زد: «یه عروسکِ فروشی!» دکان‌دار آن طرف پیشخوان رو چهارپایه‌ای نشسته بود و به روزنامه نگاه می‌کرد. نور چراغ مهتابی چشم پسرک را خست. خاموشی دکان وادارش ساخت که این بار آهسته‌تر بگوید «یه عروسکِ فروشی». دکان‌دار سر را از روزنامه برداشت و نگاهش کرد و آرام گفت: «نمی‌خوام. برو بیرون، درو ببند.» چشمان پسرک از روی یک کپه نان سفید که روی پیشخوان تلنبار شده بود به شیشه پُر و پیمان بسته‌ای که پهلوی نان‌ها بود دوید و پس‌پس بیرون رفت و در را بست. تو خیابان جلوی زن فربه‌ی را که نفس‌زنان تو برف‌ها پارو می‌کشید گرفت و گفت: «خانوم یه عروسکِ فروشی.» زنک سرش داد زد: «برو گم شو! نزدیک بود سُر بخورم. این نصبِ شبی کی عروسک می‌خواد؟»

پسرک از پیشش کنار رفت و بغلش راه افتاد و راست تو چهره زن نگاه می‌کرد. «بخیرین خانوم ارزونه. هرچی می‌خواین بدین. می‌خوابه. بیدار می‌شه. حرفم می‌زنه.» آن وقت هولکی تو سینه عروسک فشار داد و عروسک نگفت پاپا، ماما و پسرک دلخور شد و سر جاش ایستاد و اندام سیاه و سنگین زن روی برف‌ها لغزید و دور شد. سپس چشمانش را از زن برگرفت و به چهره عروسک دوخت. بعد قایم رو سینه‌اش فشار داد و عروسک جیغ کشید: «پاپا، ماما».

آن را قلم‌دوش کرد و با جان‌کندن برف له‌های میان خیابان را شلپ شلوپ کرد و رفت به پیاده‌رو دیگر. عروسک را پشت گردن خود نشانده بود و دو قلم پای آن را تو مشتهای یخ و کرخت خود می‌فشرد و رودار داد می‌زد: «یه عروسکِ فروشی، دختر شاه پریونه، می‌خوابه، بیدار می‌شه، حرف می‌زنه. آی یه عروسکی فروشی داریم!» صدای خودش به گوشش بیگانه بود. خودش و صدایش و عروسکش می‌لرزیدند. دانه‌های درشت برف، مه سرخ شامگاه را می‌شکافت و بر شهر می‌ریخت. خیابان از سیاهی آدم و اتومبیل خط‌خطی می‌شد. ناله ترک‌خورده «یه عروسکِ فروشی» از دهنش بیرون می‌ریخت و پیش پایش تو برف ذوب می‌شد. پاهایش را به زور از تو کُند برف بیرون می‌آورد و هر پایی را که جلو می‌گذاشت، سبک تو برف می‌خوابید و سنگین بیدار می‌شد.

خودش را به سینه دیواری کشانید و رسیده‌نرسیده پشتش را به آن تکیه داد. پاهاش خود به خود چین شد و رو زمین نشانده‌اش. عروسک افتاد بغلش و همان طور که افتاد به آن دست نزد. چنگالش را تو برف فرو برد و یک مشت برف برداشت و گاز زد و جوید و قورت داد و تُف کرد. دیگر نتوانست انگشتانش را تو چاله بغلش قایم کند.

چشمانش هم رفت و بیشتر سرمای تازه‌ای تو رگ و پایش خلید. دست‌های لخت بغلش افتاد. تنش از تو سرد می‌شد و دلش آهسته به خواب می‌رفت. خوابش گرفته بود. تلاش می‌کرد سرش را رو گردنش راست نگه دارد؛ اما

چنان سنگین شده بود که تن نمی‌توانست آن را بر خود بگیرد. لرزی شدید بر اندامش نشست و براق کف‌آلودِ کش‌داری از دهنش بیرون زد.

بامداد دیگر هنوز برف می‌آمد. چرخ اتومبیل‌های جن‌زده، مارپیچ‌های کلفت گل‌آلود را تو برف‌های لهیده خیابان می‌کاشتند و صدای بوق‌های نم‌کشیده آن‌ها همراه با نالهٔ موتورشان هوا را می‌خراشید. روشنایی مُردهٔ روز به نور افسردهٔ چراغ‌های هنوز روشن خیابان دهن‌کجی می‌کرد.

سینه‌کش دیوارخیابان عده‌ای دور یک چیزی جمع شده بودند که پسرک گُنْجُله‌شده‌ای بود که روش برف گرفته بود و چند تا سکه دور و ورش رو برف پخش بود و یک عروسک برف‌پوش با چهرهٔ خندان و چشمان بسته بغلش خوابیده بود و مردم به تماشا ایستاده بودند.

ماهی و جفتش

ابراهیم گلستان

برای مهدی اخوان ثالث

مرد به ماهی‌ها نگاه می‌کرد. ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. پشت شیشه برایشان از تخته‌سنگ‌ها آبیگری ساخته بودند که بزرگ بود و دیواره‌اش دور می‌شد و دوری‌اش در نیمه تاریکی می‌رفت. دیواره روبروی مرد از شیشه بود. در نیمه تاریکی راهرو غارمانند در هر دو سو از این دیواره‌ها بود که هر کدام آبیگری بودند. نمایشگاه ماهی‌های جوربه‌جور و رنگارنگ. هر آبیگر را نوری از بالا روشن می‌کرد. نور دیده نمی‌شد، اما اثرش روشنایی آبیگر بود. و مرد اکنون نشسته بود و به ماهی‌ها در روشنایی سرد و تاریک نگاه می‌کرد.

ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. انگار پرنده بودند، بی پر زدن، انگار در هوا بودند. اگر گاهی حبابی بالا نمی‌رفت، آب بودن فضایشان حس نمی‌شد. حباب، و همچنین حرکت کم و کند پره‌هایشان. مرد در ته دور روبرو، دو ماهی را دید که با هم بودند.

دو ماهی بزرگ نبودند، با هم بودند. اکنون سرهایشان کنار هم بود و دم‌هایشان از هم جدا. دور بودند، ناگهان جنبیدند و رو به بالا رفتند و میان راه چرخیدند و دوباره سرازیر شدند و باز کنار هم ماندند. انگار می‌خواستند یکدیگر را ببوسند، اما باز با هم از هم جدا شدند و ولیدند و رفتند و آمدند.

مرد نشست. اندیشید هرگز این همه یکدمی ندیده بوده است. هر ماهی برای خویش شنا می‌کند و گشت‌وگذار ساده خود را دارد. در آبیگرهای دیگر، و بیرون از آبیگرها در دنیا، در بیشه، در کوچه ماهی و مرغ و آدم را دیده بود و در آسمان ستاره‌ها را دیده بود که می‌گشتند، می‌رفتند اما هرگز نه این همه هماهنگ. در پاییز برگ‌ها با هم نمی‌ریزند و سبزه‌های نوروزی روی کوزه‌ها با هم نرسند و چشمک ستاره‌ها این همه با هم نبود. اما باران. شاید باران. شاید رشته‌های ریزان با هم باریدند و شاید بخار از روی دریا به یک نفس برخاست؛ اما او ندیده بود. هرگز ندیده بود.

دو ماهی شاید از بس با هم بودند، همسان بودند؛ یا شاید چون همسان بودند، همدم بودند. گردش هماهنگ از همدمی بود، یا همدمی از گردش هماهنگ زاده بود؟ یا شاید همزاد بودند. آیا ماهی همزادی دارد؟

مرد آهنگی نمی‌شنید، اما پسندید بیندیشد که ماهی نوایی دارد، یا گوش شنوایی، که آهنگ یگانگی می‌پذیرد. اما چرا نه ماهیان دیگر؟

دو ماهی آشنا بودند. دو ماهی زندگی در آبیگر تنگ را با رقص موزونی مزین کرده بودند.

اما چگونه همچنان خواهند رقصید؟ از اینجا تا کجا خواهند رقصید؟

یک پیرزن که دست کودکی را گرفته بود، آمد و پیش آبگیر به تماشا ایستاد و پیش دید مرد را گرفت. زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان می‌داد. مرد برخاست و سوی آبگیر رفت، ماهی‌ها زیبا بودند و رفتارشان آزاد و نرم بود و آبگیر خوش‌روشنایی بود و همه چیز سکون سبکی داشت. زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان می‌داد، بعد خواست کودک را بلند کند، تا او بهتر ببیند. زورش نرسید. مرد زیر بغل کودک را گرفت و او را بلند کرد. پیرزن گفت: «ممنون. آقا.»

اندکی که گذشت، مرد به کودک گفت: «ببین اون دو تا چه قشنگ با هم.»
دو ماهی اکنون سینه به سینه هم داشتند و پرک‌هایشان نرم و مواج و با هم می‌جنبید. نور نرم انتهای آبگیر، مثل خواب صبح‌های زود بود. هر دو تخته‌سنگ را مثل یک حباب می‌نمود، پاک و صاف و راحت و سبک.
دو ماهی اکنون با هم از هم دور شدند، تا با هم، به هم نزدیک شوند و کنار هم سر بخورند. مرد به کودک گفت: «ببین اون دو تا چه قشنگ با هم.»

کودک اندکی بعد پرسید: «کدوم دو تا؟»
مرد گفت: «اون دو تا. اون دو تا را می‌گم. اون دو تا را ببین.» و با انگشت به دیواره شیشه‌ای آبگیر زد. روی شیشه کسی با سوزن یا میخ یادگاری نوشته بود.
کودک اندکی بعد گفت: «دو تا نیستن.»
مرد گفت: «اون، آآ، اون، اون دو تا.»

کودک گفت: «همونا. دو تا نیستن. یکیش عکسه که توی شیشه اونوری افتاده.»
مرد اندکی بعد کودک را به زمین گذاشت؛ آنگاه رفت به تماشای آبگیرهای دیگر.

خواهرم و عنكبوت

جلال آل احمد

اولین بار هفته پیش دیدمش. عصری بود و شوهرخواهرم آمده بود احوال پرس. من که رفتم برایش چای ببرم، چشمم افتاد بهش. سیاه و بزرگ و بدترکیب. و چه درشت! حتی کرک‌هایش را هم می‌شد دید؛ از همان فاصله. گوشه بالای درگاه، پشت شیشه، یک تار پت و پهن تنیده بود که همه سه‌گوش درگاه را گرفته بود. و هشت تا گوله سیاه کوچک به این ور و آن ورش آویزان بود. حیوانکی مگس‌ها. تا شوهرخواهرم قند بردارد، سیاهی‌ها را از نو شمردم. درست هشت تا بود. یعنی چطور شده بود که عنكبوت به این بزرگی را ندیده بودم؟ من که حساب ریزترین سوراخ مورچه‌ها را داشتم... و حساب زایمان تمام موش‌ها را... البته تعجبی نداشت که مادرم ندیده باشدش. با همه وسواسی که در رفت‌ووروب داشت. این یک ماهه آخر مدام یک پایش توی مطبخ بود، آن دیگرش پای تخت خواهرم. بکن نکن‌های بابا هم که سر جایش بود با رفت‌وآمدهایش. بعد جوری هم بود که هیچ کس حق نداشت دست به تخت خواهرم بزند. اولین بار بود که تخت توی خانه ما می‌آمد. شوهرش از خانه خودش آورده بود. تخت را گذاشته بودیم کنار پنجره و خواهرم مدام رویش خوابیده بود. یعنی نخوابیده بود؛ افتاده بود. اول‌ها خودش را به گمانم لوس می‌کرد. چون گاهی توی حیاط هم قدم می‌زد. تا سر حوض هم می‌رفت که دست و رو آب بکشد. ولی تا شوهرش در می‌زد، می‌دوید می‌خوابید. یعنی نمی‌دوید؛ تندی می‌رفت و دراز می‌کشید. و حالا دیگر یک ماه بود که زمین‌گیر شده بود. یعنی من از لگن زیر تختش می‌گویم که گاهی خودم باید خالیش می‌کردم. و عجب بویی می‌داد.

سینی چای را که برگرداندم، رفتم خط‌کشم را از روی طبقه‌بندی کتاب‌هام برداشتم و برگشتم سراغش. خواهرم باز شروع کرده بود به ناله و نفرین که رسیدم. یک پا را گذاشتم لبه تخت و یک دست به دیوار، و داشتم با دست دیگرم خط‌کش را از پهنا برای بساط عنكبوت نشانه می‌گرفتم که فریاد شوهرخواهرم درآمد:

- پیرمرد! مگه نمی‌دونی همه استخواناش درد می‌کند؟

گرچه تخت زیر پایم جرقه صدا کرد، اما می‌دانستم که تخت به این آسانی‌ها شکستنی نیست و آزاری به خواهرم نمی‌رسانم. با این حال چیزی نگفتم و نگاهی به خواهرم انداختم که درد توی صورتش بود. خودش چیزی نگفت فقط چشم‌هایش را بست و گردنش را کشید و پره‌های دماغش باز شد. و پیشانیش پر از چروک شد؛ که من خجالت کشیدم. و آمدم پایین. خط‌کش توی دستم سنگینی می‌کرد که صدای خودم را شنیدم:

- آخه می‌خواستم این کثافتو بکشم.

خواهرم چشم‌هایش را باز کرد و پرسید:

- چرا؟

- چرا نداره خواهر. مادر می‌گه عنکبوت شگون نداره. بعدشم مگه نمی‌بینی چند تا از مگسارو گرفته؟ شوهرش گفت: تقصیر خود مگساست پیرمرد، که تو هر سوراخی سر می‌کنی. اون که در خونه خودش نشسته... یعنی به من سرکوفت می‌زد؟ من اصلاً با این شوهرخواهر میانه خوبی نداشتم. از همان سربند عروسی‌شان. شب عروسی خواهرم را می‌گویم. عروس را آن قدر دیر راه انداختند و خانه داماد آن قدر خرتوخر بود و آن قدر راهرو و ایوان و پلکان داشت که من دیگر حالش را نداشتم. اصلاً دست‌هایم داشت می‌افتاد. تمام راه آینه را روی پشت نگه داشتن از خود بزرگ‌ها هم بر نمی‌آید. و توی ایوان خانه‌شان که رسیدیم، نمی‌دانم چطور شد که من افتادم پایین. به نظرم نگاهم به انگورها بود که از چفته آویزان بود. که یک مرتبه دیدم وسط گلدان نارنجم. آینه شکست. اما دست‌ها و صورتم خونین و مالین شد. و من نمی‌دانستم باید گریه بکنم یا نه که شوهرخواهرم رسید؛ یعنی داماد. و نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

- پیرمرد چرت می‌زدی؟! که من زدم زیر گریه. از همین سربند پیرمرد گفتنش. و تازه تنها من نبودم. هیچ کس با او میانه خوبی نداشت. و سر سفره هر روز بهش بد و بی‌راه می‌گفتند که تا زنش ساق و سالم بود، نگهش داشته و حالا که علیل شده او را آورده خانه پدری انداخته و رفته... این بود که من هم نه گذاشتم و نه برداشتم و گفتم: - خانه خودش کدوم گوری بود؟ این کثافت خودشو تو خونه ما جا کرده.

- عباس‌جون! منم همین کار را کردم.

- تو خواهر؟... و درماندم که دیگر چه بگویم. یعنی چه؟ چرا خواهرم خودش را با عنکبوت مقایسه می‌کرد؟ و همچو که این سؤال را از خودم کردم، فهمیدم که دارد به شوهرش سرکوفت می‌زند. این بود که دیدم دیگر جای من نیست. استکان خالی را از جلوی شوهرش برداشتم و آمدم بیرون. بعد هم قلیان برایش بردم و دیدم که خواهرم را رام کرده بود و داشت گرم و نرم برایش قصه حاج‌آقایی را می‌گفت که همسایه‌شان است و تازگی‌ها عضو اتاق تجارت شده و باید هر روز کراوات ببندد و چون خودش بلد نیست پریروز کله سحر فرستاده بود دنبال او که برود کراواتش را ببندد و بعد صبحانه آورده بوده‌اند و حالا دیگر خدا ساخته و کار هر روز او درآمده و اگر زنش نیست که صبحانه‌اش را درست کند و از این حرف‌ها... که دیدم حوصله‌اش را ندارم. از این قصه‌های بی‌مزه همیشه داشت. به نظرم این قصه‌ها را می‌ساخت که سر خواهرم را گرم کند. آخر عادتشان شده بود. اول حرف و سخن و دعوا داشتند و بعد آشتی می‌کردند و یک دو ساعتی پیچ‌پیچ بود. بعد شوهرخواهرم می‌رفت. هفته‌ای هفت روز. عصرها که من از مدرسه برمی‌گشتم. اما نه بابام، نه مادرم هیچ کدام به او رو نشان نمی‌دادند. یا من در را به رویش باز می‌کردم یا خواهر کوچکم. و خدمت هم که با من بود. و هر روز هم از همین قصه‌ها... این بود که گفتم بروم پی کارم. از در که می‌آمدم بیرون، در دلم خط و نشانی برای عنکبوت کشیدم: «پدرسوخته کثافت! برو دعا به جان خواهرم کن!» و رفتم سراغ درس.

همان روزها امتحان حساب داشتیم. که من چیزی ازش سرم نمی‌شد. به‌خصوص که با معلم حساب هم درافتاده بودم. و ثلث دوم ردّم کرده بود. یعنی یک روز من داشتم دفترچه فیلم را سر کلاس مرتّب می‌کردم که آمد دفتر را برداشت و از پنجره پرت کرد بیرون. خودش تازه کلاهی شده بود و می‌دانست که بابای من ملامست. و هی پاپی‌ام می‌شد و بعد هم سربند عمامه‌بگیری، هی پاپی آخوندها می‌شد. و هی بد و بی‌راه می‌گفت. حتی رعایت معلم

شرعیاتمان را نمی‌کرد که هرچه بود همکار خود او بود و با عمامه می‌آمد مدرسه و توی کلاس هم که می‌آمد عمامه‌اش سرش بود. اما همچو که پشت میز می‌نشست، عمامه‌اش را برمی‌داشت و می‌گذاشت روی میز و عباش را هم تا می‌کرد می‌گذاشت رویش. و زنگ را که می‌زدند عبا را تکان می‌داد. گیج را از آن می‌گرفت و می‌انداخت دوشش، عمامه را هم می‌گذاشت سرش و بلند می‌شد. اوایل کار خود ما هم خیلی مسخرگی می‌کردیم که: «آشیخ عمامه‌ت افتاد.» و از این حرف‌ها... اما بعد دیگر کاری به کارش نداشتیم. ولی مگر این معلّم حساب ول می‌کرد؟ همین‌جور بد و بی‌راه می‌گفت. تا عاقبت یک روز که ادای ریش شانه کردن آخوندها را درمی‌آورد، من بلند شدم و صاف تو رویش گفتم: «مگه آخوندها مال بابای دیوئت را خورده‌اند؟» و از کلاس دررفتم بیرون. یعنی این «دیوئت» را هم از بابام یاد گرفته بودم. اصلاً هم نمی‌دانستم یعنی چه. مثل زندیق و خیلی چیزهای دیگر. اما می‌دانستم که وقتی بابام خیلی کلافه است این حرف‌ها از دهنش درمی‌آید. بعد از آن هم اصلاً سر کلاس حساب نرفتم. خوب معلوم بود دیگر. رفوزگی روی شاخم بود. اما خوبیش این بود که امتحان آخر سال نهایی بود و مدیر مدرسه هم معرفی‌ام کرده بود. احترام بابام را داشت. وگرنه حتماً رفوزگی روی شاخم بود. امتحان‌های دیگر را خوب داده بودم یا می‌دادم. اما این حساب. به‌خصوص مراتبه و تقسیم به نسبت. کتابش را که باز می‌کردم مثل اینکه یکی چوبم می‌زد. اما چاره چه بود؟ همان پای طبقه‌بندی کتاب‌هام وارفتم و کتاب را باز کردم: «اگر در یک انبار ۲۰ عدل پنبه باشد و حجم هر عدلی...» ولی مگر خیال آن عنکبوت سیاه بزرگ دست از سرم برمی‌داشت؟ حتم داشتیم که اگر خواهرم این یک ماهه مدام روی آن تخت نیفتاده بود تا به حال گیرش آورده بودم. ولی حیف. راستی بینم نکند خواهرم بهش دل بسته باشد؟ آخر مگر می‌شود تمام روز روی تخت خوابید؟ با آن دردی که او می‌برد. یعنی من از صدای ناله‌اش می‌گویم که گاهی شب‌ها مرا هم بیدار می‌کرد. و بعد از پچ‌پچ مادرم، که قربان صدقه‌اش می‌رفت، تا فلان دوا را بخورد. یک سینی دوا زیر تخت بود... یا مگر همه‌اش می‌تواند کتاب دعا بخواند؟ با آن سوادش می‌تواند کتاب دعا بخواند؟ با آن سوادش که «سبحان» و «مَنان» را از من می‌پرسید. لابد گاه‌گذاری هم چشم به این عنکبوت می‌دوزد و رفت و آمدش را تماشا می‌کند و شکار کردنش را و تاب خوردنش را یعنی من خودم را می‌گویم. مگر می‌شود یک ساعت تمام روی نیمکت نشست و بی‌حرکت چشم به تخته دوخت یا به دهن معلّم؟ آدم هزار فکر و خیالات دارد. آن وقت یک ماه آژگار روی تخت افتادن و هیچ کاری نکردن! یعنی قادر نبودن... ولی یک کمی که فکر کردم دیدم اینجوری دارم خودم را از دست کینه عنکبوت خلاص می‌کنم. بر فرض هم که خواهرم با این عنکبوت مشغولیتی پیدا کرده باشد، تازه به من چه؟ عنکبوت، عنکبوت است دیگر. خواهرم از خیلی چیزهای دیگر ممکن است خوشش بیاید. مثلاً از این شوهر. که پنج شش سال خانه‌اش بوده و همه‌اش مریض بوده و بچه‌دار هم نشده و چندبار هم کارش به مریض‌خانه کشیده. مگر من از این شوهرخواهرم خوشم می‌آید؟ درست است که من از مگس هم بدم می‌آید. اما حاضر نیستم حتّی یک مگس در تمام عالم به دام هیچ عنکبوتی بیفتد. خیلی هم اتفاق افتاده که بعد از ظهرهای گرم تابستان به عنوان بازی بی‌صدا - که مبدا بابام از خواب بپرد - مگس گرفته‌ام و برده‌ام دم سوراخ مورچه‌ها انداخته‌ام. اما هر وقت یکی از همین مگس‌ها را گرفتار تار عنکبوتی دیده‌ام، فوراً آزادش که کرده‌ام هیچ، بلکه خود عنکبوت را هم با تار و سوراخ لانه‌اش همه را درب و داغان کرده‌ام. اما عیب قضیه اینجاست که مگس‌ها را با تار عنکبوت هم که نجات می‌دهی دیگر به‌دردخور نیستند؛ نمی‌دانم چرا. حتماً به همین دلیل است که من اصلاً از عنکبوت بدم می‌آید. مگس وقتی گرفتار می‌شود یک جور وزوز خفه دارد. مثل اینکه صدا از ته گلویش

خواهرم و عنکبوت / ۵۳

درمی‌آید. فرقی هم نمی‌کند. چه گرفتار مورچه‌ها، چه گرفتار انگشت‌های کسی مثل من که پاهایش را می‌چسبم و می‌گذارم بی‌خودی بال بزند. اما وقتی گرفتار تار عنکبوت است، مثل اینکه صدایش باز هم خفه‌تر می‌شود. انگار عنکبوت‌ها دم دهان مگس را هم می‌بندند که نتواند کمک بخواند. یا بیخ حلقش را می‌گیرند... من چه می‌دانم. بعد هم اگر بخوای مگس گیر مورچه‌ها بیفتد، باید دست کم یک بالش را بکنی تا نپرد. یا یک چوب جارو توی کونش فرو کنی که اگر هم پپرد، نتواند اما با تار عنکبوت اینجوری نیست. مگس دارد ساق و سالم روی هوا می‌پرد که یک مرتبه گیر می‌کند به تار عنکبوت، عین یک توپ کوچولو که می‌خورد به تور والیبال. لابد چشمش نمی‌بیند یا گیج است و سر به هوا. ولی مگر می‌شود تار عنکبوت را دید؟ از بس نازک است. خود من هم گاهی نمی‌بینم. آن وقت تا بیاید دست و پا کند که عنکبوت مثل اجل معلق رسیده. بدیش این است که مگس‌ها اول قضیه را جدی نمی‌گیرند. دقت کرده‌ام. حتی صدایشان هم در نمی‌آید. یک خرده این ور و آن ور می‌شوند و همچو که یکی از بال‌هایشان یا دو سه تا از پاهایشان گیر کرد و عنکبوت رسید، آن وقت صدایشان در می‌آید. اگر زودتر صدایشان در بیاید، شاید آدمی مثل من پیدا بشود و به دادشان برسد، ولی عیب کار اینجاست که مگس‌ها وقتی صدایشان در می‌آید که کار از کار گذشته است... همین جاها بودم و کتاب صفحه سی و دو بود که حس کردم مادرم بالای سرم ایستاده. همیشه بی‌سر و صدا می‌آمد و می‌رفت. اگر حواست جمع نبود می‌توانستی بگویی همیشه همه جای خانه هست.

- ننه! چه کار می‌کنی؟

- درس حاضر می‌کنم. این حساب لعنتی هم پدر مارو درآورد.

- نگو ننه؛ عیب! خدا سایه‌شو از سرت کم نکنه. هرچه رو که بزرگ‌ترها گفتن که تو نباید بگی. پاشو جانم برو نون بگیر. شامتون دیر می‌شه.

کتاب را انداختم روی طبقه‌بندی کتاب‌ها و راه افتادم. داشتم کفشم را می‌پوشیدم که مادرم گفت:

- ننه یک کاری ازت بخوام، برام می‌کنی؟

من فقط نگاهش کردم. مادرم رویش را برگرداند و رفت به طرف طاقچه، تا لامپارا روشن کند. با من این جوریه‌ها حرف نمی‌زد. من در خانه یا باید کاری را می‌کردم یا نمی‌کردم. سؤال و تردید در کار نبود. درست است که گاهی نک و نال می‌کردم، اما بیش‌تر از اردهای بابام که با تشدد بود و سخت بود. نه از کاری که مادرم می‌خواست. این بود که ساکت ماندم. مادرم کبریت را که کشید و چراغ را روشن کرد و لوله‌اش را که می‌گذاشت، گفت:

- فردا ظهر که برمی‌گردد، سر رهاست یک نوک پا می‌ری در دکون اوس اصغر ریخته‌گر، یک مشت سرب بهت می‌ده می‌آری خونه...

دیدم که اشک توی چشم‌هایش بود. گفتم:

- آخه مادر، من فردا امتحان دارم.

- خوب چه عیبی داره ننه؟ واسه ناهار که نیگرتون نمی‌دارن. من واسه خاطر خواهرت می‌گم.

- خواهرم؟

- آره ننه! مگه نمی‌بینی چه دردی می‌بره؟

- آخه سرب چه دخلی به ناخوشی خواهرم داره؟

- دیگه اصول دین نپرس ننه! نونوایی شلوغ می‌شه. بدو که سرچراغ معطل نشی.

که یک مرتبه ناله خواهرم از اتاق بالا بلند شد. از آن ناله‌ها که آدم را از خواب می‌پراند. که دیدم هیچ حالش را ندارم. مغز استخوان آدم تیر می‌کشید. این بود که دیگر پایی مادرم و سرب نشدم و راه افتادم. از در که بیرون می‌رفتم با شاگرد دواخانه روبه‌رو شدم که هر روز غروب می‌آمد به خواهرم آمپول بزند.

فردا ظهر که از امتحان برمی‌گشتم چنان گه مرغی بودم که نگو. به گمانم گذش را درآورده بودم. با آن مرابحه و تقسیم به نسبت. سؤال امتحان نه از عدل پنبه بود، نه از حجم انبار. از مقدار آبی بود که لازم است در یک «آبشخور» باشد تا قاطرهای هنگ سیراب بشوند. اگر هر قاطری فلان قدر آب بخورد و تعداد قاطرها و از این مزخرفات... و مهم‌تر اینکه خود «آبشخور» را نمی‌دانستم یعنی چه. به نظرم همه‌مان کثافت‌کاری کردیم. این بود که سر راه، نه حال دعوا کردن با بچه‌های غریبه را داشتم، نه حوصله ناخنک زدن به بساط میوه‌فروش سر خیابان را که تازه انگور یاقوتی نوبرانه آورده بود. گذشته از اینکه راهم را باید عوض می‌کردم. از پس‌کوچه‌های بازارچه معیر انداختم زیر گذر و دم در ریخته‌گری که رسیدم، تازه دست کشیده بودند و داشتند پادوی دکان را می‌فرستادند سراغ نان و ماست و کباب، برای ناهار. سلام کردم و از روی ردیف قالب‌ها رد شدم و رفتم به طرف استاد اصغر. می‌شناختمش. یکی از مریدهای بابام بود. نه روضه‌اش ترک می‌شد، نه مسجدش. اصلاً شب‌های روضه مأمور سماور بود. توی منقل چنان کته‌ای برای قوری‌ها می‌بست که آدم حظ می‌کرد. گل آتش، عین گل انار. و اگر بگویی یک ذره بو یا دود! ابداً! جنس دکانش هم باب گذران روزانه خانه ما نبود که مثل عطار و بقال و قصاب، بابام هر روز مرا بفرستد سراغش، به نسیه آوردن و گاهی پول دستی گرفتن. حاضر بودم بروم از معلم حساب عذرخواهی بکنم و این یک کار را نکنم. ولی مگر بابام سرش می‌شد؟ یک داد می‌زد سرم و اردش را می‌داد و تا می‌آمدی فیش و فوش کنی که خجالت می‌کشی و از این حرف‌ها... فریادش درمی‌آمد که: کره‌خر خیال می‌کنه باج ازشون می‌گیرم! به هر صورت اولین بار بود که به دکان ریخته‌گری می‌رفتم. استاد اصغر جواب سلامم را که داد، گفت:

- ظرفی چیزی با خودت نیاوردی؟ گفتم نه. این بود که یکی از شاگردها را صدا کرد که رفت از توی پستو یک سطل حلبی نصفه آورد. دسته‌اش سیمی بود. خود استاد اصغر با یک بیل دسته‌کوتاه زد زیر تلنبار خرده فلزی که گوشه دکان ریخته بود و همین‌جور که او سطل را پر می‌کرد، من متوجه ردیف قالب‌های وسط دکان بودم که برق چکه‌های فلزی روی ماسه آن‌ها خیلی نو بود و اطراف چکه نم ماسه پریده بود و در گرمای دکان بویی بود که ته گلوی آدم را می‌سوزاند و دهن را گس می‌کرد. سطل که پر شد، استاد اصغر برش داشت و داد دست من و گفت:

- به سلامت. یادت باشه سطلو برگردانی.

و من سطل را همین‌جوری گرفتم. بی‌هوا، که یک مرتبه سطل افتاد. من چه می‌دانستم آن قدر سنگین است. و کعب سطل خورد روی پنجه پای راستم. و دردی آمد که نگو. دو سه تا از شاگردهای دکان قش‌قش خندیدند. و من همچو کلافه شدم که اگر سر زنگ تعطیل مدرسه بود، دک و پوزشان را خرد کرده بودم. استاد اصغر سطل را برداشت و خرده فلزها را دو مرتبه تویش ریخت و گذاشتش دم پای من و گفت:

- عیبی که نکردی؟ اینو می‌گن سرب. مواظب باش بابا. سنگینه.

و من از زور خجالت، خداحافظی نکرده راه افتادم. و راستی چه سنگین بود. یک خروار. یک خروار که نه؛ ولی سنگین‌ترین وزنی بود که تا آن وقت بلند کرده بودم. به نظرم در حدود وزنه‌ای بود که روزهای جمعه داش مشدی‌ها توی میدان اعدام سرش شرط می‌بستند و زور می‌زدند و سر دست بلندش می‌کردند و رگ‌های گردنشان ور می‌آمد

و خود گردنشان می‌شد عین کنده درخت. و گره بازوها عین یک مشت زیر پوست. یک بیست قدمی که از دکان دور شدم، دیدم نمی‌شود.

یک دستی نمی‌شود. کیفم زیر بغلم بود. پنجه پام چنان درد می‌کرد که نگو. سطل را گذاشتم زمین. پنجه‌ام را از روی گیوه مالیدم و حالم که سر جا آمد، کیف را گذاشتم روی خرده سرب‌ها و سطل را دودستی برداشتم. و راه افتادم. سطل میان دوپا و به زحمت. یعنی آن‌جوری نمی‌شد تند رفت، سطل لنگر برمی‌داشت و به پاهایم می‌خورد. هر بیست قدم یک بار سطل را زمین می‌گذاشتم و نفس تازه می‌کردم و انگشت‌هایم را که از باریکی سیم دسته سطل داشت می‌برید، می‌مالیدم و به سمت خانه می‌رفتم. ولی هیچ کدام این‌ها مهم نبود. همه راه تنها فکرم این بود که چه رابطه‌ای هست میان این همه سرب و ناخوشی خواهرم. «یک مشت سرب» را که مادرم گفته بود، من خیال کرده بودم توی جیب هم می‌شود ریخت یا توی کیف مدرسه. و اصلاً در دکان ریخته‌گری کسی از من چیزی نپرسید. همچو که سلام کردم، سطل را دادند دستم که آن افتضاح بار آمد. لابد مادرم به پدرم گفته بود. و پدرم قبل از این که بروم قم، دیشب یا همان روز صبح وقت نماز به استاد اصغر سپرده بود و همه کارها روبه‌راه شده بود... این‌ها را می‌فهمیدم و همین بود که صدام در نمی‌آمد. و بعد هم اگر سطل این‌جور روی پام نیفتاده بود و جلوی روی پادوهای ریخته‌گری گندش را درنیاورده بودم، می‌شد قضیه را ندیده گرفت. ولی حالا مگر می‌شد؟ اصلاً چرا این همه سرب باید به خانه ما برود؟ شنیده بودم که گوگله تفنگ از سرب است. ولی ما هیچ وقت با تفنگ سر و کار نداشتیم. آه! شاید قرار بود از آن وزنه‌هایی که پهلوان‌ها... که خنده‌ام گرفت و سطل را گذاشتم زمین:

«بیچه! تو که هی گندشو درمی‌آری. اون گند امتحان، اونم افتضاح جلو روی پادوها و حالام... خیال کرده‌ای اگه خواهرت وزنه ورداره حالش جا می‌آد؟...»

مسئله اصلی این بود که می‌دانستم باید رابطه‌ای باشد میان این سرب سنگین و لعنتی و ناخوشی خواهرم. که یک مرتبه یادم افتاد. بله. خودش است:

«شلب داخ می‌سالن... شلب داخ می‌سالن...» این را پریروز که صنم‌بر از در می‌رفت بیرون، هی با خودش می‌گفت و می‌خندید. من آن وقت نفهمیده بودم. حالا می‌فهمیدم. صنم‌بر زنکه لمسی بود - گداماند - که هفته‌ای یک روز می‌آمد خانه ما؛ ناهاری می‌خورد و می‌رفت. یک طرف بدنش را روی زمین می‌کشید و به طرف دیگر، توبره‌ای به دوش داشت که هرچه گیرش می‌آمد می‌ریخت آن تو. عیش این بود که آب دهانش بدجوری می‌رفت و پیش سینه‌اش همیشه عین یک تکه چرم بود و زبانش که دیگر چه بگویم! ساده‌ترین مطالب را به صورت معما درمی‌آورد. چون هیچ یک از حروف را درست ادا نمی‌کرد. دهنش یک‌وری بود و مدام پر از آب بود و اصلاً نمی‌شد بفهمی چه می‌گوید.

ولی من حالا می‌فهمیدم. و راستش اوقاتم حسابی تلخ شد. حتی صنم‌بر بداند که توی خانه ما چه خبر است و من ندانم. این بود که به ادای پدری - با شارت و شورت - وارد خانه شدم و سطل سرب را همان کنار حوض درقی زدم زمین. و کتم را درآوردم و بعد گیوه و جوراب‌ها را. و پام را تپاندم توی حوض. که اول انگشت‌ها تیر کشید، بعد داغ شد و همین‌جور که توی آب خنک می‌مالیدمش، داشت آرام می‌شد و ماهی‌ها با ترس و لرز تا نزدیکی‌های پام می‌آمدند و بعد یکهو درمی‌رفتند. من همان‌جور که متوجه آن‌ها بودم، مواظب انگشت‌های پام هم بودم که پوست روی انگشت بزرگ با دو تا از بغل دستی‌هاش کنده شده بود و ورم کرده بود. و دست که می‌مالیدی می‌سوخت.

- خدا مرگم بده. چه بلایی سر خودت آوردی؟

- برین بابا. شمام با این قربون صدقه‌های الکی تون... اصلاً بینم این یه مشت سربه؟

مادرم نشست لب حوض و پام را معاینه کرد و خنده‌کنان گفت:

- ننه! تو که کولی نبودی، این اداها مال دختراس. خیال کردی زخم شمشیره؟

- آخه من می‌خوام بدونم این همه سرب به چه دردی می‌خوره؟

- می‌فهمی ننه. می‌فهمی. خدا تنت رو از آتیش دوزخ محافظت کنه.

حالا پاشو. ناهارت یخ می‌کنه.

و رفت هوله خودش را آورد و نشست که پای مرا خشک کند. باز دیدم که چشمش پر از اشک است. اصلاً همیشه همین‌جوری بود که نمی‌شد با مادر دعوا کرد یا از دستش عصبانی شد. این بود که جورابم را پوشیدم و دو مشت آب به صورتم، و رفتم تو، سر سفره حسابی شلوغ بود.

خاله مادرم بود با دو تا از خواهر بزرگ‌هام. و زن دیگری که من نمی‌شناختمش، همه ابزار صورتش پایین افتاده بود. چانه و نوک دماغ که جای خود را داشت. لپ‌هاش و زیر چشم‌هاش و لب‌ها هم. سلام کردم و نشستم. بشقابم پیدا بود که پر و پیمان‌تر از هر روز است. عدس‌پلو با کشمش و خرما. و چه ته‌دیگی! کشمش‌ها تویش سوخته یا پف کرده و روغن چکان. حتماً هیچ کس بهتر از مادرم ته‌دیگ درست نمی‌کرد. و من سرم به خوردن گرم بود که شنیدم:

- همچه چنگ انداخته وسط جونش عین عنکبوت.

- خوب، خامباجی بی‌خودی که نگفتن سلاطون. این را خاله مادرم برای زن ناشناس گفت. نفهمیدم سلاطون یعنی چه، اما گوشم تیز شده بود که زن ناشناس لقمه‌اش را که فرو داد و گفت:

- پس چی عم‌قزی، داغ کردن رو واسه همین وقتا گذاشته دیگه.

سر را که به وحشت بلند کردم، مادرم داشت به زن ناشناس علم و اشاره می‌کرد که یعنی من چیزی سر درنیاورم. و خاله مادرم برای اینکه حرف را برگردانیده باشد، گفت:

- خدا بیامرزه مادرمو. می‌گفت آتیش جهنم به تن آدم حروم می‌شه.

که من دیگر طاقت نیاوردم. دویدم بالا سراغ خواهرم که روی تخت نشسته بود و داشت آب جوجه‌اش را قاشق‌قاشق می‌خورد. و نگاهش به عنکبوت گوشه درگاه بود. نشستم پای تختش و همان‌جور که هق‌هق می‌کردم، فریادم درآمد:

- چه بلایی می‌خوان سرت بیارن خواهر؟ من نمی‌ذارم خواهر، من نمی‌ذارم...

که مادرم رسید، دستش روی سرم بود که گفت:

- پسرجون تو دیگه حالا بزرگ شده‌ای. خودش خواسته ننه. مگه نه دخترجون؟! که خواهرم قاشق را انداخت توی سینی و فریاد کشید:

- خدایا! چرا مرگ منو نمی‌رسونی؟ چرا؟

و همین‌جور فریاد می‌کشید که از خانه گریختم. یادم نیست عصر چه امتحانی داشتیم، اما یادم است که پس از تعطیل مدرسه، سر یک فیلم «بوک جونس» با حسن لش دعوا کردم. و چنان با کلاه زدم توی سینه‌اش که کلاهش از عقب

خورد به کاج مدرسه. و تا آمدم دربروم که دیدم معلم حسابان سر راهم سبز شد. نرسیده به در مدرسه. خواستم خودم را به کوچه علی‌چپ بزنم و بروم پی کارم که با دو تا شلنگ خودش را رساند و پس گردنم را گرفت:

- که حالا قلدرم شدی پدرسوخته؟ هان؟ حالا نشونت می‌دم.

- هر گهی دلت می‌خواد بخور.

- ده پدر سوخته پررو!

و درق زد پس گردنم. به نظرم بدجوری زد. چون سرم گیج رفت.

دستم را بردم پس گردنم و چشم‌هام را بستم. و سرم را یک خرده تکان دادم تا داغی پس گردنم بیرون زد و دستم گرم شد. آن وقت دیدم که سرم گیج نمی‌رود. چشم‌هام را که باز کردم، دیدم ناظم هم پهلویش ایستاده و با ترکه به شلوارش می‌زند. ناظم باهام خرده‌حسابی نداشت. اما معلم حساب که داشت. و همین بس بود. و اصلاً بدیش این بود که مدیر مدرسه عصرها نمی‌آمد یا زودتر از زنگ آخر می‌رفت. یک دم به نظرم رسید که تف بیندازم توی صورت معلم حساب. بالای سیاهی که رنگی نبود. اما دیدم جلوی ناظم نمی‌شود. خیلی تمیز بود و همیشه بوهای خوب می‌داد و قضیه شلوار کوتاه مرا هم با حق‌ای که بهش می‌زدم، فراموش کرده بود. این بود که دومرتبه چشمم را بستم و دستم را بردم پس گردنم و دست چپم را گرفتم به دیوار. اما هیچ طوریم نشده بود. فقط همان اول سرم گیج رفت. همان‌طور که چشم‌هام بسته بود، شنیدم با هم پچی‌پچی کردند و بعد صدای پای معلم حساب را شنیدم که دور شد و بعد ناظم گفت:

- چرا حسنو زدی؟

- می‌خواست دزدی کنه. نذاشتم.

- چه دزدی‌ای؟

این دیگر جواب نداشت. ما شاگردا رسمان نبود که کارهای خصوصی خودمان را به هر کس بگوییم. به‌خصوص فیلم‌بازی را که اصلاً ممنوع بود. این بود که سکوت کردم. و ناظم گفت:

- می‌مودی به من می‌گفتی پسر! و با تشدد می‌گفت. نه مثل اول که نرم بود. و من همچنان ساکت ایستاده بودم.

- تو دیگر بزرگ شده‌ای پسر! باید بدونی که با معلم این‌جور رفتار نمی‌کنن. حالا یک ساعت توقیف می‌کنم تا خودتو اصلاح کنی. و بدون که دفعه دیگر می‌دم اخراجت کنن.

یواش‌یواش صدایش بلندتر می‌شد. اما همه بچه‌ها رفته بودند. همان وقت که پس گردن من می‌سوخت، یکی یکی آمده بودند و از پشت معلم حساب و ناظم، دمشان را لای پا گذاشته بودند و زده بودند به چاک. این بود که خیالم راحت بود. بعد ناظم با همان شارت و شورت، فرآشمان را صدا کرد و مرا سپرد دستش که: «یک ساعت حبسش می‌کنی. شب جمعه‌ش که خراب شد دیگه زبون‌درازی نمی‌کنه.»

ترکه را داد دستش و رفت. فرآشمان در مدرسه را که پشت ناظم بست، آمد ترکه را داد دست من که:

- بذارش رو میز ناظم و بیا کلاس دوم.

به‌دو رفتم و ترکه را گذاشتم و رفتم سراغ کلاس دوم. فرآشمان داشت نیمکت‌ها را به زور بلند می‌کرد و می‌گذاشت روی میزها تا کف اتاق را جارو کند. رفتم کمکش. نمی‌دانم چقدر طول کشید که در آنجا سر و ته نیمکت‌ها را می‌گرفتیم و می‌گذاشتیم روی میزها. تا همه کلاس‌ها برای جارو آماده شد. گفتم:

- می‌خواهی برم آب بیارم بپاشم که راحت جارو کنی؟ نگاهی به من کرد و گفت:
- نه بابا. فردا جمعه‌س. دیگه داره دیرت می‌شه. می‌ترسم حاج‌آقا دعوا کنه. بدو دست رو بشور تا پیام درو پشتت
بیندم.

و من دویدم به طرف حوض. بهش نگفتم که بابام همان روز صبح رفته قم. بابام را می‌شناخت. اما فقط شب‌های
احیای ماه رمضان می‌آمد مسجد. و من چه خودم خدمت می‌کردم، چه نمی‌کردم، بهش حسابی می‌رسیدم. چایی
دست به دست، زولبیا و بامیه نذری، خرما یا شکرپنیر.

راستش یک خدمتی هم به خود من کرده بود، بهش می‌گفتم مشدی یحیی. مثل اینکه احیای سال پیش بود. موقع
نماز بابام، من اقامه می‌گفتم.

مجلس که تمام شد، دم در آمد سراغم و کشیدم یک کناری و گفت:

- البته حاج‌آقا خودش بهتر می‌دونه. اما حیفه که تو اقامه بگی. این کار بچه بقال است.

و راه افتاد که برود. من یک خرده فکر کردم. بعد دیدم راست می‌گوید. این بود که دویدم دنبالش و پرسیدم:

- راسی مشهدی یحیی چه ربطی هست بین اسم تو و شب احیا؟ نگاهیم کرد و بعد گفت:

- اگر من از این حرفا خبر داشتم که فرآش مدرسه نمی‌شدم. برو از حاج‌آقا پپرس.

و رفت. و از آن سربند من دیگر نه اذان گفتم نه اقامه. و همین شد که بابام خیال می‌کرد مدرسه‌ها بچه را بی‌دین بار
می‌آرند. من لب حوض مدرسه دست و روم را شسته بودم و داشتم همین‌جور فکر می‌کردم و با آب، بازی می‌کردم
که صدای در مدرسه آمد. یادم رفته بود کجام. این بود که گفتم عجله کنم. اما تا خواستم پاشم، دیدم پاهام مثل اینکه
کوفت رفته. یک خرده ران‌هام را مالیدم و وقتی پا شدم، دیدم که پس گردنم هنوز هم یک خورده می‌سوزد. از در
مدرسه که بیرون می‌آمدم، مشهدی یحیی گفت:

- با این مرتیکه سر به سر نذار. خودش تازه عمّامه‌شو ور داشته چشم دیدن آقایون رو نداره. از قول منم سلام
برسون.

خانه که رسیدم دیگر غروب شده بود. در خانه بسته بود. یعنی بابام باز رفته بود یک جایی. در را خواهر کوچک‌هم
باز کرد. یک وشگون از لپش گرفتم که:

- گه سگ! چرا انقدر دیر کردی؟

- خدایا! مادر، باز این عباس ذلیل شده اومد.

و خانه عجب سوت و کور بود. همیشه غروب‌ها اینجور بود. از در و دیوار معلوم بود که بابام آن وقت روز رفته
مسجد. اما این بار که مسجد نرفته بود. رفته بود قم. وقتی بابام خانه بود اگر امر و نهی هم نداشت و کسی هم
پهلویش نبود و اتاقش هم که خاموش بود، می‌شد حضورش را تشخیص داد. انگار هوای خانه سنگین بود. همه چیز
یواش بود و سر جای خودش بود و هیچ چیز را نمی‌شد به هم بزنی. و آن وقت مگر من جرأت می‌کردم سر به سر
خواهر کوچک‌م بگذارم! اما حالا که او نبود... یک کله رفتم آشپزخانه.

- سلام مادر، شام چی...؟ که چشمم به خاله مادرم افتاد که نشسته بود و داشت یک تکه چیز گنده و سنگین و
بی‌قواره را پاک می‌کرد. راستش خجالت کشیدم. مادرم روی چهارپایه کوتاهش، پای اجاق، نشسته بود و جواب
سلامم را که داد، سرش را برنگرداند. یعنی که داشت گریه می‌کرد. بعد خاله مادرم پا شد. آن تکه چیز گنده را

گذاشت گوشهٔ مطبخ، پای دیوار. و آن وقت بود که من برق سرب را تشخیص دادم. شعله‌های ریز و بی‌دود و کوتاه اجاق روی ورقهٔ زمخت و پست و بلند و کج و کولهٔ سرب، هر کدام انگار بدل به جرّقه‌ای می‌شد. و من یک‌مرتبه یاد خواهرم افتادم. و دویدم بالا. در تاریک‌روشن دم غروب خواهرم دراز به دراز خوابیده بود و پتو تا زیر چانه‌اش بود و چشم‌هایش بسته بود و شوهرش بالای سرش نشسته بود و سرش را در دست‌هایش گرفته بود و پشتش تکان می‌خورد.

به صدای پای من سرش را که برداشت، دیدم صورتش خیس است. یکی دو بار سرش را تکان داد و در جواب سلامم گفت:

– عباس جون. دارن خواهرتو از دست ما می‌گیرن...

و زار زد. عین زار زدن پیرمردها، پای منبر. که دیدم طاقتش را ندارم. دویدم آمدم پایین:

– مادر! آخه چه بلایی سر خواهرم آوردین؟ آخه صنم‌بر بدونه و من ندونم؟...

و مثل این‌که باز گریهام گرفته بود. یعنی هیچ یادم نیست. این را هم از رفتاری که خالهٔ مادرم باهام کرد می‌گویم. دست گذاشت روی سرم و گفت:

– قباحه داره پسر جون! تو دیگه حالا بزرگ شده‌ای. آدم با مادرش که اینجور حرف نمی‌زنه.

و بعد دست مرا گرفت و از مطبخ آورد بیرون و در گوشم گفت که بروم خانه‌شان و نمی‌دانم فلان چیز را بیاورم. مثل اینکه گفت «خلهت» یا «خلبت». هرچه بود نفهمیدم. خانه‌شان آن‌ور پاقاپوق بود. و من تعجب می‌کردم که کی بروم و کی برگردم. اما چاره‌ای نبود. یک‌کله رفتم. توی راه همه‌اش فکر عنکبوت بودم و سلاطون و خواهرم و اینکه «شلب داخ می‌سالن»... و خانهٔ خالهٔ مادرم به جای اینکه چیزی به دستم بدهند و برم گردانند، نگهم داشتند و شامم دادند و خواباندند. و فردا صبح هم پسرخالهٔ مادرم برم داشت برد شاه عبدالعظیم و عصر که با هم برگشتیم خانهٔ خودمان، خانه همچنان سوت و کور بود و هیچ کس خانه نبود. جز خواهر کوچکم و یکی از خواهر بزرگ‌ها. و تا برای پسرخالهٔ مادرم چای درست کنند من رفتم اتاق بالا. دیدم نه خبری از خواهرم هست و نه از تختش. اما همان عنکبوت با تارش و گوله‌های کوچک لاشهٔ مگس‌ها همچنان به گوشهٔ درگاه نشسته بود و انگار نه انگار. چنان غیظم گرفت که گیوه‌ام را درآوردم و پرت کردم به سمتش. و چنان زدم که شیشهٔ بالای در شکست!

عید ایرانی‌ها

سیمین دانشور

پسرها با مادرشان تصمیم گرفتند برای عید ایرانی‌ها حاجی فیروز را نونوار بکنند. از بس از حاجی فیروز خوششان آمده بود سگشان میکی از چشمشان افتاده بود. پدر معلم بود و هرچند آمریکایی بود حقوق گزاف نمی‌گرفت. مادر کوتاه بود و وقتی با پدر حرف می‌زد سرش را بالا می‌گرفت. آدم‌های غریبه را در کشور غریبی که اینک در آن می‌زیستند از لباس‌هایشان می‌شناخت. به لباس‌های محلی و غریب علاقه داشت. از تنوع لباس‌ها می‌توانست فرقی میان آدم‌ها بگذارد. زبانشان را نمی‌دانست و احتمال هم نمی‌داد یاد بگیرد.

پسر بزرگتر، «جان میکلسن» فارسی را از بچه‌های همسایه داشت یاد می‌گرفت که مادرش بازی کردن با بچه‌های همسایه را قدغن کرد. جان از بچه‌های کوچه خوشش می‌آمد و به سمت آن‌ها کشیده می‌شد. مخصوصاً دختر بچه‌ای از میان بچه‌ها برایش از همه جالبتر بود که موی بور و چشم آبی داشت. شلوار کرکی پایش بود و پاجه‌های شلوار را در گالش سیاهی کرده بودند. کش شلوار گشاد بود و دختر بچه گاهی شلوارش را بالا می‌کشید و گاهی دماغش را. جان به دختر بچه شکلات و آدامس می‌داد اما مادرشان سختگیر بود. گفته بود اگر بعد از ظهرها که از مدرسه می‌آیند با بچه‌های کوچه بازی بکنند هزار جور مرض خواهند گرفت.

جان میکلسن از یک عادت بچه‌های کوچه دلخور بود. بچه‌ها میکی را که با جان می‌دیدند، ابتدا کنار می‌رفتند و راه می‌دادند اما همین که جان و سگش به آن‌ها پشت می‌کردند داد می‌زدند: «آمریکایی! آمریکایی!» و سنگ به طرف میکی پرتاب می‌کردند و دمش را می‌کشیدند. و میکی بدجوری به طرفشان کورس می‌بست و عوعو می‌کرد. بچه‌ها عقب‌نشینی می‌کردند. اما عجب کله نترسی داشتند.

«تد» برادر کوچکتر فارسی کمتر می‌دانست، تازه موقع انگلیسی حرف زدن هم زبانش می‌گرفت. مادرشان زیر زبان تد ریگ می‌گذاشت و او را روبروی آینه وامی‌داشت و می‌گفت: «حالا حرف بزن بینم». و هرچند قصه یک مردی را هم تعریف می‌کرد که: «آن وقت‌ها پیش از مسیح یا بعد از مسیح در رم یا یونان همین‌طور مثل تد لکنت زبان داشته و با همین تمرین‌ها زبانش طوری راه افتاده که دیگر ول‌کن معامله نبوده و یک‌ریز سخنرانی می‌کرده است.» اما زبان تد چندان راه نیفتاد. اول لب‌هایش را جلو می‌آورد و تا شروع به تلفظ اولین کلمات بکند حوصله‌شان سر می‌رفت اما مادرشان عجب پرحوصله بود.

پسر کوچکتر از همه هنوز زبانش راه نیفتاده بود. شاید بچه گیج شده بود و نمی‌دانست به زبان «باجی» حرف بزند یا مادرش.

تد و جان با ماشین مدرسه به خانه برمی‌گشتند. ماشین سر دوراهی نرسیده به قللهک ترمز می‌کرد و آن‌ها پیاده می‌شدند و تا خانه‌شان چندان راهی نبود. یک روز نرسیده به دوراهی مرد سیاهی را دیدند که روی کنده درختی که شاخه‌هایش را زده بودند ایستاده، اگر وقتی ماشین بچه‌ها رد می‌شد مرد سیاه سلام نظامی نداده بود هرگز به فکرشان نمی‌رسید که مجسمه نیست. وقتی ماشین ترمز کرد، تد و جان برگشتند و رفتند سر وقت حاجی فیروز...

روی هم‌رفته از همه چیز حاجی فیروز خوششان آمد. از لباس قرمز، از کلاه بوقی، از صورت سیاه، از صدای دایره زنگی و از آوازش. و بعد از کنجکاوی زیاد فهمیدند که حاجی فیروز پیش از عید ایرانی‌ها پیدایش می‌شود. اما هنوز زمستان بود و حاجی فیروز آمده بود. پس چرا آمده بود؟ باز کنجکاوی... و به این نتیجه رسیدند که حاجی فیروز گاهی آب حوض می‌کشد، گاهی برف پارو می‌کند و پیش از عید حاجی فیروز می‌شود. شاید یک زمستان اصلاً برف نیاید. شاید هیچ کس آب حوض خود را خالی نکند. مخصوصاً زمستان و آب یخ‌زده حوض.

حاجی فیروز بیست سالش نشده بود و مادر نداشت. پس کی لباس قرمز چین‌دارش را دوخته بود؟ لباس حاجی فیروز که شبیه بیجاما بود. اما چین داشت. کلاه بوقی‌اش را خودش ساخته بود، اینکه معلوم است. به عقیده جان میکلسن، تد کلاه بوقی از آن بهتر هم می‌توانست بسازد. از مقوا. و رویش رنگ قرمز می‌توانست بزند و ستاره هم رویش نقاشی بکند. حتی آدمک هم می‌توانست بکشد. نقاشی خود جان به پای تد نمی‌رسید.

آخر معلوم نشد کی لباس حاجی فیروز را دوخته و تحقیقات جان میکلسن که اطلاعات مربوط به حاجی فیروز را جمع‌آوری می‌کرد هم به جایی نرسید، اما در عوض این مسئله کشف شد که حاجی فیروز صورتش را با واکس سیاه می‌کرد. پدر حاجی فیروز، روزهای آفتابی کنار خیابان نرسیده به شاهراه، روی زمین می‌نشست. یک قوطی تخته‌ای بزرگ جلوش می‌گذاشت و کفش واکس می‌زد و چه سوزی می‌آمد. اما بهار و عید ایرانی‌ها نزدیک بود و حاجی فیروز خیلی پیش از عید پیدایش شده بود.

پسرها با مادرشان عقلشان را روی هم ریختند و قرار گذاشتند یک دکه چوبی در یک قطعه زمین بایر نزدیک خانه‌شان بسازند و چند تا قوطی واکس و میخ و نعل و بند کفش و لنگ و صابون بخرند تا حاجی فیروز و پدرش مغازه داشته باشند.

دکه را ساختند و زنگ زدند و عکس فوتبالیست‌ها و دوچرخه‌سوارها و آیزنهاور و میکی ماوس و اعلان پرسی کولا از مجله‌های خودشان چیدند و داخل مغازه کوچک را آراستند. و چه هیجانی. نقاشی تابلوی بالاسر دکان و تهیه بیرق آمریکا و ایران، تمام صبح یکشنبه آن‌ها را گرفت. پسر کوچکتر از همه توی دست و پایشان می‌لولید. بغلش می‌زدند و می‌گذاشتندش روی نیم‌تخت توی سرسرا، اما اول یک پایش را زمین می‌گذاشت و بعد پای دیگرش را و چهار دست و پا و بشتاب و گاهی مثل آدم روی دو پا به سراغشان می‌آمد و بساطشان را به هم می‌زد و نمی‌گذاشت به کارشان برسند. سر بچه‌ها شلوغ بود. حتی نمی‌رسیدند با میکی درست و حسابی بازی بکنند. میکی از لانه‌اش که درمی‌آمد و یک‌راست می‌آمد توی سرسرا و پای جان میکلسن را می‌لیسید. خوب بالأخره سگشان را دوست می‌داشتند. تد و جان برمی‌گشتند و روی سر میکی به شتاب دستی می‌کشیدند و باز مشغول کار می‌شدند.

دکان کوچک سر و صورتی گرفته بود. بیرق آمریکا و بیرق ایران را زده بودند بالای سر دکان، اما تد شیر و خورشید بیرق ایران را خیلی و امانده نقاشی کرده بود. حتی نتوانسته بود شمشیر را در دست شیر جا بدهد. شمشیر همانطور توی هوا نقش بسته بود و دست شیر بیخودی دراز بود. اما به شمشیر نمی‌رسید.

اولین مشتری‌های دکان کوچک، خانم و آقای میکلسن و پسرهایشان بودند و حاجی فیروز اسم میکلسن را بدجوری تلفظ می‌کرد. خیلی بد، و هرچه جان میکلسن یادش می‌داد فایده نداشت. اما اسم جان را خوب تلفظ می‌کرد و می‌گفت «آقا جان».

کار دکان که گرفت، جان و تد به فکر لباس حاجی فیروز افتادند که خاک‌آلود و شرنده بود. ساتن قرمز - نوار زرد - یک کلاه‌بوقی منگوله‌دار. خلاصه یک دست لباس درست و حسابی که به درد یک بازیگر دوره‌گرد بخورد برایش سرهم کرده بودند و عجب لباس جالبی شده بود. مخصوصاً منگوله‌های زرد روی ساتن قرمز وقتی می‌رقصید عجب لرزش قشنگی داشت و حاجی فیروز حداکثر صدا را از دایره زنگیش درمی‌آورد. جان میکلسن یادش داد که کلاهش را آخر نمایش جلو تماشاچیان بگیرد و پول جمع بکند. حاجی فیروز همین کار را می‌کرد. اما از مشتری‌ها فقط پسرهای خانم میکلسن بودند که پول در کلاه بوقی می‌ریختند و جرنگی صدا می‌کرد. دیگران پول را روی زمین می‌ریختند و یا آهسته می‌دادند دست خودش. بچه‌های کوچه هم اصلاً پول نمی‌دادند.

یک روز یکشنبه میکی گم شد. دیگر چیزی به عید ایرانی‌ها نمانده بود. خانم میکلسن می‌گفت عید ایرانی‌ها درست روز اول بهار است. شاید دو سه روز به اول بهار مانده بود. در هوا با نم‌بارانی که می‌آمد بوی بهار پیچیده بود. میکی کجا رفته بود که برنگشته بود؟ جان میکلسن عقیده داشت که پاسبان‌ها یا سپورها کلک سگ را کنده‌اند. زهرش داده‌اند. جان میکلسن دیده بود که خیلی از سگ‌ها را همین‌طوری سر به نیست می‌کردند. اول سگ‌ها دراز به دراز می‌افتادند و کف از دهانشان می‌آمد. بعد تقلا می‌کردند. مردم کوچه ماست می‌خریدند می‌گذاشتند جلو سگ‌ها، اما بی‌فایده. تد میکلسن عقیده داشت که بچه‌های کوچه میکی را با سنگ و چوب کشته‌اند. خانم میکلسن زیرلی می‌خندید و می‌گفت «خیالتان راحت باشد. هیچ پاسبانی جرأت نمی‌کند سگ قلاده‌دار یک نفر آمریکایی را بکشد. بچه‌های کوچه هم همچین جربزه‌ای ندارند.» بچه‌ها غمگین بودند. مادرشان گفت: «بروید به حاجی فیروز سر بزنید غصه‌تان کم بشود. شاید او هم خبری از میکی داشته باشد».

پسرهای رفتند سر دوراهی. همیشه صدای دایره و شعری را که هیچ وقت یاد نگرفتند از دور می‌شنیدند و بعد که به حاجی فیروز می‌رسیدند تعظیم بلندبالایی بهشان می‌کرد و فوری برنامه خودش را اجرا می‌کرد. اما آن روز سر دوراهی اثری از او ندیدند. در شاهراه هم کمی گشتند و ندیدندش. برگشتند و رو به دکه چوبی راه افتادند. باران تندتر شده بود و باد آخرین چرت درخت‌ها را پاره می‌کرد. وقتی به دکان حاجی فیروز رسیدند بیرق‌های بالای دکه را دیدند که خیس شده، مثل دو تکه پارچه کهنه آویخته. در دکه چوبی باز بود. باد همه عکس‌ها را ولو کرده بود. یک لحاف و تشک با پنبه‌های درآمده گوشه دکه رها شده بود.

تد لب‌هایش را جلو آورد و پرسید «چ ... چ ... چطور شده؟»

جان نگاهی به عکس‌های افتاده، لحاف و تشک رها شده در گوشه دکه کرد. چشمش افتاد به کلاه‌بوقی حاجی فیروز که له شده و روی زمین افتاده بود و ابزار واکسی که تنها بساط مرتب دکان بود. سرش را خاراند و گفت «دزد که نیامده».

تد گفت «ش... ش... شاید سرخ‌پوست‌ها حمله کرده‌اند...»

جان تشرش زد که «اینجا سرخ‌پوست کجا بود؟»

تد گفت «د... دزد ماسک‌دار با رولور... سوار بر اسب...»

جان گفت «گفتم که دزد نیامده.»

تد گفت «د... دزد ماسک‌دار سیاهه را ربوده... بیره لینگ بکنه.»

جان بی آن که توجهی به حرف‌های تد بکند پرسید «مرگ هم ماسک داره؟»

تد گفت «آه... آره. داس هم داره. یک شل سیاه هم تنشه.»

جان راه افتاد که برود. تد پرسید «نمیای عکس‌ها را بچسبانیم؟»

- نه وقت نداریم. برویم...

تد گفت «بیرق... بیرق آمریکا را... نجات نمی‌دیم؟»

با هم از دکه درآمدند. از دوراهی گذشتند و به شاهراه رسیدند و حاجی فیروز را دیدند اما با چه وضع حیرت‌آوری. چهار تا مرد یک صندوق چوبی دراز را روی دوش گرفته بودند و از جلو می‌رفتند. حاجی فیروز از دنبال آن‌ها می‌آمد. کلاه‌بوقیش سرش نبود و با دایره به سرش می‌زد و دایره جرنگ صدا می‌کرد. نزدیک‌تر رفتند و به حاجی فیروز رسیدند که گریه کرده بود، دو شیار سفید روی صورت سیاهش نقش بسته بود. لباس ساتن قرمز به آن قشنگی سیاه شده - خیس شده - به تنش چسبیده بود. حاجی فیروز پسرها را که دید با دایره زنگی دامبی زد توی سرش. با گوشه آستین پیراهن ساتن قرمز به آن قشنگی چشمش را پاک کرد و همان‌طور دنبال صندوق چوبی دراز تک و تنها رفت. معلوم بود خیال ندارد برنامه‌اش را اجرا کند.

جان و تد دنبال حاجی فیروز راه افتادند. اما حاجی فیروز یک کلمه هم حرف نزد. برعکس آن چهار مرد گاهی از ته گلو جمله‌هایی را پشت سر هم دست باد می‌دادند که یقیناً فارسی نبود. حتی یک کلمه از آن جمله‌ها به گوش جان آشنا نمی‌آمد. همین‌طور می‌رفتند. جان میکلسن همپای حاجی فیروز شد. پرسید «تو صندوق به این بزرگی گذاشتیش؟» حاجی فیروز هیچی نگفت. اما اشک‌هایش تند و تند شیارهای صورتش را شستند.

جان گفت «اگه می‌دونستم یه صندوق قشنگ براش می‌ساختم.»

تد به آن‌ها رسید و گفت «چه... چه شده؟ کجا می‌ریم؟ چرا لباس قرمز به آن قشنگی رو کثیف کرده؟... اوا نگا کن سر زانوش پاره شده...»

جان خشمگین گفت «حالا موقع این حرف‌ها؟»

تد پرسید «م... م... مگه حالا چه موقعیه؟»

جان گفت «مگه نمی‌بینی؟ باباش مرده. تو این صندوقه.»

- و... وای.

بعد از شاهراه پیچیدند به دست چپ و بعد نزدیک یک ساختمان آجری که درش قفل بود و شیروانی داشت ایستادند. آن چهار تا مرد صندوق چوبی را گذاشتند زمین کنار در بسته. و باز جان میکلسن یک کلمه از جمله‌های آن‌ها را که از ته گلو درمی‌آوردند و می‌دادند دست باد، نفهمید: «اما باد هم فقط می‌توانست درخت‌های خواب‌رفته را بیدار کند. رستخیز مرده‌ها که دست باد نبود. دست عیسی مسیح بود. نه انگار فقط عیسی مسیح بود که از مرده‌ها برخاست. دیگر هیچ کس که از توی تابوت پا نشد.»

جان میکلسن دید که حاجی فیروز دست کرد در جیبش و به مردها پول داد. هی سرش را تکان می‌داد و وقتی اشک روی آن شیارهای نامرتب می‌آمد پایین، یک صدایی از خودش درمی‌آورد... آخ... خی.

بعد رو کرد به بچه‌ها و گفت «شما برید خونه.» و چیزهای دیگر هم گفت که باز حتی جان میکلسن هم نفهمید. جان هرچه کوشش کرد کلمه تسلی‌آمیزی به فارسی پیدا نکرد. از تد پرسید «تو می‌دونی فارسی sorry چی می‌شه؟» تد گفت «ح. حیف که نمی‌دونیم.»

جان میکلسن ناچار بازوی حاجی فیروز را گرفت و گفت «می‌دونی که میکی گم شده؟ تو فکر می‌کنی پلیس میکی رو کشته؟»

حاجی فیروز گفت «میکی رفته الواطی. بهاره.»

دوباره هرچند بی‌حوصله تکرار کرد تا جان توانست یاد بگیرد و برود تحقیق کند «الواطی» یعنی چه؟ بهار را می‌دانست.

قصه اول

غلامحسین ساعدی

۱

می‌خواهی بری؟

کدخدا ایستاد. پاپاخ هم ایستاد. هر دو گله را نگاه کردند.

کدخدا گفت: حال ننه رمضان خرابه می‌برمش شهر.

پنجره دیگری باز شد. کله مرد دیگری آمد بیرون و گفت: عصر که حالش خوب بود، نبود؟

کدخدا گفت: عصر خوب بود. اما حالا دیگه نیست. حالا دیگه حالش خوب نیست. راسی اگه پیرزن بمیره، چکار

بکنم؟ ها؟ اسلام، چکار بکنم. پسره را چکار بکنم؟

اسلام گفت: حالا در چه حاله؟

کدخدا گفت: برگشته رو به قبله خوابیده.

مرد اول خم شد و به اسلام گفت: می‌خواه ببردش شهر. بعد رو کرد به کدخدا و ادامه داد: بهتر نیست تا صبح صبر

کنی؟

کدخدا گفت: می‌ترسم به صبح نرسه. من بیشتر تو فکر رمضان هستم. پیرزن دیگه تموم شده. می‌ترسم بچه از غصه

بلایی سر خودش بیاره، چکارش بکنم؟ ها؟ نشسته کنار ننش هی زار می‌زنه، زار می‌زنه و گریه می‌کنه.

اسلام پرسید: چه جوری می‌بری شهر؟

کدخدا گفت: با گاری تو می‌برمش لب جاده و ماشین پیدا می‌کنم.

پاپاخ که دید کدخدا گرم صحبت است. نشست کنار استخر، پوزه‌اش را گذاشت رو پنجه‌هاش و چشم‌ها را بست.

کدخدا یک‌دفعه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. پاپاخ خم سرش را بلند کرد و تاریکی را نگاه کرد.

اسلام گفت: چی شد؟

کدخدا گفت: می‌شنفی؟ صدای زنگوله میاد، نمیاد؟

اسلام و مرد اول گوش دادند. اما صدای زنگوله را نشنیدند.

اسلام گفت: کدخدا، منم باهات میام و گاری را می‌آرم.

سرش را برد تو، فانوس را روشن کرد. کلاهش را گذاشت سرش و از پنجره آمد بیرون. مرد اول پنجره را بست. زنش آمد و دو نفری پشت پنجره ایستادند و پاهای کدخدا و اسلام و پاپاخ را که فانوس روشن کرده بود تماشا کردند.

اسلام گفت: کاراتو چه می‌کنی؟

کدخدا گفت: می‌دم دست تو، فکرام همش پیش رمضان، می‌ترسم ننه‌ش بمیره و بچه بلایی سر خودش بیاره. آن طرف استخر که رسیدند، روشنایی فانوس افتاد تو آب. ماهی‌ها آمدند کنار استخر و مردها را نگاه کردند. پاپاخ خم شد که ماهی‌ها را ببیند، اما چشمش که به ماه افتاد وحشت‌زده برگشت و دوید دنبال مردها.

کدخدا گفت: رمضان با خودم می‌برم، اگه نبرمش...

صدای پاهایشان توی کوچه پیچید. بیل‌ها که فانوس را دیدند فکر کردند که ننه رمضان تمام کرده است. از پنجره‌ها ریختند بیرون، پیرمردها که نمی‌توانستند از خانه خارج شوند کله‌هایشان را از سوراخ‌های پشت بام‌ها بیرون آوردند. گاری که حاضر شد آوردند سر کوچه، همه ساکت ایستادند. اسلام و مشدی جبار و عباس و موسرخه، ننه رمضان را که توی لحاف پیچیده بودند آوردند و گذاشتند توی گاری. منتظر شدند. رمضان در حالی که دگمه‌های جلیقه‌اش را می‌بست، خوشحال و شنگول پیدا شد، دوان‌دوان آمد، رفت روی گاری و نشست پهلوی مادرش.

ننه خانوم و ننه فاطمه با آب تربت آمدند کنار گاری. ننه خانوم دهان ننه رمضان را باز کرد و ننه فاطمه یک قاشق آب تربت ریخت تو حلق پیرزن و آقا که با عمامه بزرگش ایستاده بود طرف دیگر گاری، تندتند دعا خواند. اسلام و کدخدا نشستند جای سورچی و چپ‌هایشان را چاق کردند. بیل‌ها تا کنار استخر همراه گاری آمدند و ایستادند. رمضان برگشت نگاهشان کرد. بیل‌ها ساکت زیر لب آن‌ها را دعا می‌کردند.

از ده که بیرون آمدند جاده روشن بود. پاپاخ صد قدمی دنبالشان دوید، ناگهان برگشت و آمد زیر درخت‌ها قایم شد و چشم به گاری دوخت. صدای زنگوله از دور شنیده می‌شد. مسافتی که رفتند ماه پایین آمد، پایین‌تر آمد و بزرگ شد. رمضان برگشت پشت سرش را نگاه کرد، بیل انگشتانش را بالا گرفته بود و آن‌ها را دعا می‌کرد.

۲

اسلام و کدخدا نشسته بودند و گذاشته بودند که اسب برای خودش راه برود. رمضان پهلوی ننه‌ش دراز کشیده بود و دستش را گذاشته بود زیر سر مادر. هر چند دقیقه خم می‌شد، تکانش می‌داد و می‌گفت: ننه، ننه، بهتری؟ و ننه که درد مبهمی توی سینه‌اش می‌پیچید و تیر می‌کشید می‌گفت: بهترم. و رمضان خوشحال می‌شد. کدخدا راضی و آسوده می‌رفت و فکر می‌کرد که چیزی از شب نمانده است. یک‌دفعه صدای ننه رمضان بلند شد که می‌گفت: سرمو بگیر بالا، سرمو بگیر بالا.

رمضان سر مادرش را گرفت بالا. ننه رمضان با چشمان باز بیابان تاریکی را نگاه کرد.

رمضان گفت: چی می‌خواهی؟ ننه، ننه‌جون چی می‌خواهی؟

ننه رمضان گفت: می‌خوام بدونم این دیگه چیه؟

رمضان گفت: کدوم؟

اسلام و کدخدا برگشتند و نگاه کردند.

ننه رمضان گفت: این صدا که میاد؟
گاری را نگه داشتند. صدای زنگوله از دور شنیده می شد.
کدخدا با آرنج زد به پهلوی اسلام و پرسید: می شنفی؟
اسلام گفت: صدا؟ کولیا اومده ان از پشت کوه رد می شن، خلخالای پاشون اینجوری جیرینگ جیرینگ صدا می کنه.
کدخدا گفت: نه، کولیا نیستن، هنوز خیلی مونده پیداشون بشه.
اسلام گفت: آها، پوروسی ها هستن، گوش کن، از ته دره رد می شن و گوسفندایی رو که دزدیده ان با خودشون می برن.
کدخدا گفت: پوروسی ها هیچ وقت با سروصدا راه نمیرن.
مثل سایه می آن و مثل سایه برمی گردن.
رمضان گفت: من می دونم، پاپاخه که داره میاد، اوناهاش.
و با انگشت تاریکی را نشان داد.
ننه رمضان بریده بریده گفت: پاپاخ نیس... پاپاخ... که... زنگوله نداره.
صدا دور شد و برید. کدخدا شلاق را برد بالا اسب دوباره راه افتاد.
دوباره مسافتی رفتند. اسلام که می خواست حرف بزند گفت: من از این صداها زیاد می شنم، نه اینکه تنهام. شب می رم پشت بام می شینم و گوش می کنم. اون وقت از این صداها زیاد می شنم.
رمضان دست هایش را حلقه کرد دور گردن ننه اش و گفت: ننه جونم نترس، مشدی اسلام از این صداها زیاد شنیده، چیزی نمونده، حالا می رسم و خوب می شی.
پیرزن زاری کرد و گفت: می میرم.
رمضان زد زیر گریه و ننه اش را محکم تر بغل کرد و گفت: نمی دارم بمیری. نمی دارم ننه.
اسلام برگشت و گفت: شلوغ نکنین، حالا می رسم سر جاده و ماشین پیدا می کنیم.
بعد برگشت و از کدخدا پرسید: کدخدا این رمضان تو چند سالشه؟
کدخدا گفت: دوازده سالش تموم شده.
اسلام گفت: بارک الله مرد به این گندگی داره گریه می کنه، حالا که وقتش نیست، واسه چی گریه می کنی؟
رمضان گفت: می ترسم ننم بمیره.
اسلام گفت: ننت نمی میره؛ نترس، اما آخرش که باید بمیره اون وقت تو چه کار می کنی؟ ننه همه ما مرده. ننه من، ننه کدخدا. این طور نیست کدخدا؟ این طور نیس ننه رمضان؟
هیچ کس جواب نداد.
اسلام گفت: کدخدا از شهر که برگشتی باید براش زن بگیری. ده که پر دختره و دختر مشدی بابا، چاق و چله، سرخ و سفید...
حرفش را تمام نکرد. صدای زنگوله نزدیک و نزدیک تر شده بود. هر چهار تا با دقت گوش دادند. کدخدا گاری را نگه داشت.
اسلام گفت: بر پدر عباس لعنت که زنگوله ها رو آورده بسته زیر گاری.

پیاده شد و رفت زیر گاری، به هر گوشه که دست مالید زنگوله‌ها را پیدا نکرد. راه که افتادند، اسلام گفت: غصه نخورین، هوا که روشن شد معلوم می‌شه که زنگوله‌ها کجاس. آن‌ها رفتند و رفتند. هوا که روشن شد. صدای زنگوله برید و جاده از دور پیدا شد.

۳

اسلام کنار جاده، روی گاری منتظر نشست تا برای مسافران ماشین پیدا شد. آن وقت شلاق را بلند کرد و مثل باد به طرف بیل راه افتاد.

کدخدا و رمضان ننه را سوار ماشین کردند و روی گونی‌های برنج درازش کردند. حال ننه رمضان خراب‌تر شده بود. سیاهی چشمانش پیدا نبود و نفس‌های بریده‌بریده می‌کشید. کدخدا می‌ترسید که پیرزن توی ماشین تمام بکند. می‌خواست هر طوری شده رمضان را از کنار ننه‌اش دور بکند. اما رمضان دست‌های بی‌حالت و وارفته ننه‌اش را توی دست‌هایش گرفته بود و کنار نمی‌رفت. خواب چشم‌های خسته‌اش را پر کرده بود و گوش‌هایش به‌زحمت می‌شنید. نه مادر را می‌دید و نه گرد و خاک جاده را و نه صدای زنگوله را می‌شنید که از دور و بر ماشین بلند بود. ظهر، کنار پیچ جاده، ماشین را نگه داشتند توی یک وجب سایه که از بریدگی کوه پیدا شده بود. سفره را توی ماشین پهن کردند. رمضان تکه‌ای نان برید و با شله گندم پر کرد و در حالی که زور می‌زد لب‌های ننه‌اش را باز کرد و شله را ریخت روی دندان‌هایش.

کدخدا گفت: نمی‌تونه بخوره، کارش نداشته یاش. «

راننده آمد و با چشمان پف‌آلودش از گوشه کامیون نگاه کرد و پرسید: «چشه؟»

کدخدا گفت: «مریضه.»

راننده گفت: «می‌برینش کجا؟ مریض خونه؟»

کدخدا گفت: «آره، چه کارش بکنیم؟»

راننده گفت: «تو مریض خونه‌ها که رسیدگی نمی‌کنن. می‌داشتین تو ده راحت تموم می‌کرد.»

رمضان و کدخدا به هم نگاه کردند. نفس‌های ننه کوتاه‌تر شده بود. چشم‌هایش را گرد و خاک پر کرده بود. یک مشت مگس سبزرنگ دور لب‌هایش نشسته بود.

کدخدا گفت: کاش یه دونه قرآن ورداشته بودیم.»

رمضان گریه‌کنان گفت: «نه، نه، نمی‌میره.»

کدخدا گفت: «می‌دونم، می‌دونم.»

راننده گفت: «پسرشه؟»

کدخدا، که داشت سفره را جمع می‌کرد گفت: «آره، پسرشه، پسر منم هس.»

راننده سری تکان داد و گفت: «امروزه روز پسرها کمتر از مرگ ننه‌شان غصه‌دار می‌شن. منم مثل این پسر بودم.

مادرم ده سال بیشتره که مرده. اما نمی‌تونم فراموشش کنم.»

بعد رو کرد به رمضان و گفت: «نترسی، طوری نمی‌شه، نمی‌میره می‌برمتون یه مریض‌خونه خوب، اونجا بهش رسیدگی می‌کنن، بلن می‌شه و راه می‌افته.»

رمضان بلند شد و نشست، گریه‌هایش را خورد. آفتاب تازه کج شده بود و زیر پای آن‌ها دره بزرگی با تخته‌سنگ‌های سیاه دهان باز کرده بود. رمضان گفت: «نگاه کن بابا می‌شنفی؟ اونجاس!»
کدخدا صدای زنگوله را شنید. راننده گفت: «چی رو می‌گی؟» رمضان گفت: «تو نمی‌شنفی؟ صدای زنگا را نمی‌شنفی؟»
راننده گفت: «صدای زنگا؟ هیچ‌وقت این طرفا شنیده نمیشه. بعضی وقتا، جیرجیرک‌ها میان لب جاده و جمع می‌شن. اونم موقع شب، حلام که تنگ ظهره.»
ماشین که راه افتاد صدای جیرجیرک‌ها برید.

۴

اسلام که وارد بیل شد، مردم دور استخر جمع شده بودند. اسلام از گاری پیاده شد و رفت طرف جماعت و گفت: «رفتند.» مشدی بابا که زیر بید نشسته بود گفت: «پیرزن که می‌میره، کدخدا که پوستش کلفتی، طوری نمی‌شه و برمی‌گرده به ده اما اون. بچه، خدا می‌دونه که چی به سرش بیاد.»
بابا علی از وسط مردها گفت: «براش دعا بگیرن خوب می‌شه.»
مشدی جعفر پسر مشدی صفر گفت: «طوری نمی‌شه، اون دیگه شاشش کف کرده، تا چشم به هم بزنی مادری رو فراموش می‌کنه و می‌افته تو خیالات دیگه.»
اسلام گفت: «نه مشدی بابا، همه‌مان می‌دونیم که ننه رمضان می‌میره. بعد کدخدا دست پسرشو می‌گیره و برمی‌گرده به ده. رمضان واسه مادرش بی‌تابی می‌کنه، اون وقت من و کدخدا می‌آیم خونه تو و دختری را خواستگاری می‌کنیم. وقتی براش زن گرفتیم دیگه غصه مادرشو نمی‌خوره.»
زن‌ها که آن طرف استخر جمع شده بودند نجوا کردند. دختر مشدی بابا که تازه از زیارت «نبی‌آقا» آمده بود پشت دیگران قایم شد.
مشدی بابا پرسید: «کدخدا خودش گفت؟»
اسلام گفت: «نه، من گفتم، اونم قبول کرد. تا برگشتند به ده من و کدخدا می‌آیم خونه تو.»
مشدی بابا گفت: «کارها دست خداس.»
اسلام سوار گاری شد و اسب را هی کرد و از ده رفت بیرون.
زن‌ها نشستند دور هم. مشدی بابا چپ‌ش را چاق کرد و رفت تو خیالات. دخترش از کنار دیوار دوان‌دوان رفت به خانه. جلو آینه ایستاد و چشم‌هایش را سرمه کشید.

۵

دربان مریض‌خانه در را باز کرد. کدخد زنش را بغل گرفته روی زمین نشسته بود. رمضان که به در مریض‌خانه تکیه داده بود تا در باز شد پرید تو.
دربان عصبانی پرسید: «کجا؟»
کدخدا گفت: «زنم، مادر این بچه داره می‌میره»

رمضان زد زیر گریه. گرد و خاک سراپایشان را پوشانده بود. دربان در را چهارطاق باز کرد. آن‌ها وارد هشتی شدند که تاریک و نمور بود. پیرزن را که چشم‌هایش باز مانده بود و نفس‌های آخر را می‌کشید، روی نیمکت دراز کردند. دربان گفت: بهتر بود می‌بردیش یه جای دیگه. تو مریض‌خونه‌ها این جور مریضارو قبول نمی‌کنن.»

رمضان گریه‌اش را بلندتر کرد.

کدخدا گفت: «جای دیگه کجا؟»

دربان گفت: «می‌دونی، مریض‌خونه ما نعش‌کش و ماشین و از این جور چیزا نداره. همه‌اش چند تا اتاق و یه دکتر. اگه خوب نشد چه کارش می‌کنی؟ چه جوری می‌بریش اونجا؟»

کدخدا و رمضان هر دو التماس کردند.

دربان گفت: «خیله خب.»

ننه رمضان را برداشتند و از هشتی وارد حیاط بزرگی شدند و رسیدند به هشتی دوم و از هشتی دوم پله‌ها را رفتند بالا. روی پله‌ها شمد و پنبه و چرک و دواي قرمز ریخته بود.

زن لاغری پیرهن سفید به تن، با دو بچه کنار پله‌ها ایستاده بود و بچه دیگری هم به بغل داشت تا آن‌ها را دید گفت: «این میت رو واسه چی می‌آرین بالا؟»

کدخدا گفت: «بذارین بیاریمش، هنوز جون داره.»

رمضان بلندبلند گریه کرد و زن جلو رفت و به چشم‌های پیرزن نگاه کرد و گفت: «تموم کرده.»

ننه رمضان نفس بلندی کشید، زن گفت: «خیله خب، بیارینش بالا، همیشه مریضا رو موقعی می‌آرین که دیگه کاری از دست ما ساخته نیس.» در را باز کردند، اتاقی پیدا شد با قندیلی که از سقف آویزان بود و شمع کوچکی توی آن می‌سوخت. چراغ کم‌نوری هم توی طاقچه گذاشته بودند. سه تخت خالی هم در سه گوشه اتاق کار گذاشته بودند انباشته از شمد و پنبه‌های آلوده.

دربان به پرستارگفت: «بازم که شمع روشن کردی؟»

پرستار گفت: «می‌ترسم نفت تموم بشه تو تاریکی بمونیم.»

ننه رمضان را روی تخت خواب گذاشتند. رمضان و کدخدا برگشتند و کنار در نشستند.

دربان گفت: «چرا نشستی؟ پا شو بریم دکترو خبرش کنیم.»

کدخدا بلند شد و با دربان رفتند بیرون.

رمضان بلند شد و رفت پیش مادرش و چشم‌هایش را نگاه کرد که به قندیل دوخته شده بود و با خود گفت: «این‌هاش داره خوب می‌شه داره چراغو نگاه می‌کنه.»

پرستار پرسید: «چند وقته مریضه؟»

رمضان گفت: «نمی‌دونم، با گاری مشد اسلام آوردیمش کنار جاده و از اونجا با ماشین باری آوردیم اینجا.»

بچه‌های پرستار کنار در ایستاده بودند و به پیرزن و پسرش نگاه می‌کردند و به دست‌های پیرزن که آرام‌آرام از لبه تخت خواب آویزان می‌شدند.

کدخدا و دربان وارد هشتی اول شدند. پله‌هایی را که در زاویه دیگر هشتی قرار داشت بالا رفتند و رسیدند به یک دهلیز چهارگوش که پنجره مدوری را وسط دیوارش کار گذاشته بودند و از آنجا به میدان بزرگی نگاه می‌کرد. دربان در را زد.

مردی سرفه‌کنان پرسید «کیه؟ دیگه کیه؟»

دربان گفت: «یه نفر مریض آوردن.»

مرد لاغری با گیوه‌های پاره و پیرهن سفید بیرون آمد. گوشی بزرگی را میچاله کرده چپانده بود تو جیش. داشت تخمه می‌شکست. بیرون که آمد به کدخدا خیره شده و گفت: «اینکه مریضی نیس.»

دربان گفت: «مریض پایینه. تو اتاق آذر.»

دکتر سگرمه‌هایش را تو هم کشید و گفت: «چرا بردینش اونجا؟ من حوصله ندارم هر دقیقه برم تو اون دخمه.» بعد از پله‌ها آمد پائین. کدخدا و دربان هم به دنبالش. از هشتی و حیاط و هشتی دوم گذشتند و پله‌ها را رفتند بالا. آذر که بچه به بغل جلو در ایستاد بود کنار رفت. دو بچه دیگر که وسط اتاق استخوانی را مک می‌زدند برگشتند و نگاه کردند. رمضان ترسید و رفت جلو پنجره.

دکتر به آذر گفت: «بازم که این توله‌هارو آوردی مریضخونه؟ ببرشون بیرون.» آذر اشاره کرد. بچه‌ها استخوان‌ها را انداختند. زمین و رفتند توی راهرو. آذر خودش هم رفت و پشت در ایستاد و از شکاف در قندیل را نگاه کرد. دکتر جلو رفت و لحاف را از روی ننه رمضان زد کنار. مگس‌های آشنا را دید که رو صورت مریض ریسه شده بودند. چشم‌ها خشکیده. غبار آخرین ساعت در نگاه‌های خاموش پیرزن شناور بود.

دکتر به کدخدا و پسرش گفت: «شما دو تام برین بیرون.» رمضان و کدخدا و دربان رفتند بیرون. دربان گفت: «حالش خیلی خرابه.» کدخدا دربان را کشید کنار و گفت: «اگه پیرزن بمیره پسرم خودشو می‌کشه. من اینو می‌دونم، چه کارش بکنم؟»

دربان گفت: «باورت می‌شه؟»

کدخدا گفت: «آره، ده شبانه‌روزه که از بغل مادر کنار نرفته. من می‌دونم که پیرزن تموم کرده. دستم به دامت. کاری بکن که پسر نفهمه.»

دربان گفت: «خیله خب»

دکتر اتاق را که خلوت کرد، سینه مریض را باز کرد. بدن سبز پیرزن داشت سرد می‌شد. دکتر گوشی را گذاشت رو قلب مریض. قلب از حرکت افتاده بود. اما صدای خفه و نامفهومی شنیده می‌شد، دکتر عصبانی برگشت و در باز کرد و به آذر گفت: «چند دفعه بگم که وقتی من مریض می‌بینم اسباب‌بازی دست بچه‌ها نده؟» آذر بچه‌ها را نشان داد که ساکت روی پله‌ها نشسته منتظر بودند. دکتر دوباره برگشت و گوشی را روی قلب گذاشت. صدای زنگوله آرام‌آرام دور شد و...

در انتهای بیابان خاموش شد.

دختر مشدی بابا سرمه کشید و آمد پشت بام نشست. بلی‌ها هیچ کدام بیرون نبودند، پاپاخ روی دیوار خانه کدخدا نشسته بود و سرش را گذاشته بود روی پاهایش و خوابیده بود. مشدی بابا، توی اتاق دراز کشیده بود، با ریش حناپسته‌اش بازی می‌کرد و از سوراخ سقف شلیته قرمز دخترش را نگاه می‌کرد. اسلام سوار گاری، وارد ده شد و رفت کنار استخر، سطل را پر کرد و گرفت جلو دهان اسب. اسب آب خورد. بز سیاه اسلام از پنجره آمد بیرون و رفت کنار گاری و یونجه‌های له‌شده را که به چرخ‌های گاری چسبیده بود لیس زد. شب می‌رسید. همه منتظر بودند، سرها را از پنجره‌ها بیرون می‌کردند و گوش می‌دادند.

جاده خاموش بود. دختر مشدی بابا غمگین لب هره بام نشسته بود.

۸

رمضان خوشحال در اتاق دربان، نان و ماست می‌خورد. ننه‌اش ساکت شده بود و ناله نمی‌کرد. شمدی رویش کشیده بودند. دربان گفته بود که باید عملش بکنند تا راه بیفتد و برای این کار قرار بود که فردا صبح ببرنش مریض‌خانه دیگر.

هر سه نفر در اتاق دربان ماندند. رمضان که شامش را تمام کرد، دراز کشید و خوابش برد. اما دربان و کدخدا تا نصفه‌های شب به صحبت نشستند. دربان چم‌وخم کارها را به کدخدا یاد داد. چراغ را خاموش کردند و دراز کشیدند.

بیرون باد می‌آمد و شاخه درخت بادام را روی شیشه‌های پنجره می‌کشید تا صبح شد. دربان و کدخدا بلند شدند. پاورچین پاورچین از طاق رفتند بیرون. ننه رمضان را از اتاق آذر آوردند پائین و گذاشتند روی نیمکت هشتی. در را باز کردند و به خیابان رفتند و منتظر ماشین بودند. تا مرده را به قبرستان برسانند که رمضان بیدار شد و آمد بیرون.

دربان گفت: «می‌خواهیم ننه‌تو بفرستیم مریض‌خونه دیگه عملش بکنن.»

رمضان گفت: «منم باهاش می‌رم.»

دربان گفت: «اونجا راحت نمی‌دن.»

رمضان گفت: «اگه راهم ندادن برمی‌گردم می‌آم.»

ماشین کرایه‌ای سیاه‌رنگی پیدا شد. دربان چانه زد و کدخدا، ننه رمضان را بغل کرد و برد توی ماشین و نشست. رمضان هم نشست کنار او.

ماشین راه افتاد، دربان نگاهشان کرد. سر خیابان که رسیدند، آفتاب زد و راننده برگشت و گفت: «چرا مریض رو این جوری مچاله کردی؟ نکنه ... ها؟ نکنه...؟»

کدخدا گفت: «ما سر کوچه‌ش پیاده می‌شیم. سر کوچه بنفشه‌زار.»

راننده چیزی نگفت، رفت و رفت، در میدانچه خلوتی ایستاد. آن‌ها پیاده شدند. کوچه درازی روبرویشان پیدا شد که پر گرد و خاک بود. تخته‌سنگ سیاهی هم نبش کوچه افتاده بود. علم کوچکی بالاسر سنگ زده بودند با پنجه مسی.

کدخدا به رمضان گفت: «تو همین‌جا بشین، من ننه‌تو می‌رسونم و برمی‌گردم.»

رمضان گفت: «منم باهات می‌آم، من می‌خوام ننه‌مو ببینم.»

دستش را دراز کرد که دست مرده را از لای لحاف بگیرد.

کدخدا گفت: «دست بهش زن. اگه بیدار بشه دیگه خوب نمی‌شه. تو همین‌جا بمون. اگه بیایی راهمون نمی‌دن. اون وقت چه کار می‌کنیم؟»

رمضان نشست روی تخته‌سنگ. خورجین نان و ماست را گذاشت رو زانوانش. کدخدا در حالی که ننه رمضان را به پشت گرفته بود وارد کوچه شد. پاهای سیاه‌شده ننه از توی لحاف آمده بود بیرون. انگشت‌های دراز و ازهم‌بازشده‌اش خاک‌های نرم کوچه را شیار می‌زد.

رمضان به شیارها نگاه می‌کرد که هر قدر پدرش جلوتر می‌رفت درازتر می‌شدند. آفتابی گرم و سوزان بود. باد متعفی می‌وزید و علم را بالاسر رمضان تکان‌تکان می‌داد. توی کوچه صدای چرخ‌ها و زنگوله‌ها پیچید. رمضان خود را کنار کشید. کالسکه سیاهی پیدا شد که دو تا اسب چاق و چله آن را می‌کشیدند. به زاویه‌های کالسکه زنگوله‌های کوچکی آویزان بود. کالسکه وارد میدانچه شد و ایستاد. اسب‌ها نفسی تازه کردند و به طرف خیابان شلنگ برداشتند و زنگوله‌ها را به صدا درآوردند.

کالسکه که از میدان بیرون می‌رفت، از کنار پرده‌اش شمع بزرگ و سبزرنگی به زمین افتاد. چرخ‌ها از کنارش گذشتند.

۹

اسلام و مشدی بابا سوار گاری بودند. دختر مشدی بابا با چشم‌های سرمه‌کشیده نشسته بود ته گاری. آمده لب جاده ایستاده بودند.

اسلام گفت: «فکر نمی‌کنم که دیر بکنن. پیرزن حالش خیلی خراب بود. سوار ماشینش که می‌کردن، داشت چونه می‌انداخت. هر طوری شده پیداشون می‌شه.»

مشدی بابا گشت: «کدخدا مرد خداس. تا میت رو کفن و دفن نکنه برنمی‌گرده.»

جاده خالی و خلوت بود. دختر مشدی بابا با چشم‌های منتظر به طرف شهر نگاه می‌کرد. اسلام یک‌دفعه برگشت و به کف جاده خیره شد. دو موش گنده آرام آرام پیش می‌آمدند. اسلام از گاری پیاده شد. موش‌ها راهشان را کج کردند و از بیراهه به طرف بیل راه افتادند. اسلام شلاق به دست رفت طرف موش‌ها. موشی که جلوتر بود شمع بزرگ و سبزرنگی به دهان داشت.

اسلام که می‌خندید مشدی بابا را صدا زد. مشدی بابا رفت. پهلوی اسلام. خم شدند و نگاه کردند.

اسلام گفت: «پدرسوخته‌هارو دارن شمع می‌برن بیل.»

مشدی بابا گفت: «یه دونه شمع می‌برن و عوضش دو خروار گندم می‌خورن.»

اسلام با لگد افتاد به جان موش‌ها. موش اول شمع را انداخت و دررقت و موش دوم زیر پای اسلام له و لورده شد.

مشدی بابا شمع را برداشت و نگاه کرد و بو کشید و گفت: «چه کارش بکنم؟»

اسلام گفت: «بریم بدیم به دختره. نگر داره واسه شب عروسیش. خوبه؟»

مشدی بابا گفت: «خیلی هم خوبه.»

برگشتند و شمع را دادند به دختر. چپق‌هاشان را چاق کردند و نشستند و رفتند تو نشئه.

۱۰

کدخدا هر کار کرد رمضان راضی نشد که برگردد به ده. نشسته بود روی سنگ و می‌گفت: «صبر کن ننه بیاد اون وقت بریم.» کدخدا گفت: «ننه حالا حالاها نمی‌آد. ده روز دیگه می‌آد.» رمضان گفت: «ده روز دیگه راه می‌افتیم.» کدخدا گفت: «کار و زندگی ده را چی بکنیم؟»

رمضان گفت: «تو اگه می‌خوای برو، من منتظرش می‌مونم. کدخدا نشست. عرقش را پاک کرد. لباس‌های پیرزن زیر بغلش بود. یک‌دفعه بلند شد و گفت: «گوش کن، اینجا نمی‌شه نشست. بریم پیش دربان مریض‌خونه و اونجا منتظرش بشیم.»

بلند شدند و رفتند پیش دربان. دربان جلو در مریض‌خانه را آب و جارو کرده بود. نشسته بود رو صندلی دم در و کاهو می‌خورد. کدخدا گفت: «بردیمش مریض‌خونه.» چشمک زد و ادامه داد: «گفتند که ده روز دیگه می‌آد بیرون. اما رمضان نمی‌خواد برگرده ده.» رمضان گفت: «تو برو، من با ننه‌ام می‌آم.»

دربان گفت: «خیلی خب کدخدا، تو برو، رمضان می‌مونه اینجا و به من کمک می‌کنه، یه هفته بعدش می‌فرستم می‌آد.» کدخدا لباس‌های ننه رمضان را برداشت و کرایه ماشین رمضان را داد به دربان و قول گرفت که سر هفته، رمضان را بفرستد به بیل. رمضان و دربان رفتند تو. دربان گفت: «تو همین‌جا، تو این اتاق پیش من می‌مونی تا مادر برگرده.» رمضان خورجین نان و ماست را گذاشت زیر تخت دربان و نشست لب پنجره. دربان پول ماشین رمضان را زیر فانوس قایم کرد و خودش رفت تو رختخواب و خوابید. رمضان آمد بیرون و نشست روی صندلی دم در و شروع کرد به خوردن کاهو.

۱۱

کدخدا که وارد ده شد. اسلام گاری را لب استخر می‌شست. پاپاخ از بالای دیوار پرید و وقوق کنان دوید پیشواز کدخدا و او را بو کشید. دختر مشدی بابا رفت پشت بام و دید که کدخدا آمده با اسلام حرف می‌زند. برگشت ظرف‌ها را برداشت و یا عجله از کوچه‌ها گذشت و رفت کنار استخر و مشغول شستن و آب کشیدن ظرف‌ها شد. اسلام گفت: «رمضان چرا نیومد؟»

کدخدا گفت: «می‌گه تا مادرم نیاد من نمی‌آم.»

اسلام ایستاد و بهت‌زده ماهی‌ها را نگاه کرد و پرسید: «بالآخره کی می‌آد؟»

کدخدا گفت: «دربان گفته که یه هفته بعدش می‌فرستم می‌آد.»

دختر مشدی بابا حساب کرد: «یه هفته یعنی چند روز؟» و اشک چشم‌هایش را پر کرد.

اسلام گفت: «کاش می‌آوردیش. می‌دونی که بعضی‌ها منتظرشن؟»

و به دختر مشدی بابا اشاره کرد.

هر دو برگشتند نگاه کردند. دختر مشدی بابا بلند شد و ظرف‌ها را برداشته و راه افتاد.

وارد کوچه که شد. پاپاخ و بز سیاه اسلام را دید که ایستاده‌اند و با حیرت نگاهش می‌کنند.

دربان شب‌ها می‌خوابید و مریض که می‌آمد و در می‌زد رمضان بلند می‌شد و می‌رفت و در را باز می‌کرد. دربان به کدخدا قول داده بود که سر هفته رمضان را بفرستد بیل و روز ششم به رمضان گفت: «رفته بودم مریض‌خونه، مادرتو به این زودی‌ها مرخص نمی‌کنن. تازه پدرتم که پول و خرجی برایش نداده. تو بیا فردا برو ده و پول وردار بیار.»

رمضان قبول کرد و قرار شد صبح آفتاب‌نزده راه بیفتد. شب زودتر از همیشه سر رسید. دربان و رمضان هم زودتر رفتند تو اتاق و در را بستند که بخوابند. باد می‌آمد. آن‌ها صدای آذر را می‌شنیدند که از درگاهی پنجره خم شده بود و به بچه‌هایش می‌گفت: «می‌بینی که باد چه کارا می‌کنه؟»

باد کثافات و پنبه‌های آلوده را از حیاط برمی‌داشت، بلند می‌کرد و می‌برد بیرون.

دربان شام نخورده پتو را کشید سرش و خوابید.

رمضان نشست کنار دیوار و شاخهٔ بادام را که شیشهٔ پنجره را می‌خراشید تماشا کرد.

صداها قاطی بود و هرچند دقیقه صدای دکتر از طبقهٔ بالا می‌آمد که در را باز می‌کرد و توی راهرو سرفه می‌کرد و فحش می‌داد. رمضان همان‌طور که مواظب صداها بود خوابش برد.

نصفه‌های شب بود که بیدار شد. صدا می‌آمد. صدای آشنایی می‌آمد. صدای زنگوله از توی باد می‌آمد. گوش داد. صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد و جلو در بیرونی ایستاد و بعد دستی آرام روی کوبهٔ در افتاد و آهسته در را به صدا درآورد. رمضان نگاه کرد. دربان بیدار نشده بود. در اتاق را باز کرد و رفت توی هشتی. صدای دکتر را شنید که توی رختخوابش سرفه می‌کرد.

رمضان جلو رفت، صدای نفس‌نفس کسی از پشت در می‌آمد. در را که باز کرد ننه‌اش را دید که لباس‌های نونواری پوشیده. رمضان خوشحال رفت بیرون و دست ننه‌اش را گرفت. هر دو با عجله دور شدند. باد با شدت زیادی می‌وزید و آن‌ها را جلو می‌راند. از دوردست صدای زنگوله‌های دیگر شنیده می‌شد.

رمضان گفت: «کجا می‌ریم ننه؟ می‌ریم بیل؟»

تنه گفت: «بیل نمی‌ریم. می‌ریم بنفشه‌زار.»

فردا صبح کدخدا و مشدی بابا و اسلام سوار گاری شدند و رفتند کنار جاده، منتظر شدند.

پاپاخ و بز سیاه اسلام هم رفتند و ایستادند کنار گاری. بیلی‌ها هر چند ساعت یک بار می‌آمدند بیرون از کنار استخر جاده را نگاه می‌کردند و برمی‌گشتند. طرف‌های غروب، مشدی بابا که اخم‌هایش تو هم بود پرسید: «مگه نمی‌آد؟ مگه نگفتی که می‌آد؟»

کدخدا دلوایس جواب داد: «گفته بود که می‌فرستمش، تا حالا که نیومده.»

شب که شد، دختر مشدی بابا از پشت بام رفت پائین و شمع سبز و بزرگ را برداشت و آمد بیرون. رفت طرف تپه، تا در نشانه‌گاه روشن کند.

پسرک بومی

احمد محمود

شهر، تا پهنای جاده نفتی را که زیر آفتاب تفته بود، بگذرد کف پاهاش سوخت. شلنگ انداز رفت و نشست زیر سایه گرم درختان میموزا و پاهاش را تا قوزک گذاشت تو شاخه آبی که از شط بهمین شیر جدا می شد و همراه ردیف درختان جوان میموزا تو شوره بوم پیش می آمد و می رفت تا بازارچه ای که تو شکم خانه های نامنظم تخته ای، زیر آفتاب، پهن شده بود.

خنکی آب دوید زیر پوست گرم ازده شهر و مازهاش لرزید. به ساقه درخت تکیه داد و به جاپای خودش نگاه کرد که رو خاک آلوده به نفت فرو رفته بود. بعد، رد نگاهش همراه جاده دوید که انتهای جاده تو سراب بود و خط تلگراف دریایی در طول جاده بود و پایه های چوبی، تو شکست نور که به نمک زار می تافت و بازمی گشت، می لرزیدند و زمین های باز اطراف سفیدی می زدند و خانه های چوبی، انگار که سایه نداشتند.

شهر، پاهاش را از آب بیرون آورد و بلند شد و عرق پیشانی را با دامن پیراهن پاک کرد و بعد، در زیر سایه درختان میموزا راه افتاد و رفت به طرف ردیف نامنظم خانه های تخته ای فرنگی ها. از صدای تق و تق یکنواختی که تا حاشیه انبوه درختان خرما پیش می رفت و با صداهای گنگ دیگر ظهر درهم می شد، می دانست که هنوز مرغدانی آن فرنگی چاق و کوتاه قامت که همیشه یک بند عرق می ریزد و نفس نفس می زند و هیچ وقت هم نمی خندد، تمام نشده است.

روز سوم بود که تو چمن پلاسمیده منزل فرنگی چاق، با کندی خسته کننده ای یک مرغدانی درست می کردند. ظهر که می شد، «فیدوس» که زده می شد و وقت آمدن فرنگی که می شد، کارگران از زیر سایه درختان بلند می شدند و کتری و استکانشان را تو چننه می گذاشتند و به مرغدانی نیمه تمام ورمی رفتند.

خانه های فرنگی ها، همه مرغدانی داشتند، اما خانه پنجمی، یک اتاقک سبزرنگ تخته ای هم داشت که سگ صاحبخانه توش زندگی می کرد. دو ماه قبل، وقتی که صاحبخانه پنجمی، همراه زن جوان و «بتی» دختر دوازده ساله اش از مرخصی برگشت، یک سگ میانه اندام گرگ نما هم همراه داشت که روز بعد، دو کارگر آبی پوش آمدند و اتاقک را ساختند و بعد، وقتی که رفتند، زن فرنگی، اتاقک را به رنگ چمن، رنگ زد.

شهر، جلو خانه پنجمی که رسید ایستاد و از بالای دیواره کوتاه درختان شمشاد سر کشید تو خانه و بعد، رفت نشست رو لبه پل سیمانی سیاه و سفیدی که رو شاخه آب بود.

باغبان، درختان شمشاد را هرس می کرد.

باغبان، شهر را که دید گفت:

- شهر تو خسته نشدی؟

شهر و پرسید:

- از چی؟

سر طاس باغبان پیر به رنگ مس صیقل زده بود و قطرات درشت عرق، رو پیشانی‌اش که پخ بود، شیار بسته بود.

- از اومدن به اینجا، از نشستن رو لبه داغ این پل

- چرا خسته بشم؟

صدای قیچی باغبان افتاد.

- بینم، تو اصلاً کاری نداری؟

شهر و حرف نزد.

دوباره صدای قیچی آمد. سگ گرگ‌نما، رو تاب تخته‌ای نشسته بود و زبانش آویزان بود و تاب تخته‌ای، سبز چمنی بود و صاحبخانه که لاغر بود و کشیده بود، هنوز نیامده بود.

بوی غذا، از خانه بیرون می‌زد - بوی سبزی تفته‌شده و بوی کره داغ - در اتاق‌ها باز بود و نرمة بادی که می‌وزید، شرابه‌های آتشی‌رنگ «بنت قنسول» را می‌لرزاند و تو راهرو ساختمان می‌گشت.

باغبان از شهر و پرسید:

- ناهار خوردی؟

شهر و گفت:

- خوردم. برا بابام که ناهار بردم سر کار، باش خوردم.

کنار آشغال‌دانی سبزرنگی که جلو خانه بود، نصفه‌سیگاری رو زمین بود که شهر و بلند شد و رفت و برش داشت و به باغبان گفت:

- کبریت داری؟

- می‌خوای چه کنی؟

- آگه داری بده.

باغبان به شهر و کبریت داد. شهر و نصف سیگار را آتش زد و دودش را تو دهان گرداند و پرسید:

- این کبریتا رو فرنگیا بهت می‌دن؟

باغبان نگاهش کرد و زمزمه کرد و بعد گفت:

- بینم شهر و، سیگار کشیدن رو هم تو حوزه یاد گرفتی؟

- تو حوزه؟ تو حوزه که این چیزارو یاد آدم نمی‌دن.

- خب، پس از کی یاد گرفتی؟

«بتی» از اتاق بیرون زد. شهر و سیگار را پرت کرد تو جوی آب و به بتی نگاه کرد که دستش را تکان داد و بعد رفت بشقاب غذا را گذاشت جلوی سگ.

بتی، شلوار کوتاه و جسدانی پوشیده بود و پوستش از گرما سرخ شده بود و در هر حرکت، پیراهن سیلک نارنجی‌رنگش به تنش می‌لرزید. شهر و دستش را برای بتی تکان داد و خندید و چشمان سیاه و درشتش برق گریزنده‌ای زد.

بتی سگ را نوازش کرد و باز دستش را برای شهرو تکان داد و رفت و تا برود تو اتاق، نگاه شهرو همچنان رو موی زرد و افشانش که موج برمی داشت ثابت ماند.

بتی که رفت، باغبان گفت:

– شهرو تو دیگه باشون آشنا شدی.

شهرو حرف نزد و رفت که دوباره رو لبه پل سیمانی بنشیند و تا جابه جا شود، صدای فیدوس رو شهر پر کشید.

باغبان گفت:

– الان باباش میاد.

شهرو گفت:

– بیاد.

– باز دعوات می کنه.

– دیگه نمی کنه.

– تو همیشه مته یه سگ وفادار در خونه شون نشستی، خب لابد دیگه خسته شدن بس که چخت کنن.

– تو مسجد یاد گرفتی که به آدما بگی سگ؟

باغبان قیچی را نگه داشت و خیره شد.

– هوم حرف های گنده.

و بعد ریش کوچک خود را خاراند و باز گفت:

– بدا به حال ده سال دیگه. بچه هایی که این طور بار بیان.

و شاخه های شمشادها را چید و باز گفت:

– فهمیدی چی گفتمی پسر؟ اصلاً شعورت می رسه که چی داری می گی؟

و دیگر حرف نزد و صدای قیچی آمد و بعد صدای قیچی برید و حالا صدای اتومبیل خاکستری رنگ پدرِ بتی بود که

از رو جاده نفتی جدا شده بود و رانده بود به طرف پل سیمانی.

اتومبیل، جلو خانه ترمز کرد. پدرِ بتی از اتومبیل زد بیرون و رودرروی شهرو ایستاد و نگاهش کرد.

نگاه شهرو به سقف سفید اتومبیل بود که نورِ خورشید را باز می تافت و نگاه پدرِ بتی به چشمان سیاه و شفاف شهرو

بود که انگار مرطوب بود.

پدرِ بتی، بی اینکه حرفی بزند، با قدم های کشیده، رفت تو خانه. باغبان، کار هرس درختان شمشاد را نیمه تمام

گذاشت و راه افتاد و بیرون زد که برود.

شهرو ازش پرسید:

– لابد بازم اینجا کار داری؟

باغبان قیچی را تهدید آمیز تکان داد و گفت:

– اگه خیال داری که بازم حرفای گنده بزنی، بهت بگم که با این قیچی گردنت رو می شکونم.

شهرو گفت:

– من فقط پرسیدم.

باغبان گفت:

- دیگه لازم کرده که به پدرت بگم تو تموم روزا رو جلو منزل این فرنگی می گذرونی.

شهر و گفت:

- پدرم به حرفای تو فاتحه می نمیه.

چشمان پیرمرد ریز شد.

- ببینم، تو خیال می کنی که عاشق یه دختر فرنگی شدن، کار هر کون پتی و گشنه گداس؟

شهر و زد زیر خنده. باغبان لجش گرفت.

- پاشو برو دنبال بدبختی و عملگی. د پاشو برو حمالی کن و صنار سه شاهی کمک بابای بدبخت درآر.

شهر و باز خندید و تو خنده گفت:

- همین که تو عملگی می کنی دیگه بسه.

رنگ باغبان سرخ شد.

- باز که نسنجیده حرف زدی مارمولک؟

- پیرمرد می تونی بری ناهارت رو بخوری؟

لب های باغبان لرزید و صدایش خش برداشت.

- امشب همه چیز رو به بابات می گم تا حق تو...

شهر و حرف پیرمرد را برید.

- هرچه دلت می خواد بگو. ولی، دروغ نگو.

دندان های باغبان رو هم فشرده شد.

- آخه بدبخت من دلم برات می سوزه.

- دلت برا خودت بسوزه که مثل غربتیا باید تو لوله های فاضلاب زندگی کنی.

این بار رنگ باغبان مثل کهربا شد و ابروهاش بالا جست و چشمانش گشاد شد.

- بازم گنده گوزی. اگه بابای بدبخت بدونه که این فرنگی چه لقمه ای براش گرفته

- لابد گلوش رو می گیره و خفه...

و شهر و، بی اینکه حرفش را تمام کند، گردن کشید. بتی دوباره از اتاق بیرون زده بود که بشقاب را از جلو سگ

بردارد. باغبان با خودش حرف زد و راه افتاد «بدبخت مفنگی، اگه بدونی که فرنگی می گفت باید این عبدول رو

بفرستم دارخوین تا از دست پسر سمجش راحت بشم؟ اگه بدونی، که دیگه هیچ وقت مثل کنه که به ماتحت خر

بچسپه، به این پل نمی چسبی..» باغبان دور شده بود. باغبان خمیده بود، انگار که سر و گردنش به جلو سنگینی

می کرد و انگار که از زمین بیرون زده بود و هم رنگ زمین بود و سایه باغبان با سایه درختان میموزا درهم بود.

بتی که رفت تو اتاق، فرنگی آمد. شلوار کوتاهی به پا داشت و لخت بود و پوستش مثل گوشت آهو قرمز بود. اول

آمد و اتومبیل را گذاشت تو گاراژ، بعد رفت و لوله لاستیکی را برداشت و چمن را و شمشادها را آب داد. بعد، تن

خودش را خیس کرد. بعد، سگ را کنار زد و نشست رو تاب تخته ای. باد داغ به تن خیشش کشیده می شد و

قطره های آب را می مکید.

چند لحظه بعد، فرنگی از رو تاب بلند شد و رفت تو اتاق.

شهر، رو لبه پهن سیمانی دراز کشیده و پاها را گذاشت تو آب. صدای سایش تکه‌های کاغذ که باد رو زمین می‌کشیدشان و صدای سایش شاخه‌های ردیف درختان میموزا تو گوشش بود. زیر کمر شهر و عرق کرده بود. بوی گاز نفت و بوی شور دریا و بوی چمن رطوبت‌دیده با هم قاطی بود. از رو جاده نفتی انگار که بخار برمی‌خاست و انگار که منبع بلند آب با متن آسمان یکی شده بود و تو میدان دید شهر و آسمان بود با لکه‌های سفید و هوبره‌ای به رنگ زرد خاکی که بال‌ها را آزاد کرده بود و سینه می‌کشید به طرف نخلستان. صدای خسته گنجشکان خواب‌آور بود و خواب تو چشمان شهر بود. عصر که شد، تک گرما که شکست، باد شرجی که افتاد و باد شمال که وزید، فرنگی و زنش میز را گذاشتند تو چمن و رو صندلی‌های حصیری نشستند و قهوه خوردند و حرف زدند.

بتی دوچرخه سبزرنگش را برداشت و از خانه زد بیرون و از کنار شهر و گذشت و لبخند زد و رفت رو جاده نفتی و سوار شد. بعد، چند پسر و چند دختر، با لباس‌های رنگ‌به‌رنگ، از ردیف خانه‌های تخته‌ای بیرون زدند، با دوچرخه‌هاشان و سه‌چرخه‌هاشان و دسته‌جمعی سروصدا راه انداختند و بازی کردند.

پدر بتی سیگاری گیراند و از خانه بیرون زد و ایستاد کنار جوی آب و به بچه‌ها نگاه کرد. هرم گرم بعد از ظهر رفته بود و خنکای غروب آمده بود و حالا نرمه بادی بود که خنکی دریا را می‌آورد.

فرنگی چاق که هیچ‌وقت نمی‌خندید، آمد بیرون و ایستاد کنار پدر بتی و پیشش را روشن کرد. بعد مادر بتی آمد و به شهر نگاه کرد و با شوهرش حرف زد.

شهر، از رو لبه پل بلند شد و رفت کنار جاده نفتی ایستاد و به بتی نگریست که سوار دوچرخه بود و رکاب می‌زد و همراه رکاب دوچرخه، ساقهایش بالا و پایین می‌شد و باد، موی زرد رنگش را آشفته می‌کرد.

شهر برگشت و نگاه کرد به پدر بتی و مادر بتی و فرنگی چاق، که نگاهش می‌کردند و حرف می‌زدند. بعد، دید فرنگی اخمو راه افتاد و آمد به طرفش. شهر، چند قدم پس‌پسکی رفت و بعد پا گذاشت به دو و رفت زیر منبع آب ایستاد. در میدان دیدش خلیج بود و چراغ‌های رنگارنگ کشتی‌ها و پشت سرش شعله‌های سرکش «بیلر»های تصفیه‌خانه بود که با چیره شدن شب، رنگشان درخشان‌تر می‌شد. حالا زمین گرمای ظهر را پس داده بود و خنکای غروب را مکیده بود و شهر احساس می‌کرد که گرما از تنش بیرون می‌زند. گونه‌اش را چسباند به پایه چدنی منبع آب و دید که چراغ‌های پر نور ردیف خانه‌های تخته‌ای، گله به گله سیاهی شب را پس می‌راند و زیر نور چراغ‌ها که زمین را رنگ می‌زند، سایه بتی، همراه با سایه بچه‌ها می‌رود و می‌آید و صدای نوازشگر بتی تو گوشش است که حرفش را نمی‌فهمد و تنها نگاه سبزش را می‌بیند که انگار می‌خندد.

نگاه شهر از سایه بتی گرفته شد و رفت رو سایه پدر و مادر بتی و فرنگی بدخلق که در حاشیه جاده با هم قدم می‌زدند و می‌آمدند به طرف منبع آب. شهر پرصدا نفس کشید و بعد پا گذاشت به دویدن و یک‌نفس دوید تا بازارچه که از نور پرتوان چراغ‌های زنبوری مثل روز بود. تو میدان بوی جگر کبابی بود و بوی «سبور» کبابی و میوه مانده و هندوانه‌ها و گرمک‌های لهیده که آفتاب روز پوستشان را پیر کرده بود.

بوی نان تازه به دماغش نشست و دهانش آب افتاد. از جلو ناوایی که رد شد صدای سوری آمد.

– شهر

سوری با چشمان آبچکان و انبوه موی سیاه و درهمش و پوست سوخته‌اش کنار دکان نانوائی ایستاده بود و نصف نانی را لوله کرده بود و گاز می‌زد.

- چیه سوری؟

- امروزم اونجا بودی؟

- خب آره... حالا دارم از اونجا میام.

- خب؟

- خب چی؟

- چیکار کردی؟

- می‌خواسی چیکارکنم؟

- آخه تو که زبونشونو نمی‌فهمی.

- من همین که نگاش کنم راضی‌ام.

سوری لقمه را قورت داد و گفت:

- آخه فقط نیگا کردن که

شهر و انگشتان دست پدر را رو گردن خود حس کرد و صدای پدر را شنید.

- ببینم شهر و امروز به این پیرمرد چی گفتی که این‌همه صداش دراومده؟

بعد، نوازشگرانه رو موهای شهر و دست کشید و گفت:

- ببین شهر و. تو باید رعایت بزرگترارو بکنی.

شهر و مچ دست پدر را گرفت و گفت:

- آخه همه‌اش تقصیر خودشه.

با هم راه افتادند. شهر و شنید که سوری با صدای زیرش جیرجیر می‌کند.

- شهر و، فردا میام دنبالت بریم ماهی بگیریم.

از بازارچه زدند بیرون.

عبدول گفت:

- ببین پسر و، اگه رفتی ماهی بگیری هوس شنا به سرت نزنه.

صدای سرسری گیوه‌های باغبان بود که می‌آمد و تسبیح می‌گرداند.

- عبدول، این پسر و همراهات ببر.

باغبان بود که شانه به شانه عبدول راه می‌رفت و حرف می‌زد.

- هرچه باشه، من ده بیست سال از تو بزرگترم. سرد و گرم روزگار و بیشتر از تو چشیدم.

به مسجد که رسیدند پاهای باغبان سست شد.

- یک امشب رو با من بیا مسجد.

مسجد را با ورقه‌های آهنی محصور کرده بودند. به سردر مسجد دو بیرق سیاه بود و رشته نازک سیمی که از خانه‌های فرنگیان جدا می‌شد و از بازارچه می‌گذشت و چراغ سردر مسجد و چند گلوب کم‌نور داخل مسجد را روشن می‌کرد.

روبه‌روی مسجد ایستادند. سایه‌هاشان زیر پاهایشان بود. نور چراغ‌های زنبوری بازارچه تا چند ذرعی مسجد، خاک کف کوچه را رنگ می‌زد. شب مسجد تاریک بود. کمی دورتر از خانه‌های تخته‌ای پراکنده، جابه‌جا شعله‌های کمرنگ چراغ‌های مرکبی تو تاریکی نشسته بود و کنار شعله‌ها، لوله‌های چدنی بود که رو هم افتاده بودند و دهانه‌هاشان به قامت آدم‌هایی بود که توشان زندگی می‌کردند.

پدر شهر و گفت:

- بینم پیرمرد، چطوره تو امشب با ما بیای؟

- من؟

و زیر نور چراغ سردر مسجد معلوم بود که چین‌های پیشانی پیرمرد بالا جست و چشم‌هاش گشاد شد و لب‌هاش لرزید.

- عجب حکایتیه!

عبدول همراه شهر و راه افتاد.

- بین شهر و، تو باید کمتر بری در خونه اون فرنگی.

شهر و گفت:

- آخه من که اونجا کاری ندارم.

عبدول گفت:

- می‌دونم... ولی باغبون می‌گفت که تو عاشق بتی شدی. بتی دیگه کیه؟

- دختر یکی از اون فرنگیاس.

- حالا راسته که تو عاشقش شدی؟

- آخه بابا. من که زبونشون حالیم نمیشه.

- خب پس کمتر برو.

شهر و دست پدر را فشرد و انگار زبانش گرفت.

- خب... باشه... بابا... ولی... بابا...

- چیه؟

شهر و گفت:

- مگه باغبون به تو هم گفته که...

عبدول حرف را از دهان شهر و قاپید.

- ... که فرنگی برام تیکه گرفته؟... خب آره دیگه، گفته، ولی می‌دونم که دروغ می‌گه.

شهر و گفت:

- آخه باغبون که زبونشون رو نمی‌دونه.

رفتند تو خانه. مادر شهر و کف خانه آب پاشیده بود و کنار نخل پایه‌بلندی که وسط حیاط بود حصیر انداخته بود و پریموس را روشن کرده بود و کتری را گذاشته بود روش.

شهر و پرسید:

- انگار امشب حوزه هس بابا.

عبدول گفت:

- «آرزو» هم حرف می‌زنه.

و تو حوزه آرزو حرف می‌زد. شب که می‌شد، انگار که بهمن شیر خروشان‌تر می‌شد و پرصداتر می‌شد و انگار که نخل‌ها نجوا می‌کردند و انگار که بوی گس درختان خرما و بوی گاز نفت بیشتر می‌شد.

صدای آرزو خواب‌زده می‌نمود. صدایش خشن‌دار بود و دل‌نشین بود «... اینا همه‌اش حرفه که می‌گن لوله‌هارو برا فاضلاب انداختن اینجا. و گرنه تا حالا هم می‌تونستن فاضلاب رو سرپوشیده کنن و هم اینکه این همه لوله کوت شده رو هم رو بکار ببرن».

دور چراغ زنبوری که نورش رو دیوارهای پلیتی موج‌دار خانه، سایه روشن می‌انداخت، پشه‌ها، تو هم می‌لولیدند و دود سیگار بالا می‌کشید.

شهر و کنار پدرش نشسته بود. ساق‌ها را تو بغل گرفته بود و چانه را گذاشته بود رو زانوهایش و انگار که مرز خواب و بیداری بود «... می‌بینید که خیلی از آدم‌ها یواش‌یواش عادت کردن که تو این لوله‌ها زندگی کنن. خب اینم یه جور راضی نگه داشتن آدم‌اس. راضی هستن که اجاره خونه نمی‌دن و یه سقفی هم رو سرشونه» چهره‌ها برای شهر و آشنا بود و حالا که خواب تو چشم‌اش لانه می‌کرد، انگار صدای آرزو را از ته چاه می‌شنید و انگار که قیافه‌ها بزرگ می‌شدند و سبیل انبوه آرزو می‌لرزید و... که ناگهان کسی از بیرون با سرانگشت رو دیوار خانه کشید و صدای دیوار پلیتی موج‌دار مثل صدای مسلسل تو سکوت خانه پیچید و شهر و که به خواب می‌رفت یکهو از جا پرید.

عبدول بازوی شهر و را گرفت و گفت:

- خوابت میاد؟

شهر و خواب‌زده گفت:

- تو فکر باغبونم که تو لوله‌ها زندگی می‌کنه.

عبدول گفت:

- ببین پسر، اگه خوابت میاد پاشو برو، تا خونه راهی نیس.

شهر و گفت:

- می‌خوام بمونم حرفای آرزو رو بشنوم.

که عبدول سکوت کرد و به حرف‌های آرزو گوش داد و شهر و باز چانه‌اش را گذاشت رو زانوهایش و به آرزو نگاه کرد که دوزانو نشسته بود و گرم حرف می‌زد «عدالتی‌ها می‌خوان تو انتخابات شرکت کنن، دمکرات‌ها هم هستن. به گمونم که هر دو باهم ائتلاف کردن. به خیال خودشون خیال مبارزه و غافلگیر کردن مارو دارن. می‌خوان آب رو گل‌آلود کنن که ماهی بگیرن. ما روز جمعه میتینگ داریم. میتینگ انتخاباتی. باید ذهن همه روشن بشه. می‌دونید، فقط باید خونسرد بود «مژه‌های شهر و سنگین می‌شد. پیشانی‌اش عرق کرده بود، حرف‌های آرزو بریده‌بریده بود.

انگار که آرزو دور بود، ته دره بود، حرفش صدای کوه بود که تو اشکفت‌ها سردرگم بود و غرش بهمن‌شیر بود و نجوای نخل‌ها و صدای سایش برگ‌های سرنیزه‌ای بود و «فرنگی‌ها... ما باید... عدالتی‌ها... لوله‌ها» حرف‌ها گنگ بود و نارسا بود و ذهن خواب‌زده شهر و سنگین بود و کلمات که قاطی بودند با سماجت تو ذهنش جا می‌کردند و تکرار می‌شدند «این فرنگی‌ها.. فرنگی‌ها.. فرنگی‌ها...» و کلمات سمج بودند، مثل زالو به ذهنش چسبیده بودند، که گاه شکل می‌گرفتند و گاه درهم می‌شدند و با هم می‌آمیختند و از هم جدا می‌شدند و «... زالوها... فرنگی‌ها... لوله‌ها... لوله... فرنگی... زالو... فرنگ...» که شهر و به خواب رفته بود.

شب دیر بود، باد شمال سطح بهمن‌شیر را چین می‌داد، بعد می‌افتاد تو سرشاخه‌های نخلستان و زمزمه می‌کرد. شهر و تکان خورد و چشم‌ها را باز کرد و با سر آستین، عرق خواب را از پیشانی گرفت و گفت:

- تموم شد؟

عبدول گفت:

- راه بیفت... تو امشب همه‌اش خواب بودی.

- نمی‌خواسم بخوابم، ولی خوابم برد، انگار که خسته بودم.

تو کوچه، هوا خنک بود و بوی شب بود که با بوی گس نخلستان درهم شده بود.

باغبان سر رسید.

- لابد از حوزه میاین؟

شهر و گفت:

- شما هم از مسجد میاین!

عبدول گفت:

- چطور مگه؟

تا باغبان از نفس یاری بگیرد، شهر و گفت:

- همیشه همینو می‌پرسه، همیشه حرفش همینه.

باغبان گفت:

- من یه چیز می‌دونم.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- می‌دونید، تا خدا نخواد، هیچ تنابنده‌ای نمی‌تونه خلاف مشیت پروردگار کاری بکنه.

عبدول پرسید:

- دیگه چی می‌دونی؟

باغبان گفت:

- دیگه اینکه این حوزه موزه‌ها جز شروشور، هیچی ندارن.

عبدول گفت:

- لابد چیزای دیگه می‌دونی.

باغبان با آرامش خیال حرف زد:

- و دیگه اینکه این حوزه موزه‌ها بنده پروردگار رو عاصی می‌کنن و آدم عاصی‌م نفرین شده‌س و اینه که هیچ وقت رستگار نمی‌شه.

شهر، انگار که غرغر کرد:

- پیرمرد، اینارو امشب یاد گرفتی؟

صدای عبدول آمرانه شد:

- شهر، به تو گفته بودم که رعایت بزرگترارو بکن.

باغبان تو لب رفت.

- خب دیگه، خشت اول که کج گذاشته شد تا ثریا دیوار کج می‌ره.

خانه‌های تخته‌ای تو سیاهی شب قد کشیده بودند و انگار که بزرگ‌تر می‌نمودند و پشت زمین باز خانه‌های تخته‌ای، چراغ‌های مرکبی، لابه‌لای لوله‌های چدنی، اینجا و آنجا کورسو می‌زدند.

عبدول روبه‌روی در پلتي خانه خود ایستاد و به چشمان باغبان نگاه کرد و گفت:

- تا کج چی باشه.

و بعد گفت:

- حالا بفرمایین تو یه پیاله چای بخورین.

باغبان پابه‌پا شد و گفت:

- دیروخته و گرنه خیلی دلم می‌خواست بات پیام و حرف بزنینم.

عبدول گفت:

- که لابد قانعم کنی.

شهر، گفت:

- و شایدم قانعش کنی.

باغبان سرش را پایین انداخت و راه افتاد.

- شب خوش.

شهر، تو مه سنگینی شناور بود. خورشید انگار که تو دریای شیر تقلا می‌کرد و انگار که طشت خون بود. سوری کیسه کرباسی چرک‌مرده‌ای را به دوش انداخته بود و نخ قلاب ماهیگیری را دور میچ پیچانده بود. زمین نم کشیده بود و خاک نرم رطوبت‌دیده زیر قدم‌های سوری فرو می‌نشست و سوری به نصفه‌نانی که لوله کرده بود گاز می‌زد. سگ یغور و سیاه‌رنگی که همراه سوری بود، زمین را بو می‌کرد، بعد می‌دوید و باز می‌ایستاد و زمین را بو می‌کرد. حالا سوری از بازارچه زده بود بیرون. تو خانه‌ها انگار که هیچ کس نبود و بازارچه خواب بود و سر بزرگ سوری با انبوه موی سیاهش به گلوله پشم بزرگی می‌ماند که تو مه شناور باشد و پیراهن و شلوار سوری به رنگ پاهش بود و به رنگ زمین. دوچرخه‌سواری از لای خانه‌ها بیرون زد و راند به طرف بازارچه و «پاپی» سگ چرک‌آلود سوری، رم کرد و تا دوچرخه دور شود، خاک رطوبت‌دیده زیر لاستیک‌هایش خش‌خش کرد. بعد، صدای خشک گاری دستی نفت‌فروش بود و بعد صدای در آهنی منزل عبدول که حالا، سوری با مهره درشت زنگ‌زده‌ای به آن می‌کوفت.

شهر و از خانه بیرون زد. خواب آلود بود و مویش در هم بود و چشمان درشتش، با همه خواب آلودگی، در پهنای صورتش می درخشید.

- زود اومدی.

- حالا زوده؟ راه بیفت داره ظهر میشه.

شهر و خمیازه کشید.

- هوم.

- لابد تا حالا خواب بودی، آره؟

شهر و گفت:

- نه، نیم ساعتی هس که بیدار شدم.

سوری گفت:

- خب پس قلابت رو بردار و راه بیفت.

- بیا تو، من هنوز جای نخوردم.

با هم رفتند تو خانه و بعد با هم از خانه زدند بیرون. شهر و کیسه متقال و قلاب ماهیگیری را برداشته بود. صدای

مادر شهر و از تو خانه بدرقه شان کرد.

- بچه ها هوس شنا به سرتون نزنه.

سوری گفت:

- خیالت راحت باشه.

سر مادر شهر و از لای لته های در بیرون آمد.

- شهر و، ظهر بیای که نهار بابات رو ببری.

شهر و گفت:

- میام. زودتر میام ننه. شایدم ماهی بیارم که براش کباب کنی.

خورشید بالاتر آمده بود و خیمه زده بود به رنگ زرد پریده و مه سنگین بامدادی رقیق می شد و ضخامتش آب

می شد و مثل شبنم به زمین می نشست.

هر دو از بازارچه زدند بیرون.

سوری پرسید:

- ببینم شهر و، به نظرتو کجا بریم بهتره؟

شهر و گفت:

- بالای شاخه.

- چرا زیر پل نریم. اونجا آت و آشغال می ریزن، ماهی فراوونه.

شهر و گفت:

- فراوونه، اما همه اش «لتکه».

- خب لتک باشه، بد که نیس.

- بالای شاخه «شانکا»ی درشت هس.

از میان خانه‌های تخته‌ای که بیرون زدند، شهرو کج کرد به طرف جاده نفتی.

سوری گفت:

- از اینور کجا داری می‌ری؟

شهرو گفت:

- بزنیم از جلو منزل بتی بریم.

سوری گفت:

- اما رامون دور می‌شه.

- نه چندون. اونجا، از تو «سبق» می‌زنیم تو نخلستون، بعدم میون‌بر می‌زنیم به طرف شاخه.

آفتاب پهن شده بود. سایه منبع آب دراز شده بود تا رو چاه نفتی و شکسته بود رو باریکه آبی که از بهمن شیر جدا می‌شد.

شهرو به سگ اشاره کرد.

- پاپی رو کجا میاری؟

سوری گفت:

- خودش همراهم راه افتاد.

شهرو گفت:

- چخش کن بابا.

و چخش کرد. سگ دوید و رفت زیر منبع آب و تو سایه دراز کشید.

افتادند رو جاده نفتی.

شهرو گفت:

- سوری، تو برو بنداز تو سبق تا من بیام.

- میگی بات نیام.

- خب بهتره، چون نمی‌خوام بتی بدونه که تو می‌دونی.

- تو هم چه فکرای می‌کنی.

- آخه تو که نمی‌دونی این فرنگیا چه لجبازن. اگه پدرش اومد دیگه آرزوی خنده‌اش رو به گور می‌برم.

سوری جدا شد و راند به طرف زمین پست شوره‌زده‌ای که تا حاشیه نخلستان پهن بود.

شهرو، روبه‌روی خانه بتی که رسید ایستاد. باغبان لای شمشادها نشسته بود و سیگار می‌کشید.

شهرو رفت رو لبه پل سیمانی و گردن کشید. صدای باغبان آمد.

- جغله بازم اومدی؟

- تو هم که خوب از زیر کار دررفتی و نشستی تو سایه و سیگار می‌کشی.

- بیخود خودت رو زحمت نده. هنوز از خواب بیدار نشده.

شهرو گفت:

– اما کسی از تو چیزی نپرسید.

بتی از اتاق بیرون زد و برای شهر و دست تکان داد و شهر و برای بتی دست تکان داد و پابه‌پا شد. سایه، همراه خنکای صبح افتاده بود رو چمن. بتی رفت و نشست رو تاب تخته‌ای و اشاره کرد به باغبان که حالا بلند شده بود و قیچی را گرفته بود و رفته بود به سراغ شمشادها. باغبان قیچی را زد پر کمر و رفت و تاب را تکان داد. نگاه باغبان به زمین بود و نگاه بتی به شهر و نگاه شهر و به پیرمرد که همچنان سرش پایین بود و تاب را تکان می‌داد. بتی بلند شد و رو تاب ایستاد و قیچی را از پر کمر باغبان کشید و پرید پایین و دوید به طرف دیواره درختان شمشاد. شهر و از رو پل جست زد پایین و دوید به طرف بتی و هردو، روبه‌روی هم ایستادند و به هم نگاه کردند و خندیدند.

باغبان آمد و لاله گوش شهر و را گرفت و فشرد و گفت:

– مارمولک، تو دلت نمی‌خواد دست از این دختر برداری؟

شهر و سرش را دزدید و عقب نشست و رودرویی باغبان ایستاد و گفت:

– مگه تو چیکاره‌ای؟

صدای سوت سوری آمد. شهر و برگشت و دید سوری در حاشیه نخلستان ایستاده است و دستش را تکان می‌دهد. باغبان قیچی را از بتی گرفت و رفت به طرف درختان شمشاد. بتی دست شهر و را گرفت و اشاره کرد به قلاب ماهیگیری و حرف زد که شهر و حالیش نشد.

شهر و بتی را همراه خود از خانه برد بیرون و جلو پل نشست و با سرانگشت رو خاک نرم، تصویر ماهی کشید که هر دو با هم خندیدند.

صدای مادر بتی از تواتاق بیرون زد. بتی مثل پروانه پرید و رفت، به ایوان که رسید ایستاد و برای شهر و دست تکان داد. خنده رو لب‌های شهر و ماسید و نگاهش به در اتاق که پشت سر بتی بسته شد، سکنه کرد. باز سوت سوری بود و بعد دست زمخت پیرمرد بود که از پشت، یقه شهر و را گرفته بود و تکان می‌داد.

– حالا دیگه می‌ری یا با اردنگی از اینجا دورت کنم؟

شهر و تکان خورد و از چنگ باغبان رها شد و گفت:

– پیرمرد می‌بینی که خودش می‌خواد با هم دوست باشیم.

و بعد، پس‌پسکی رفت تا رو پل سیمانی و برگشت و دوید و شوره‌بوم را یک‌نفس دوید و به سوری که رسید نشست و به ساقه خشن درخت خرما تکیه داد و پاهاش را کشید.

سوری گفت:

– بتی بود؟

شهر و نفس‌زنان گفت:

– خودش بود.

– چی می‌گفت؟

– دستم را گرفت، بعد خندید و بعد به قلاب اشاره کرد.

– خب

- نشستیم رو زمین و براش عکس ماهی کشیدم، دلم می‌خواست بهش بگم با ما بیا ماهیگیری.
سوری زد زیرخنده.
- تو هم عجب خواب و خیالاتی برا خودت داری. مگه مادرش می‌ذاره که همراه ما بیاد.
شهر و گفت:
- نمی‌ذاره؟
- خب معلومه که...
شهر و رفت تو حرف سوری
- تو از من بزرگتری اما اینو نمی‌دونی که فرنگیا براشون فرق نمی‌کنه
چی فرق نمی‌کنه؟
- اینکه دخترا و پسرا با هم دوست بشن. می‌گن اصلاً بابا ننه‌هاشون یادشون می‌دن که چطور با هم دوست بشن.
هی هی... تو همین خیال باش.
- شهر و بلند شد و کیسه را به دوش انداخت و راه افتاد و حرف زد:
- می‌دونی سوری... من باید زبونشون رو یاد بگیرم... باید درس زبونشون رو بخونم.
سوری از رو بته سه‌کوهکی جست زد و گفت:
- تو اگه می‌تونی اول برو مدرسه زبون خودمون رو یاد بگیر و اون وقت به فکر...
خیال دارم برم اکابر...
- اکابر؟... کجا؟...
- می‌گن که می‌خواد نزدیک بازارچه یه کلاس اکابر باز بشه.
حالا تا بشه.
- از تو نخلستان میان‌رُز زدند. مارمولک درشت‌اندازی جلو پاشان جست زد و دورتر ایستاد و رو دست‌ها بلند شد و گردن کشید و زبان کشید و با چشمان کلایسه زل زد تو چشم‌هاشان.
- سوری ایستاد و گوش‌هاش را تیز کرد.
- شهر و، صدای بلبل را می‌شنوی؟
- که صدای بلبل، تو جیک جیک شلوغ انبوه گنجشکان گم شده بود.
- می‌شنوم، کاش می‌تونستم زنده بگیرمش.
- برا بتی؟... آره شهر و؟
- خب آره... برا بتی.
- همسایه ما یه بلبل گنده داره، می‌خوای بدزدمش؟
- بلبل خان‌بابا را می‌گی؟
- دیدیش چه گنده‌س و چه جوری عصرها چهچه می‌زنه؟
- اون زبون‌بسته که دودی شده...

نقش تودرهم برگ‌های سرنیزه‌ای درختان خرما رو زمین بود و حالا خورشید مه را پس رانده بود و سخت می‌تافت و رو علف‌های هرز زمین نخلستان سایه روشن بود و شاخه‌های آب بهمن‌شیر جابه‌جا تو نخلستان دویده بود و بوی علف بود با بوی گس خارک‌های نرسیده. از رو ساقه خشکیده درخت خرمایی که رو یکی از شاخه‌های پهن آب افتاده بود گذشتند و کومه درهم‌ریخته‌ای را دور زدند و شلنگ‌انداز راندند تا حاشیه نخلستان و سرازیر شدند به طرف رودخانه.

شهر و گفت:

- اصلاً دلم قرار نمی‌گیره.

سوری گفت:

- چرا؟

- برا بتی.

- می‌دونم که خیلی دوستش داری، اما چه فایده شهر و... اون که نمیاد زن تو بشه.

شهر و ایستاد. کف پاهاش رطوبت خنک ماسه‌ها را می‌مکید. سوری را نگاه کرد و گفت:

- زنم بشه؟

- خب آره دیگه.

- خنگ خدا، مگه تو نمی‌فهمی؟

و به راه افتاد و سوری به دنبالش کشیده شد.

- چی رو نمی‌فهمم؟

- من فقط دوستش دارم... می‌خوام باش حرف بزنی... دلم می‌خواد نگاش کنم، برام بخنده، دستش رو تکیه بده...

نمی‌خوام که زنم بشه.

سوری زد زیر خنده

- آخه اینا که فایده نداره.

- فایده نداره؟

- آدم اگه کسی رو دوست داشته باشه باید بغلش کنه، ببوسدش و بعد هم... آره دیگه... و بعد هم...

سوری حرفش را خورد. تو میدان دیدشان رودخانه بود و سطح آب، که انگار زرورق آبیگون بود با خواب و

بیدارهای تیره و روشن و بازتاب‌های نقره‌ای و نیلی و آبی.

شهر و پرسید:

- و بعد چی؟

سوری گفت:

- چه می‌دونم... باباخان می‌گفت که آدم هر کس رو دوست داره باید باش بخوابه...

ابروهای شهر و بالا جست و تعجب تو چشمانش رنگ انداخت

- بخوابه؟

- خب آره دیگه... مگه باباخان با نرگس...

- نگو دیگه، می‌دونم.

بالا تر از شاخه، کیسه‌ها را انداختند رو زمین و نخ‌ها را باز کردند. شهرو رفت رو سنگ صاف خزه‌بسته‌ای که تو ماسه‌ها جا کرده بود، ایستاد و گفت:

- سوری، یه تکه از اون روده بده ببینم.

بعد نشست و روده را ریز کرد و زد به قلاب و قلاب را دور سر گرداند و ره‌اش کرد تو رودخانه.

سوری بالادست شهرو چنک زد و گفت:

- شریک باشیم خوبه؟

- خوبه.

و سکوت کردند.

رو سطح رودخانه، دو جهاز بادی که شراع‌ها را کشیده بودند، پابه‌پای هم می‌لوکیدند.

صدای آب خواب‌آور بود، عرق رو پیشانی شهرو شیار بسته بود و نور خورشید ماز‌ه‌اش را داغ کرده بود.

سوری، خس‌خس کرد و گفت:

- آگه مسلمون بود...

شهرو پرسید

- بتی رو می‌گی؟

سوری گفت

- خب آره

- آگه بود چی؟

- باش عروسی می‌کردی. یعنی، چی بگم؟... می‌شد که باش عروسی کنی؟

پشت سرشان زمزمه نخلستان بود و پیش روشن پولک‌های درخشان رودخانه بود که باد، باشان بازی می‌کرد و

درهمشان می‌کرد و از هم جداشان می‌کرد. طرح مات پل فلزی تو هرم گرما و تو بخار، سفیدی می‌زد و انگار که

روی رودخانه بازی می‌کرد و گاهی همراه باد، صدای بوق اتومبیل می‌آمد که با همه‌م رودخانه و نجوای نخلستان

درهم می‌شد.

- می‌دونی چیه سوری؟

- چیه؟

- من از پس فردا می‌ترسم.

سوری گفت:

- از...

که شهرو دويد تو حرفش و هشدار داد:

- داره نک می‌زنه سوری.

نگاه سوری به نخ قلاب کشیده شد که می‌لرزید و سفت می‌شد و رها می‌شد.

شهرو گفت:

- هول نشو... حوصله به خرج بده.

که نخ قلاب وارفت و آب باش بازی کرد.

سوری گفت:

- به گمونم گوشتو خورد و دررفت.

و نخ را کشید

- آره ناکسا... دیگه زرنک شدن.

سوری باز به قلاب روده زد و پرتش کرد تو رودخانه و جابه‌جا شد و گفت:

- گفتمی از چی می‌ترسی؟

- از پس‌فردا.

- مگه پس‌فردا چه خبره؟

- متینگه... مگه نمی‌دونی؟

سوری سرش را تکان داد. شهر و به نخ قلاب خیره شد و رفت تو خودش. آرزو گفته بود «تو مملکت چو می‌ندازن که کارگر می‌خوان، حقوق خوب می‌دن و خونه و زندگی می‌دن و بعد هم، مردم از همه جا کار و زندگیشون رو ول می‌کنن و راه میفتن و میان که کار خوب و غذای خوب گیر بیارن، ولی همچین که پاشون به این خاک رسید می‌بینن که این حسابا نیس. آدم هم که زیاد بشه، اونا هر جور که دلشون بخواد گربه می‌رقصونن. دست که زیاد شد، مزد میاد پایین. اگه یکی کار نکنه، ده تا دیگه که گشنگی بهشون زور آورده، حاضرین، برای یه وعده غذا، روزی دوازده ساعت جون بکنن...»

و حالا، شهر و تو فکر «مندل» بود که زراعتش را رها کرده بود و از «اندیکا» راه افتاده بود و آمده بود و چند روزی باغبان خانه‌های «بریم» شده بود و بعد که سوری از پدرش شنیده بود «فرنگی سر می‌رسه و می‌بینه که مندل رو چمن نشسته و چپ می‌کشه، اینه که گوشش رو می‌گیره و می‌فرسدش حفیظ و حسابش رو می‌دن و از کار بیرونش می‌کنن و...» که «حالا مندل راه افتاده بود و قرض و قوله کرده بود و گلیمش را فروخته بود که برا پسر فرنگی یه کره‌خر بخرد. چون، از این و آن شنیده بود که پسر فرنگی از کره‌خرای چرمه خوشش میاد و تازه معلوم نیس که...» صدای جیغ‌جیغوی سوری، شهر و را تکان داد:

- هی شهر و، انگار که نخت تکنون می‌خوره.

- آره... داره...

و حرف رو لب‌هاش ماسید و به شدت نخ را کشید و قلاب، همراه ماهی شانک شیرین‌رنگی از رودخانه بیرون پرید. شهر و بلند شد و ماهی را از قلاب جدا کرد و پرتش کرد رو ماسه‌ها و دوباره، به قلاب طعمه زد و ره‌ایش کرد تو رودخانه و... باز به حرف‌های آرزو فکر کرد و به مندل که گفته بود «اگه اندیکا بودم، تا حالا صد تا کره‌خر چرمه پیدا کرده بودم. اما تو این خراب‌شده چیزی که یافت نمی‌شه حیوونه...» و پدرش که به شوخی گفته بود: «حیوون؟... اتفاقاً اینجا، تنها چیزی که پیدا می‌شه حیوونه...» و حالا شهر و تو خودش بود «کاش می‌تونستم یه تفنگ بردارم و باغبون رو مژ گراز بزنم... تفنگ بردارم و فرنگی اخمو رو مژ... فرنگی‌های لعنتی... برمی‌دارن از اون طرف دنیا راه میفتن و میان اینجا که... اگه پدرم باز راه می‌افتاد و می‌رفت تو کوه و کمر و مژ بچگیاش گله‌داری

می‌کرد و منم راه می‌افتادم و یه سرپر، حمایل می‌کردم و مچ‌پیچ می‌بستم و موزه می‌پوشیدم و همه صحرایا رو می‌گشتم... اما بتی؟... کاش می‌تونستم یه اسب حسابی گیر بیارم و یه روز تنگ غروب سر راه بتی وایسم و دستش رو بگیرم و بندازمش رو ترک زین و بزمن به صحرا... مٹ... کی بود؟... آها مٹ مستان. بابا چه خوب قصه‌ش رو تعریف می‌کنه، با تفنگ سرپر می‌زنه به سیاه‌چادرا و اما... به قول بابا، حالا بد روزگاری شده... ذهن شهرو شلوغ بود و خاطره‌ها درهم بود. خاطره قصه‌گویی‌های پدر و خنده‌های بتی و روزها و شب‌ها و آرزو و باغبان «پیرمرد بدعق مٹ کاسه از آش داغ‌تر می‌مونه... اگه دختر خودش بود چی می‌کرد... یه روز باید یه بلای حسابی سرش بیارم که حساب کار بیاد دستش... یه پیرمرد که به قول خودش دنیا دیده هم هس که نباید موی دماغ این و اون بشه... یه پیر مرد که نباید دروغ بگه. همه‌اش تسبیح می‌گردونه و انگشت می‌کنه تو دماغش و سرش تو کار این و اون... خب مردک به تو چی که نسیم از ورکشاب تخته دزدیده و فروخته و پریموز خریده... با اون چشای باباغوریت نمی‌تونی تو خونه زندگی نسیم بدبخت که شش هفتا بچه لخت و لیش داره یه پریموز ببینی؟... هیچ کس نیس که به خودش بگه چرا همیشه دمخور فرنگیاس و اگه هم دستش برسه... راستی پیرهن بتی؟ چه به تن دختر باغبون قناس بود. انگار زار می‌زد، گریه می‌کرد... چطور شد که بتنی این پیرهن قشنگو داد به باغبون؟.. نمی‌دونم، شایدم... اما وقتی بتی اونو می‌پوشید... آخ... یعنی از بتی قشنگ‌تر هم هس؟... تو دنیا از بتی قشنگ‌تر هم پیدا می‌شه؟... خدا کنه روز جمعه زود بیاد و بگذره. اگه جوشی بشن... اگه بتی اگه...» شهرو پرصدا نفس کشید و گفت:

- می‌دونی سوری... بدجوریه

سوری گفت:

- تو از چی حرف می‌زنی؟

- از اینکه می‌ترسم جوشی بشن و سر بعضی از فرنگیا بلایی بیارن.

سوری گفت:

- کیا جوشی بشن؟

- کارگرا دیگه... به تو گفتم که پس فردا متینگه.

- خب متینگ چی کار به فرنگیا داره؟

- تو هم عجب خنگی بابا.

- خب بگو یاد بگیرم.

- آخه آرزو همه‌اش می‌گه تقصیر این فرنگیاس که ما گشنه‌ایم و خونه و زندگی درست و حسابی نداریم.

- تقصیر فرنگیام؟

- آره دیگه.

- به اونا چی؟

صدای جاشوی سیه‌چرده‌ای که تن لختش را رو لبه جهاز انداخته بود، همراه باد آمد:

- اوهو... بچه‌ها...

که باقی حرفش همراه باد رفت و به عمق نخلستان نشست. سوری نگاهش را از جهاز گرفت و گفت:

- اتفاق اونا دارن برا ما زحمت می‌کشن.

شهر و کنجکاو شد

- زحمت می‌کشن؟

- آره دیگه

- اینو کی گفته؟

- باغبون.

- باغبون؟

- می‌گه وقتی که ماشین نبوده، اونا با هزار زحمت و مرارت و خون جیگر، لوله‌ها رو بار قاطر می‌کردن و از کوه و کمر بالا می‌رفتن که برن نفتون و چاه بزنن، حالا اینه که گردن ما حق دارن. شهر و گفت:

- باغبون عقلش رو...

و حرفش را فرو خورد و شتاب زده گفت:

- حواست رو جمع کن سوری.

و سوری چابک، نخ را همراه «زبیدی» نقره‌فامی از رودخانه بیرون کشید و زبیدی را از سر قلاب جدا کرد و پرتش کرد رو ماسه‌ها، ماهی سر و دمش را رو زمین کوفت و... سوری بلند شد و با مهره آهنی زنگ‌زده‌ای که تو کیسه‌اش بود به سر ماهی کوفت. ماهی چند بار دهانش را باز و بسته کرد و آرام گرفت. شهر و گفت:

- حالا که بلند شدی پس کیسه رو هم خیس کن و ماهیا رو بنداز توش که آفتاب خشکشون نکنه.

سوری کیسه را به آب زد و پرسید:

- گفتم باغبون عقلش رو... چی؟

شهر و گفت:

- از دست داده...

سوری شانک را و زبیدی را انداخت تو کیسه و قلاب را رها کرد تو رودخانه و نشست و گفت:

- چرا عقلش رو از دست داده؟

شهر و گفت:

- همین الان مژ نوکرا، بتی رو تاب می‌داد... خجالت هم می‌کشید که تو چشمام نگاه کنه.

سوری گفت:

- پس می‌گی چی کار کنه؟... اگه نکنه که باید مژ موسی، شبا بره سیم‌های تلگراف خط دریایی رو ببره و بدزده و بگیرنش و کلبچه‌ش بزنن و بندازنش تو زندون.

شهر و گفت:

- من می‌گم نوکری نکنه.

سوری گفت

- نکنه، چه کنه؟

شهر و گفت:

- می‌تونه نکنه.

- پدر تو هم براشون کار می‌کنه، برادر منم براشون عملگی می‌کنه.

- پدر من کار می‌کنه، اما دیگه نوکری نمی‌کنه.

سوری، قلاب را بیرون کشید. ماهی گوشت را خورده بود و رفته بود.

- خیلی زرنگ شدن... ده بار طعمه رو می‌خورن تا یه بار گیر بیفتن.

- زرنگ شدن اما تو هم طعمه رو خوب نمی‌زنی سر قلاب

- د چه جوری بزمن.

شهر و گفت:

- بیا تا یادت بدم.

سوری رفت و نشست کنار شهر و. پاش خواب رفته بود و مورمور می‌کرد. شهر و، نخ قلاب خودش را به شست پا گره زد و رگ کمر را شکست و بعد، روده را زد به قلاب سوری و کشیدش به خار بالا و پیچش داد و انتهایش را آزاد کرد.

- بیا بگیر. حالا به سادگی نمی‌تونن طعمه رو بخورن و در برن.

سوری بلند شد. شهر و خیره شد به سطح رودخانه. موج‌ها آرام با ماسه‌های ساحل بازی می‌کردند. انبوه نخل‌های کنارهٔ روبه‌رو، سیاهی می‌زدند. باد، نخ قلاب شهر و را می‌لرزاند و نخ قلاب سوری کشیده می‌شد و رها می‌شد و باز کشیده می‌شد. چند لحظه سکوت بود و هوهوی آرام باد بود و صدای گنگ و خواب‌آور رودخانه بود و خواب تو چشمان سوری بود و رخوت تو تنش بود و صدای شهر و، انگار که از ته چاه می‌آمد.

- اصلاً دلم قرار نمی‌گیره... نمی‌دونم، همیشه همین‌طور بودم، هر وقت می‌خواسته اتفاقی بیفته همین‌طور بودم. اون دفعه که خبر آوردن چاه نفت سفید آتش گرفته و پولاد سوخته و شده مٲ زغال، از دو روز پیش دلم گواهی می‌داد، دلم شور می‌زد... بین سوری، حالا بیشتر شور بتی رو می‌زنم. خیالم پیش اونه، انگار که دیگه بتی رو اصلاً نمی‌بینم. دلم می‌گه که باباش دعواش کرده، باغبون سوسه اومده، دلم می‌گه که اون فرنگی چاق به بابای بتی گفته که بتی نباید به این پسره بخنده... آرزو می‌گفت که فرنگیا می‌گن ما غربتی هستیم، ما وحشی هستیم... نمی‌دونم، شاید اون فرنگی احمو به بتی گفته که اگه با این پسرۀ وحشی دوست بشی یه روز خفیات می‌کنه... می‌دونی سوری، من فقط دوستش دارم. دلم می‌خواد نیگاش کنم، تو چشمات نیگا کنم که انگار می‌خندن... آخه... مگه...

که نخ قلاب شهر و تکان خورد و لرزید و کشیده شد و بعد، سست شد.

- طعمه رو خورد و رفت.

شهر و قلاب را کشید بیرون، صدای «فیدوس» رو شهر پرواز کرد و تا دوردست‌ها پر کشید.

سوری گفت:

- چه زود ساعت ده شد.

شهر و گفت:

- پاشو راه بیفتیم.

سوری گفت:

- بذ نیم ساعت دیگه بمونیم.

شهر و گفت:

- دیرم می شه، باید ناهار بابارو ببرم.

- آخه چیزی صید نکردیم.

- باشه، تو همون زبیدی رو بردار و منم شانک رو می برم.

سوری گفت:

- نه شهر و، تو هر دو رو ببر. می خوام کباب کنی و ببری برا بابات.

شهر و نخ قلاب را جمع کرد.

سوری قلاب را به سرعت کشید و همراه قلاب «سبور» شیری رنگ درشتی رو ماسه ها افتاد.

صبح جمعه، هوا مثل شیر بریده بود. شعله های گاز نفت که از دهانه «بیلر» های بلند بیرون می زد، تو مه شناور بود و مثل رگه های خون بود.

شرجی بود. باد نبود. چراغ های ردیف خانه های فرنگیان روشن بود. بتی از اتاق بیرون زد. مه، حجم خانه را پر کرده بود و سگ بتی رو تاب تخته ای بود و رو چنگ نشسته بود و گردن کشیده بود و پوزه دراز را به آسمان گرفته بود و حالا، ناله اش که انگار زوزه گرگ بود، تو مه سرگردان بود و بعد، زوزه سگ یغور سوری بود که از بیرون می آمد. سگ سوری، تنه لخت و سیاهش را رها کرده بود رو لبه پهن پل سیمانی و پوزه را رها کرده بود رو چنگ ها و چشمان نیم بسته و قی گرفته اش را دوخته بود به خانه بتی.

پدر بتی از اتاق بیرون آمد. آمد پشت دیواره شمشاد ایستاد و به دور نگاه کرد. به زمین شوره زده، به بازارچه، و بعد به خانه های تخته ای پراکنده کارگران. چراغ روشن سردر مسجد تو مه سرخی می زد. پدر بتی سیگاری گیراند و رفت و اتومبیل را از گاراژ بیرون کشید.

بتی سگ را نوازش کرد. سرش را به سینه چسباند و به گردنش دست کشید.

پدر بتی از ماشین بیرون آمد و رفت و قلاده سگ را گرفت و کشید. سگ از رو تاب تخته ای سر خورد و افتاد رو زمین و ناخن ها را فرو کرد تو چمن و ناله کرد و دم تکان داد.

مادر بتی از اتاق بیرون زد و ایستاد تو ایوان، پیراهن سفید کتان، زانوهایش را می پوشاند و کمر بند لیمویی رنگی کمرش را تنگ گرفته بود. مادر بتی به سگ اشاره کرد و حرف زد، پدر بتی قلاده سگ را رها کرد و قد راست کرد و حرف زد. بتی دوید و سگ را بغل کرد و بوسیدش. ناله پایی سوری با زوزه سگ بتی در هم شد. پدر بتی دور و برش را نگاه کرد و بعد با قدم های کشیده از خانه بیرون زد و با لگد به کفل سگ کوبید، پایی جست زد و خودش را تکان داد و رفت رو جاده نفتی و دراز کشید و پوزه را گذاشت رو دست ها و باز زوزه کشید. گونه های پدر بتی تا بناگوش قرمز شد و رنگ لاله های گوشش پرید و مادر بتی خندید و بتی سگ را بوسید و بعد، کشیدش به طرف اتومبیل. پنجه های سگ بتی رو چمن خط کشید و بعد، سگ، دست ها را گذاشت رو گلگیر ماشین و رو پیکان سفیدی که رو تنه ماشین نقاشی شده بود خط انداخت و ناله کرد.

پدر بتی از کوره دررفت. حرف زد و غرغر کرد و دست‌ها و پاها را گرفت و بلندش کرد و پرتش کرد تو اتومبیل و بتی نشست کنارش و در اتومبیل را بست.

سگ بتی سرش را از شیشه اتومبیل بیرون آورد و چشمان کبودش را به چشمان سبز مادر بتی دوخت و غرید و بعد ناله کرد و پایی سوری که رو جاده نفتی دراز کشیده بود، پوزه را از رو دست‌ها برداشت و رو به آسمان گرفت و زوزه کشید.



میدان بزرگ مال‌فروش‌ها، مثل دهان نهنگ گرسنه‌ای، جلو خیابان اول احمدآباد باز بود و دسته‌دسته آدم‌ها را به کام می‌کشید.

جابه‌جا اتوبوس‌های سبزرنگ شهری و تریلی‌های کارگری، رو جاده نفتی حاشیه میدان می‌ایستادند و کارگران آبی‌پوش را از شکم خود بیرون می‌ریختند.

دهانه تنگ خیابان احمدآباد، مثل رودخانه‌ای که به دریا بریزد، موج آدم‌ها را به سطح گسترده میدان سرازیر می‌کرد. شعارهای پارچه‌ای و پرچم‌های رنگ‌به‌رنگ بالای سر کارگران، آرام موج برمی‌داشت. تو کامیون تیره‌رنگی که در انتهای ضلع غربی میدان بود، میز پایه‌بلندی به بدنه کامیون میخکوب شده بود و میکروفون رو میز بود و دو دهانه بلندگو، رو طاق کامیون بود و شعار پارچه‌ای قرمزرنگی بالای سر کامیون می‌لرزید که «ساحت مقدس مجلس چهاردهم را برای پیروزی‌های بزرگ‌تر، به سنگر مستحکمی تبدیل می‌سازیم» و... حالا خورشید بالا می‌آمد و تو مه تقلا می‌کرد و از دامنه افق که به رنگ سرب تیره بود سینه می‌کشید و هوا سنگین بود و حرف‌ها درهم بود.

- امروز آرزو حرف می‌زنه.

- هوا شورش رو درآورده.

- قراره از انتخابات چهاردهم حرف بزنه.

- از دستمزد کارگرا

- که است شمار می‌شن.

- آگه هوا باز نشه؟

- آگه شمال نشه؟

- همه خفه می‌شیم.

- از خونه کارگرا حرف می‌زنه.

- که مثل لونه شغالن.

- قراره دمکرات‌ها ائتلاف کنن.

- چی؟

- دمکرات‌ها رو می‌گم.

- با کی؟

- خب معلومه، با عدالتیا

- کارگرای «مین حفیظ» اومدن.

- اونا که کارگرای انبارن.

- خیال می‌کنی اگه ائتلاف کنن کاری از پیش ببرن.

- انگار تو اصلاً نمی‌شناسیشون.

و صدای غرای کسی از بلندگو پر کشید و تمام میدان را زیر خود گرفت «با صفوف مستحکم خود به اخلاالگران فرصت ندهید...» و موج آدم‌ها به جلو کشیده شد و زمزمه‌ها بالا گرفت و کامیون‌ها و اتوبوس‌ها و تریلی‌ها رو جاده نفتی می‌ایستادند و کارگران آبی‌پوش، عجلانه و پراشتهاب بیرون می‌ریختند و به انبوه آدم‌هایی که تو میدان به هم فشرده می‌شدند، می‌پیوستند.

حالا، دور تا دور میدان حصارى بود از آبی‌پوشان که بازوها را تو هم کرده بودند و شانه‌ها را به هم فشرده بودند و هر لحظه که گلوگاه خیابان اول احمدآباد، موج آدم‌های تازه‌رسیده را به میدانگاهی سرازیر می‌کرد، حصار از هم باز می‌شد و آدم‌ها را می‌بلعید و باز بسته می‌شد و حالا خورشید بالا آمده بود و مه را پس رانده بود و داغی را همراه بخار آب، رو سر آدم‌ها می‌ریخت و موج گنگ زمزمه انبوه کارگران، خشن بود و حرف‌ها تو هم بود و صداها دورگه بود.

- به تراشکارا بگو برن طرف راست کامیون.

- نه، نه... اونجا جای قسمت برقه.

- سوری

- چیه؟

- شهر و کجاس؟

- رفت طرف کامیون.

- حواست جمع باشه.

و عبدول، با شانه‌های پهن، صفوف آدم‌ها را می‌شکافت و سوری، از کوچه تنگی که پشت سر عبدول باز می‌شد به دنبالش کشیده می‌شد و پرچم‌ها و شعارها تکان می‌خوردند و در هم می‌شدند و از هم جدا می‌شدند و در حاشیه فاضلاب سیمانی سربازی که ضلع غربی میدان را می‌بست و سرتاسر جاده گرده ماهی‌شکل میدان تا رو پل خرپشته احمدآباد و در امتداد جاده نفتی و گلوگاه تنگ خیابان اول احمدآباد، پاسبان‌ها بودند که لب فرو بسته بودند و غرق عرق بودند و بی‌تاب بودند و قدم می‌زدند و می‌ایستادند و تفنگ را از حمایل بیرون می‌آوردند و قنداقش را می‌گذاشتند رو پوتین و به لوله‌اش تکیه می‌دادند و باز بی‌تابی می‌کردند و زمزمه‌ها خفه بود و شعارهایی که از دهان گشاد بلندگو برمی‌خاست بالای سر جماعت پر می‌کشید و بعد، کف زدن‌ها بود و گرما هر لحظه توان می‌گرفت و موج آدم‌ها به جلو رانده می‌شد و به عقب می‌نشست و صدای آرزو بود که سنگین و پرهیبت از بلندگو بیرون می‌زد «دوستان» و غریو و لهله بود و کف زدن بود «دوستان اهمیت ما و پیروزی ما در همبستگی خلل‌ناپذیر ماست، قشرهای فشرده ما به‌مثابه تضمین بالاترین موفقیت ما در پیشبرد هدف‌های اجتماعی و سیاسی است...» حالا آسمان پاک بود و درخشندگی داشت و به صبحگاهی پس رانده شده بود و خورشید می‌تافت و جابه‌جا رنگ نارنجی شعله‌های دهانه «بیلر»ها با آبی آسمان درهم بود «دوستان، ما نباید به دشمنان خود اجازه دهیم که بر کرسی مجلسی تکیه بزنند...» و دهان آرزو کف کرده بود و قامت کوتاهش به جلو خم شده بود و سرش با هر کلمه که از دهانش

بیرون می‌زد، حرکتی هماهنگی داشت که گاه مشتش در هوا می‌گشت و شتابان پایین می‌آمد و پنجه‌اش از هم باز می‌شد و بسته می‌شد و گره می‌شد و «... دوستان، ما می‌توانیم و باید به نفع گرسنگان و بی‌سوادان، اکثریت مجلس را به دست آوریم...» که ناگهان از دوردست صدای گلوله آمد و بعد، صدای گلوله دیگر که خفه بود و انگار که به گوشت نشست و بعد، چند لحظه سکوت بود و ترس بود که سایه انداخت و سؤال بود که در شیار پیشانی‌ها نشست و بعد زمزمه بود و فریاد بود و صداها درهم شد.

- تیراندازی بود.

- صدا از کجا بود؟

- از دور بود.

- به آرزو تیراندازی شد؟

- نه، صدا از دور بود و موج آدم‌ها به جنبش درآمد.

- می‌گن که حزب رو غارت کردن.

- می‌گن یکی از بچه‌ها رو تو حزب با تیر زدن.

- می‌گن که عدالت‌یا بودن.

- اصلاً معلوم نیست چه خبر شده؟

- شایدم...

و فریاد آرزو که از بلندگو برخاست بر همه صداها برتری گرفت «دوستان، آرامش خود را حفظ کنید...» که انبوه آدم‌ها به حرکت درآمد و همراهشان شعارها به حرکت درآمد.

- دمکرات‌ها بودن؟

- می‌گن هر دو با هم بودن.

- به کی تیراندازی شده.

- هنوز هیچ کس نمی‌دونه.

- شایدم به محافظین حزب.

سیل آدم‌ها جریان یافت و خاک زرد جاده نفتی به هوا برخاست و جماعت به غرب رانده شد و کامیون تکان خورد و آرام، کشیده شد به حاشیه میدان. آرزو باز حرف زد «برای نشان دادن نیروی خود به تظاهرات آرام خیابانی می‌پردازیم... دوستان، از ایجاد هرگونه برخورد اجتناب کنید...».

پاسبان‌ها، با آرامشی که بی‌طاقتشان کرده بود، از جا کنده شدند.

حالا آبی‌پوشان با تن خیس عرق، سرتاسر جاده نفتی را زیر خود گرفته بودند و هدفی نبود و تنها حرکت بود و شهرو خودش را به کامیون رسانده بود و عبدول میز را تو بغل گرفته بود و آرزو رو میز ایستاده بود و میکروفن را تو دست فشرده بود و دهانش کف کرده بود و پیراهن لاجوردی‌رنگش خیس عرق بود و به گرده‌اش چسبیده بود و سوری به بدنه کامیون آویزان بود و ... شهرو دست‌ها را به تخته‌های بدنه کامیون چفت کرده بود و خودش را بالا کشیده بود. جماعت به کامیون کوچه می‌داد. کامیون آهسته می‌راند و شهرو که خودش را کشیده بود بالای طاق کامیون می‌دید که موجی از پرچم‌ها و شعارهای رنگ‌به‌رنگ بالای سر انبوه کارگران لاجوردی‌پوش در هم می‌شود و

از هم جدا می‌شود و می‌دید که انگار جماعت به جلو رانده می‌شود و به عقب می‌نشینند و باز به جلو رانده می‌شود... بوی عرق تن آدم‌ها و بوی شور دریا و گاز نفت درهم بود و در طول جاده نفتی که زیر قدم‌ها کوفته می‌شد خاک زرد به هوا برخاسته بود و آدم‌ها را در خود گرفته بود و موج گنگ زمزمه‌ها و حرف‌ها حجم میدان را پر کرده بود و شهرو شنید که کسی با صدای خفه و خش‌دار گفت:

- حزبو غارت کردن.

شهرو برگشت و دید که مرد کوتاه‌قامتی با عجله خودش را از کامیون بالا کشیده است و لب‌هاش می‌لرزد و چهره‌اش تیره است و دهانش کف کرده است و فریاد می‌زند «تموم در و پنجره‌ها را خرد و خاکشیر کردن، محافظین رو زیر چوب و لگد، له و لورده کردن... شایدم یکی دو تاشون مرده باشن...» و شهرو دید که آرزو میکروفن را خاموش کرد و از رو کرسی پرید پایین و داد کشید:

- هیچکس نباید بفهمه.

مرد کوتاه‌قامت فریاد کشید:

- همه باید بفهمن.

آرزو فریاد زد:

- نه... نمی‌شه جلوشونو گرفت.

مرد کوتاه‌قامت نعره کشید:

- این سازش کاریه. همه باید بدونن.

آرزو میکروفن را داد به دست عبدول و یقه پیراهن خیس مرد کوتاه‌قامت را گرفت و راست در چشمانش خیره شد و داد زد:

- نه، نه... گفتم نه!

که مرد کوتاه‌قامت هجوم آورد و میکروفن را از چنگ عبدول بیرون کشید و تا آرزو بجنبد و جلوش را بگیرد، دکمه‌اش را زد و صدایش مانند شصت‌تیر بالای سر جماعت ترکید «دوستان، عدالتیا و دمکرات‌ها چند تا از محافظین حزبو به قتل...» و آرزو با مرد کوتاه‌قامت گلاویز شد و صدای جماعت بالا گرفت و حرکتشان سریع شد و صدای آرزو از بلندگو برخاست که صدایش در غریو هزاران فریاد گم شد.

عبدول بازوی عرق‌کرده شهرو را گرفت و گفت:

- شهرو، هرچه زودتر از اینجا دور شو.

شهرو چشم در چشم پدر دوخت:

- چرا؟

- با سوری بپرین پایین.

- آخه چرا؟

کام عبدول خشک بود و مثل کبریت بود و کلمات گلوش را خراش می‌داد:

- کار داره بالا می‌گیره، از پشت مردم برین به طرف خونه.

- آخه چرا پدر؟

- جدا شین، از کارگرا جدا شین.
- شهر و کف پهن دست عبدول را گرفت و گفت:
- باید بگی چرا... تو که همیشه می‌گفتی چرا.
- داره خطرناک می‌شه.
- صدای آرزو باز از بلندگو برخاست «دوستان... به کسی فرصت ندهید تا نظم شما را در هم بریزد...»
- شهر و دست عبدول را رها کرد. عبدول آمرانه گفت:
- زودتر شهر و، زودتر
- و آهسته هلش داد. سوری دست شهر و را گرفت و گفت:
- شهر و بابات راست می‌گه.
- شهر و سوری را تو بغل گرفت.
- سوری می‌ترسم... می‌ترسم....
- از چی می‌ترسی شهر و... بیا بریم... بابات حرف بی‌خود نمی‌زنه.
- از امروز می‌ترسم سوری... از امروز...
- آگه بریم که ترسی نداره.
- اصلاً دلم قرار نمی‌گیره.
- سوری را رها کرد.
- می‌ترسم... از فرنگیا
- و به بدنۀ تخته‌ای کامیون چسبید و سوری خودش را بالا کشید و صدای آرزو در هرم گرما و بخار آب، سنگین بود و حالا صفوف پیشاهنگ جماعت می‌راند به طرف حزب دمکرات‌ها و از آسمان انگار که آتش می‌ریخت و زمین تفته بود و دهان‌ها کف کرده بود و صداها تو هم بود و شهر و که خودش را رو لبۀ تخته‌ای بدنۀ کامیون بالا کشیده بود، دید که از دهانۀ پهن خیابان «ظلم‌آباد» انبوه نامنظم دمکرات‌ها، همراه پرچم‌ها و شعارها بیرون ریخت و تا آرزو بجنبید و باز فریادش را در بلندگو رها سازد، درگیری آغاز شده بود و حالا عبدول با انگشتان زمخت و کوره‌بسته، گردن شهر و را می‌فشرد و فریاد می‌زد:
- گفتم، برو پسر. هرچه زودتر و رو کرد به سوری
- ببرش سوری
- و شهر و انگار که التماس می‌کرد:
- نه پدر... بذای بمونم... می‌خوام ببینم چی می‌شه.
- و عبدول با دندان‌های کلیدشده می‌غرید:
- برو. زودتر برو.
- خواهش می‌کنم بابا... می‌ترسم.
- خب آگه می‌ترسی پس برو.
- نه پدر... از این می‌ترسم که حمله بشه... به فرنگیا حمله بشه.

که عبدول از ته جگر فریاد کشید:

- فرنگیا... فرنگیای لعنتی.

و میکروفن صدای عبدول را قاپید و رهاس کرد رو سر جماعت و زمزمه «فرنگیای لعنتی» به همه دهان‌ها نشست.

- همه اینا زیر سر فرنگیای لعنتیه.

- ما اگه نون نداریم بخوریم.

- اگه جا نداریم زندگی کنیم.

- اگه گشنه و بیکاریم.

- همه زیر سر فرنگیاس.

- فرنگیای لعنتی.

- فرنگیای لعنتی.

- فرنگیای لعنتی.

که دیواره‌های محله ظلم‌آباد در برابر جماعت آبی‌پوش مقاومت کرد و موجی فشرده و کف‌کرده از انبوه آدم‌ها جدا

شد و از کنار «حفار» به عقب نشست و راند به طرف بوارده و...

- فرنگیا...

- تمام بدبختیا

- تمام دربه‌دریا

که فریاد خفه و خشم‌آلود مردی تو صف مقدم کارگران پیچید:

- اون ماشین.

و جماعت به خشم آمد و هل‌هل بالا گرفت و ناگهان در حلقه آدم‌های درهم‌فشرده، شعله برخاست و زبانه کشید و

اتومبیلی آتش گرفت و مردی که خیس عرق بود از لابه‌لای کارگران خودش را به کامیون رساند و تنه‌اش را بالا

کشید و با صدایی که از گلو برمی‌خاست فریاد زد:

- محشر به پا شده، دمکرات‌ها، عدالتیا... حسین گزید و کشتن، سرش رو مثل مار کوفتن.

و به شدت میز را تکان داد:

- یه کاری بکن آرزو... می‌گن که یکی از ماشینای فرنگیا رو آتش زدن...

که شهرو جست زد رو طاق اتومبیل و گردن کشید و دید که در میان انبوه جماعت، زبانه‌های آتش با شاخه‌های

درختان میموزا درهم شده است و دود بالای دهانه خیابان اول بوارده تنوره می‌کشد و...

آرزو به میکروفن هجوم آورد «دوستان» که شهرو جست زد رو سر جماعت و همراه آدم‌ها کشیده شده به طرف

بوارده و تلاش کرد که رها شود و کشید به کناره موج آدم‌ها که فاضلاب بود و پرید تو فاضلاب و آب تا تهیگاهش

بالا آمد و پشنگه زد به سر و روش و عرق صورتش با آب سیاه فاضلاب درهم شد و نگاهش به دود بود که بالا

می‌رفت و مثل کلاف رها می‌شد و پخش می‌شد. به پل که رسید خودش را بالا کشید و دوید و دید که جماعت

اتومبیل را رها کرده‌اند و رانده‌اند به طرف خانه‌های بوارده. از نفس افتاد. چندک زد و زانو‌ها را تو بغل گرفت و به

شعله‌ها نگریست که پست می‌شد و به دود نگریست که غلیظ می‌شد.

سوری پرسید:

- شهرو

نگاه شهرو گریزان بود و هراسان بود و صدایش خشن‌دار بود:

- می‌ترسم سوری... می‌ترسم

- ماشین خودشونه؟

- نه سوری... اما می‌ترسم.

که ناگهان بلند شد و دوید و سوری به دنبالش کشیده شد. صداها تو هم بود. جاده بند آمده بود. صدای آرزو مثل مرغ تیرخورده‌ای تو فضا پرپر می‌کرد و سقوط می‌کرد «دوستان متفرق شوید... دستان خود را به خون برادرانتان آلوده نکنید...» که ناگهان زمزمه دیگری درگرفت:

- اون ماشین

- مال فرنگیاس

- بنزین

- کبریت

و نگاه شهرو از لابه‌لای آدم‌ها به اتومبیل نشست که از پشت فروشگاه تخته‌ای آهسته بیرون می‌زد.

شهرو از ته جگر فریاد کشید:

- نه

که کسی نشنید و جماعت دوید و فروشگاه را دور زد و مثل سیل سرازیر شد جلو ماشین و ماشین از سایه درختان میموزا جدا شد و سقف سفیدش نور خورشید را بازتابت و تا آمد دوباره براند پشت فروشگاه، با انبوه آدم‌ها روبه‌رو شد و ایستاد.

شهرو دوباره فریاد کشید:

- نه، نه، نه

و دید که در ماشین تکان خورد و پیکان پهن سفید شکست و از هم جدا شد و در باز شد و سگ گرگ‌نما بیرون پرید و هجوم آورد به جماعت و پیت بنزین رو هوا چرخ زد و تا بتی پاهاش را از ماشین بیرون بگذارد، ناگهان ماشین گر گرفت و شعله‌ها زبانه کشید و شهرو جیغ کشید:

- نه

و خودش را به آتش زد و گیسوی گرگرفته بتی را تو بغل گرفت و تا از آتش فرار کند، باز پیت بنزین رو هوا معلق زد و بنزین پخش شد و بتی و شهرو را زیر خود گرفت و شعله‌ها زبانه کشید و زبانه کشید و بوی گوشت سوخته با بوی شور دریا و بوی گاز نفت که فضا را انباشته بود با هم قاطی شد.

معصوم اول

هوشنگ گلشیری

برادر عزیزم، نامه شما رسید. خیلی خوشحال شدم. اگر از احوالات ما خواسته باشید سلامتی برقرار است و ملالی نیست جز دوری شما که آن هم امیدوارم به زودی دیدارها تازه شود. باری، همه خوب و خوش اند و به دعاگویی مشغول. دختر کل حسن را برای اصغر فتح الله عقد کرده اند و شاید پیش از ماه محرم عروسی شان سر بگیرد. زن دایی باز هم دختر زاییده، آن هم دوقلو و حالا، بی آن دو تا که عمر پری به شما دادند، هفت تا دختر دارد. میرزا عمو حالش خوب است. خیال دارد امسال به مکه مشرف شود. مادر اصغر سلام می رساند. یک صندوق به برایت فرستاده بودم. در نامه ات از رسیدنش حرفی نزده بودی. اگر نرسیده بنویس بینم باز این عبدالله دسته گلی به آب نداده باشد. گفت که به وسیله یکی از آشناهایش برایت فرستاده اما من که باورم نمی شود. دو هفته پیش می خواستم یک کیسه گونی برنج برایت بفرستم اما دست و دلم لرزید که به دست عبدالله بسپارم. راستش اصلاً عبدالله نمی توانست از جایش تکان بخورد. طوریش نشده بود، اما، خوب، پایش کمی باد کرده بود. چیزی نبود. دکتر هم که دیدش گفت، خوب می شود. نسخه ای هم نوشت. دوا و درمان هم کردیم، اما خوب نشد. ساعت به ساعت بیشتر باد می کرد. شده بود عین یک متکا. با عصا هم نمی توانست راه برود. این ها گفتن ندارد. اما برای اینکه روشن کنم، نه که من بخوام، اما وقتی برمی داری می نویسی که بعضی حرف ها که از این طرف و آن طرف شنیده ای دل نگرانت کرده است خواستم بی خبر نمانی. حتماً یادت مانده، عبدالله آدم سربه راهی نبود. اما خوب، به درد ده می خورد. با همان ماشین قراضه اش خرت و پرت های مردم را می آورد، مسافرکشی هم می کرد. حالا هم که... چطور بگویم؟

یک روز رفته بوده صحرا، حالا مست بوده یا نه، هیچ کس نمی داند. شاید هم بوده، شاید هم شیشه عرقی داشته و رفته که سر قنات دو استکانی بخورد، آن هم غروب جمعه. حرف سر این ها نیست. من که، تو خوب می دانی، تعصبی ندارم، اما، خوب، بعد که مست کرده، وقتی که بی هوا داشته می آمده طرف ده، از همان راهی که از کنار قبرستان رد می شود، عمداً بوده یا نه، گردن خودش، با یک تکه زغال برای حسنی چشم و ابرو کشیده، کلاه خودش را هم گذاشته روی سر حسنی. با یک مشت پشم هم برایش سبیل گذاشته، آن هم به چه بزرگی. به خاطر همین سبیل هم شده باورم نمی شود که مست بوده. تازه پشم چی؟ حتماً قبلاً فکرش را کرده بود. حالا می گویم یک تکه زغال از اجاقی، جایی پیدا کرده. اما آخر آن همه پشم توی جیب یک آدم چه کار می کند؟ مردم فردا فهمیدند، اصلاً چند تایی دیده بودندش که ایستاده بوده کنار حسنی و داشته بهش ور می رفته. حسنی را، حتماً یادت است. آن پالتو پاره خیلی وقت بود که تنش بود. پالتو مال کدخدا بود. با همان دو تا دست و آن قد و قواره یغورش هیچ کلاغی، پرنده ای جرئت نمی کرد تیررس زمین های بالای قلعه خرابه برود. تازه وقتی یکی، معلوم نیست کی، دو تا کلاغ با

قلوه سنگ زده بود و خونشان را مالیده بود به یخه و دامن پالتو حسنی و بعد هم کلاغ‌ها را بسته بود به دست‌هایش، دیگر چه لزومی داشت که عبدالله برود و برای حسنی چشم‌هایی به آن درشتی بکشد و سبیل برایش درست کند که حتی از صد متری پیدا باشد؟ البته کسی حرفی نداشت، شاید هم هر کس دید خندید و دست‌مریزادی به عبدالله گفت. اما آخر بچه‌ها؟ می‌فهمی دیگر؟ بچه‌ها، حتی اصغر، نه که بترسد، اما، خوب، اگر می‌چ دستش را نگرفته بودم حتماً حاضر نمی‌شد به پای خودش تا ده قدمی بیاید و دسته گل عبدالله‌خان را ببیند. حالا بچه من هیچ، بچه‌های مردم چی؟ شاگردهایم چی؟ تازه می‌گوییم بچه‌ها از بس از لولو و دیو و جن و پری و نمی‌دانم چی برایشان حرف زده‌ایم این طور بار آمده‌اند، آن هم وقتی باد بیفتد توی دامن پالتو حسنی و آن کلاغ‌ها هم مثل دو تا دست گشوده باشند، خوب، معلوم است دیگر. اما ننه صغرا چی؟ ننه صغرا که دیگر بچه نیست. فردا غروبش بود یا دوشنبه عصر چو افتاد که زن حسابی از آن طرف‌ها رد می‌شده، علف چیده بود، بقچه علف روی سرش بوده که چشمش افتاده به حسنی. تاریک بوده یا نه؟

نگفتند. اما حالا خودمانیم هوا یک کم تاریک بوده. زنک هم تنها. صدا هم به آبادی نمی‌رسیده. صبح پیدایش کرده بودند، علی دشتبان پیدایش کرد، کنار جوی آب. کسی نفهمید که کی آن کار را کرده بود. یکی بالاخره کرده بود. نمی‌شود گفت که حسنی خودش کرده. یک کمربند پهن، آن هم به چه پهنی، بسته بودند به قد حسنی و یک جمجمه مرده هم گذاشته بودند توی جیب گشاد پالتوش. شاید باد می‌آمده و آستین‌هایش را تکان می‌داده، شاید هم پر و بال کلاغ‌ها تکان می‌خورده. آن سبیل‌های بزرگ هم تکان می‌خورده. همین‌طورها بوده، حتماً. وگرنه چرا زن رشید و بالغ بعد از اینکه با سرکه و کاهگل به هوشش آوردند تا چشمش به حسنی افتاد، جیغ کشیده و باز پس افتاده؟ حالا خواهی گفت، «مگر نمی‌شد با یک لگد حسنی را بیندازند و راحت بشوند؟» اما مگر یادت نیست که خیلی جاها کدویی، کله‌خری، چیزی را می‌گذارند سر یک تکه چوب، یا اگر تازه بذر پاشیده باشند و آلبالوها رنگ گرفته باشد چند تا بچه را می‌فرستند صحرا تا هوار بکشند یا سنگ بیرانند؟ پرنده‌ها مگر می‌گذارند تخم ریشه بدوانند و نیش بزند و برگ و بار پیدا کند؟ تازه بچه‌ها چی؟ یعنی خود مادرها بدشان نمی‌آید چیزی باشد که تا بچه‌ها دهن باز می‌کنند، یا نحس می‌شوند اسمش را ببرند و جان خودشان را راحت کنند. کاش غائله به همین جا ختم می‌شد. نگو که زن‌ها دیگر، هیچ کدام از آن طرف نمی‌رفتند. کی باور می‌کند که زن‌ها از بس بچه‌ها را ترسانده بودند خودشان هم ترس برشان داشته بود؟ همه‌شان می‌انداختند توی بیشه کبوده و از پشت گدار می‌رفتند صحرا. بعد، می‌دانم باورت نمی‌شود، اما، به همین غروب قسم، یک روز گرگ و میش که هیچ، اصلاً صبح بوده، تقی آبیاری که سی سال آزرگار هر شب خدا توی صحرا است دویده طرف ده و سر گذاشته رفته توی خانه مردم، آن هم وقتی عیال میرزا یدالله، سرباز، پشت تنور بوده. بیچاره زن آبستن، آن هم تنها. تقی دویده تا وسط حیاط و گفته، یا اصلاً حرفی نزده. زبانش بند آمده بوده. فقط گفته: «ای وای!» همین. بعد نقش زمین شده. عیال میرزا یدالله همان شب بچه انداخت. فکرش را بکن تقی آبیاری، آن هم صبح، حتی به گمانم آفتاب بلند بوده. وقتی رفته بودند بالای سر تقی و به هوشش آورده بودند چشم‌هایش شده بوده دو تا کاسه خون. دهنش کف کرده بوده، من که دیدمش دیگر چیزیش نمانده بود، پوست و استخوان.

گفتم: آخر تقی، چه مرگیت شده بود؟ تو دیگر چرا، مرد حسابی؟ ببین چطور باعث خون یک بچه شدی، آن هم پسر.

گفت: ای آقا، مگر دست خودم بود. من با همین دو تا چشم‌هام دیدمش.

گفتم: خوب، که چی؟

گفت: والله، چطور بگویم، شده بود عین یک غول بیابانی. اصلاً داشت توی جاده پشت سر من می‌آمد. تفنگ، به خدا یک تفنگ دولول به دوشش حمایل کرده بود.

می‌بینی؟ پاک خیالاتی شده بود. با چند تا که رفتیم صحرا دیدیم حسنی سر جایش است، همانجا. تفنگی هم در کار نبود. حتی کلاغ‌ها افتاده بودند جلو پایش. باور کن ما، همه ما، از دور ایستادیم و تماشا کردیم. می‌فهمی؟ از دور. دست‌هایش تکان می‌خورد، فقط دست‌ها. تقی برای خودش آدمی است. روز هم که بوده. حالا از خودم بشنو، این را دیگر نمی‌شود گفت از این و آن شنیدم. شبش بود، تازه چشمم گرم شده بود که مادر اصغر بیدارم کرد و گفت: مرد، گوش بده! گوش بده!

گفتم: چی را؟

گفت: تو گوش بده.

می‌دانستم که مقصودش چیست. حالا خدایی بود که مادرمان توی پستو خوابیده بود. درست است که خوابش سبک است، اما من که از پستو صدایی نشنیدم. شاید هم بیدار شده بود یا اصلاً زودتر از مادر اصغر شنیده بود. بلند شدم نشستم و گوش دادم. اگر تو چیزی شنیدی من هم شنیدم. دو تا مچ دستم را گرفته بود و می‌لرزید، طوری که دست‌های من را هم می‌لرزاند، می‌گفت: می‌شنوی؟

مگر می‌گذاشت کبریت بکشم و چراغ را روشن کنم؟ صدای به هم خوردن دندان‌هایش را می‌شنیدم، فقط صدای دندان‌های زنم را می‌شنیدم. صدایی نمی‌آمد، حتی صدای سگ‌ها که شب‌های دیگر تا صبح پارس می‌کردند. خروس‌ها هم نمی‌خواندند. چراغ را برداشتم و رفتم طرف در. در بسته بود، هر دو چفتش را انداخته بودیم. هوا گرم بود، اما خوب، در را بسته بودیم.

زنم گفت: تو را به خدا در را باز نکن!

تو که زن‌ها را می‌شناسی، من هیچ باکیم نبود، اما دیدم زن است نکند پس بیفتد، رفتم طرف پنجره، پرده را عقب زدم. چیزی پیدا نبود. حالا مگر می‌شد چفت پنجره را باز کرد. هوا ابری نبود، نه. صاف بود. ستاره‌ها به چه درشتی، گفتم: می‌بینی که چیزی نیست.

اما بود، یعنی فکر کردم که حتماً چیزی هست که سگ‌ها پارس نمی‌کنند. تازه خروس‌ها چی؟ زنم گفت: حالا نیست، از وقتی چراغ را روشن کردی دیگر صدایی نمی‌آید.

گفتم: پس بگیر بخواب، اگلاً به فکر بچه‌ها باش.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. خدا خدا می‌کردم که اگلاً سگ خودم پارس کند. زیر درخت انجیر نیم‌خیز نشسته بود، روی دو تا دستش بلند شده بود. گوش‌هایش را تیز کرده بود. دمش هنوز روی زمین بود. شامه سگ‌ها قوی است. می‌دانستم که گرگ نبایست باشد. اگر برف بود شاید، اما... گفتم: پیری، پیری!

آهسته گفتم، برای همین نشنید. یا شنید، اما برنگشت، دمش را هم تکان نداد؛ مثل یک تکه سنگ نیم‌خیز شده بود، رو به در خانه. زنم گفت: شنیدی؟

گفتم: چی را؟ چیزی که نیست.

خدایی بود که زخم توی رختخوابش نشسته بود. اگر می‌دید، اگر می‌آمد. دم پنجره و پیری را می‌دید که چطور نیم‌خیز شده بود و گوش می‌داد حتماً کاری دستم می‌داد. پنجره را بستم. این دفعه هر دو تا چفتش را انداختم. به خاطر زخم پرده را نکشیدم. گفتم: دیدی که خیالاتی شده بودی؟

چراغ را پائین کشیدم و گذاشتم پهلوی دستم و دراز کشیدم. حالا همین‌طور منتظر بودم، گوش به زنگ که کی پیری پارس می‌کند. تا کی؟ خدا می‌داند. باز شکر خدا که زخم خوابش برد. اما من همین‌طور بیدار ماندم. آن وقت بود که شنیدم. نه، خیال نمی‌کردم. اصلاً. خیالاتی نشده بودم. درست صدای پا بود. نه که کسی قدم بزند، اصلاً. مثل اینکه می‌پرید، روی یک پا. مثل صدای کنده‌ای بود که به زمین بزنند، آن هم صدای کنده‌ای که سرش را نم‌پیچ کرده باشند. تازه صدا توی هوا نبود، از زمین بود، از متکا. اما توی هوا؟ خیر، نبود. سرم را که از روی متکا بلند می‌کردم نمی‌شنیدم. اما تا گوشم را به قالی می‌گذاشتم حتی به نم‌د زیر قالی، می‌شنیدم. صدا می‌آمد. پشت سر هم نبود. حتی گاهی فکر می‌کردم که دیگر تمام شده است، یا دور شده اما بعد از چند لحظه، نه، چند ساعت، باز صدای برخورد کنده نم‌پیچ شده را با زمین می‌شنیدم. گوشم را به دیوار هم که گذاشتم شنیدم. نمی‌دانم کی بود که یک‌دفعه صدای سگ‌ها بلند شد. اول سگ‌های محله بالا پارس کردند، بعد هم پیری. پیری زوزه می‌کشید، درست مثل وقتی که سگ‌ها شوم می‌شوند و رو به خانه‌ای زوزه می‌کشند، یا رو به ماه، و آدم تنش می‌لرزد که نکند سگ بویی برده باشد و همین فردا، پس‌فردا کسی از اهل خانه می‌میرد. صدا قطع نشده بود. اما دیگر خیلی آهسته بود، مثل اینکه نبود. یعنی من برای اینکه نشنوم بلند شدم و نشستم، توی رختخوابم نشستم. لحاف را هم دورم پیچاندم و نشستم. اما باز سردم بود. پشت به دیوار ندادم، می‌دانستم که از تن دیوار بود که صدا می‌آمد. سگ‌ها فقط وقتی سپیده زد و پنجره درست و حسابی روشن شد از صدا افتادند. ظهر خبر شدم، یعنی مستخدم مدرسه خبرم کرد که دختر کدخدا را توی صحرا پیدا کرده‌اند. فکر نمی‌کنم یادش بیاید، وقتی رفتی به گمانم هنوز دوازده سالش نشده بود. حالا هفده سال، نه، هجده سال را تمام دارد. نصرالله می‌گفت، پیش پای حسنی پیدایش کرده‌اند. خوابیده بوده، یعنی هنوز توی گندم‌ها که تازه نیش زده بودند خواب بوده، چارقند سرش بوده. پیراهنش گلی نشده بوده. آخر زمین که گلی نبوده، اما حتی خاکی هم نشده بود. کفش پایش نبوده. مردها که رسیده‌اند بالای سرش کدخدا با لگد زده توی پهلویش. اول غلتیده بعد بلند شده، خودش را جمع کرده، به حسنی نگاه کرده و بعد به مردها. نخندیده. اما نصرالله می‌گفت، مثل اینکه می‌خواست بخندد، یا چشم‌هایش طوری بود که مردها فکر کردند دارد می‌خندد. بعد هم راه افتاده است طرف ده. نرگس از جلو می‌رفته و مردها به دنبالش. ندویده. اما مردها تند راه می‌رفته‌اند، بخصوص کدخدا، جلو همه تندترند راه می‌رفته. شاید می‌خواست به دخترش، اما نرسیده. بعدش هم، یعنی فردا، خوب می‌دانی مردم چقدر ولنگارند، خودم شنیدم که، حالا یادم نیست از کی، کدخدا فرستاده دنبال ننه کبرا دلاک حمام. زخم گفت، ننه کبرا گفته باکیش نیست. من هم فکر کردم نباید باکیش شده باشد، یعنی به عقل درست در نمی‌آید که طوریش شده باشد. گیرم که... نمی‌دانم. من که گفتم صدای پایش را شنیدم. چند تا دیگر هم شنیده بودند. استاد قربان شنیده بود، اما می‌گفت، تو خواب شنیده، یا اصلاً خواب بوده که شنیده. بعد هم که بیدار شده دیگر نشنیده. حتی سرش را که دوباره گذاشته روی متکا و خواسته بخوابد نشنیده. شاید هم تقصیر ننه کبرا بوده که زخم یک هفته بعد آن حرف‌ها را زد. قسم می‌خورد که بالاخره زن همسایه چفت دهن ننه کبرا را باز کرده. من که باورم نمی‌شد. حالا هم نمی‌شود. درست است که تا دو سه ماه کسی رنگ نرگس را توی کوچه و حتی حمام ندید. اما، خوب، گفتم شاید دلش

نمی‌خواهد چشمش توی چشم مردم بیفتد. یک ماه پیش بوده به گمانم، که زنم گفت، ننه کبرا را دیده‌اند که طاس سرش بوده و می‌رفته صحرا. کی؟ غروب آفتاب. پیچیده توی قلعه و از پهلوی قبرستان رفته صحرا. حالا کی دیده؟ گفت که قسمش داده به کسی نگوید. یک هفته بعد هم گفت که دختر کدخدا را توی حمام دیده. رنگش به سفیدی ماست بوده. نوک پستانهایش سیاه می‌زده. دختر هجده ساله مردم درست و حسابی سر زبان‌ها افتاده. چطور می‌شود باور کرد؟ من خودم هم دیدم، یعنی دوم و یا سوم مهر بود که شاگردها را به صف کردم، یک توپ هم دادم دست مبصرشان که آن‌ها را ببرد صحرا، آن طرف قنات. نیم‌ساعت بعد هم خود راه افتادم که سری به بچه‌ها بزنم. بی‌هوا داشتم از توی جاده می‌رفتم که یک‌دفعه چشمم افتاد به حسنی. دیدم جلو پایش یک بلندی طوری هست، به اندازه دو تا بیل خاک هم نمی‌شد. اما، خوب، مثل قبر بچه بود. مگر یک جنین دو سه ماهه چقدر جا می‌گیرد؟ ماتم برده بود. آن هم غروب و یک زن تنها. این ننه کبرا هم عجب دلی دارد! من که می‌دانی دیگر آن تن و توش آن روزها را ندارم. چهل و سه سال کم نیست. می‌دانستم که حسنی ممکن نیست راه برود، چه رسد به اینکه مرا تعقیب کند و دنبال من بیاید. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که پشت سرم باشد. اما، باور کن، از جلو رویم مطمئن نبودم. این دفعه درست حس می‌کردم که دیگر توی زمین نیست، توی تن زمین نیست، بلکه در هوا و یا از هواست، در تن هواست که صدای پایش را می‌شنوم. راستش را بگویم حس می‌کردم که صدای آن پای چوبی نم‌پیچ شده را هماهنگ با ضربان قلبم می‌شنوم. اصلاً صدای ضربان قلب من همان صدای پای چوبی بود. وقتی این طور باشد، اگر هم تن و توش آن روزها را داشته باشی تندتر رفتن یا دویدن چه دردی را می‌تواند دوا کند؟ آن هم برای من که اگر چهار پنج قدم تند بروم تپش قلبم بیشتر می‌شود؟ به آن طرف قنات که رسیدم هیچ کدام از بچه‌ها آنجا نبودند. خواستم برگردم، اما کجا؟ انگار تپش قلبم با ایستادن هم آرام نمی‌شد. وقتی نشستم پیدایشان شد، آن هم نه به صف بلکه تک تک یا چندتا چندتا. دو تایشان هم نبودند. مبصر گفت، فرار کردند رفتند خانه‌هاشان. مبصر گریه می‌کرد. لباسش خیس خیس بود. وقتی می‌خواست از جوی آب ببرد افتاده توی آب. از دست من چه کاری ساخته بود، آن هم با آن صدای لعنتی قلبم؟ بچه‌ها را به صف کردم. این دفعه دو به دو به صفشان کردم و برشان گرداندم. از کنار قبرستان برنگشتم. انداختیم پشت بیشه و رفتیم مدرسه. حالا اگر تو هم بودی باورت می‌شد که زن حاج تقی بعد از آن همه دوا و درمان که برای بچه‌دار شدن کرده بود از کنار قبرستان برود پهلوی حسنی، پنج بار دور حسنی بگردد و بعد سه بادیه آب به نیت غسل ترتیبی بریزد روی سر و طرف راست و طرف چپ حسنی و از همان راه برود حمام. تازه عبدالله چی؟ پریروز که از شهر می‌آمده، چند تا مسافر داشته، توی ماشین با مسافرها، با یکی دو تایشان، شرط می‌بندد یا آن‌ها عبدالله را سر قوز می‌اندازند، تازه شب. می‌گویند شرط کرده برود و آن تپه خاک جلو پای حسنی را بکند و ته و توی کار را دربیاورد. چراغ‌قوه هم داشته. آن دو تا یا چند تا مسافر هم می‌ایستند کنار قبرستان، توی جاده. عبدالله راه می‌افتد. سیاهیش را می‌دیده‌اند. حسنی هم پیدا بوده. باد می‌آمده. عبدالله نور چراغ قوه را درست انداخته بوده روی حسنی. سبیل حسنی از این دور پیدا نبوده، اما مردها می‌دیده‌اند که دو تا دست حسنی تکان می‌خورده. عبدالله بیل روی کولش بوده و می‌رفته. بعد می‌رسد به حسنی، درست جلو حسنی. چراغ قوه را کجا می‌گذارد؟ معلوم نیست. اما همه دیده‌اند که عبدالله روشن بوده. حسنی نه. می‌بیند که عبدالله چند دفعه خم و راست می‌شود، بعد دیگر هیچ کدام نمی‌بینند که چه کار می‌کند. تاریک می‌شود و یک‌دفعه صدای فریادش را می‌شنوند. فریاد نمی‌کشیده، نه، درست مثل زن‌ها جیغ می‌زده. چه کار می‌توانسته‌اند بکنند؟ معلوم است، هیچ کس غیرت

نمی‌کند جلو برود. عبدالله داشته جیغ می‌زده. اصلاً دیگر داشته ناله می‌کرده. بعد هم که خبرمان کردند و با چراغ رفتیم صحرا، عبدالله را دیدیم که روی یکی از قبرها افتاده بود، نزدیکی‌های ده. بیل هنوز دستش بود. دو تا انگشت پای راستش قلم شده بود. کفش پایش نبود. چرا؟ نفهمیدم. کفش‌هایش پای حسنی بود، یعنی آنجا بود، زیر دامن پالتو، از زیر دامن پالتو فقط نوک کفش‌ها پیدا بود. چراغ‌قوه هم توی جیب حسنی بود. خاموش بود. حسنی ایستاده بود. دو تا پا داشت. آن تپه خاک هم دست نخورده بود. من فکر می‌کنم دوباره درستش کرده بودند، صافش کرده بودند، مثل قبر، یک قبر کوچک. عبدالله بچه رعیت است، نمی‌شود گفت بلد نبوده بیل بزند. تازه چرا با پای چپ بیل زده؟ کفش‌ها چی؟ کفش به پا که بهتر می‌شود بیل زد. چرا کفش‌هایش را کنده بوده؟ آن دو تا بیل خاک چیزی نبود که کندنش این همه معطلی داشته باشد. اما بیشتر کفش‌ها، مسئله کفش‌ها، آدم را کلافه می‌کند. شاید هم وقتی انگشت‌های پایش را قلم کرده درآورده، یا اصلاً وقتی قلم کرده‌اند درآورده‌اند. کی؟ کسی هم همت نکرد برود ببیند کفش‌ها عیبی کرده، یا نه. دو تا انگشت عبدالله به پوست بند شده بود. فقط توانستیم خون پایش را بند بیاوریم. دکتر هم که آمد زخمش را دید و بست. اما دیگر کار از کار گذشته بود. پای راستش شده بود مثل یک متکا. بعد هم صورتش باد کرد، آنقدر که دیگر نمی‌شد شناختش. دکتر گفت، باید ببریمش شهر تا پای راستش را ببرند. عبدالله سرش را تکان می‌داد. هیچ کس دلش نمی‌خواهد روی یک پا راه برود. فقط سرش را تکان می‌داد. چرا همه‌شان حرف نمی‌زنند؟ سر در نمی‌آورم. دیشب تمام کرد. صبح بردندش صحرا و همان نزدیکی‌های حسنی، اصلاً پهلوی همان قبر، قبر که نه، همان دو تا بیل خاک خاکش کردند. حالا تو هرچه می‌خواهی فکر کن، یا روی حرف‌هایی که از این طرف و آن طرف می‌شنوی قضاوت کن. اما من، من که دیگر بچه نیستم، یا نه صغرا نیستم یا تقی که خیالاتی شده بود. تو برادر خودت را بهتر می‌شناسی. اما به خدایی خدا، اگر همین می‌شود. درست است که استاد قربان و کدخدا وقتی داشته‌اند روی قبر عبدالله خط می‌کشیدند و برایش حمد و سوره می‌خواندند دیده‌اند که باد کلاه حسنی را برداشته و برده. اما می‌دانی مسئله کلاه او نیست یا حتی آن سبیل که عبدالله خدایامرز با پشم برایش ساخته بود، برای اینکه اگر همین امشب یک باد تند بیاید صبح حتماً می‌بینند که از آن سبیل خبری نیست یا اگر هم باران، یک نم باران، بزند حتماً آن دو تا چشم پاک می‌شود. نه، من این چیزها را می‌فهمم اما مسئله تپش لعنتی قلب من است و هوا، تن هوا، برای اینکه او توی هواست که هست. و من حالا، همین حالا، صدای آن دو تا کفش ورنی عبدالله را می‌شنوم و می‌دانم که تو، حتی تو، صدایش را می‌شنوی، صدای دو تا کنده بزرگ را که به زمین می‌خورد. پیری هم حتماً می‌شنود که صدایش در نمی‌آید و حالا روی دو تا دستش نیم‌خیز شده و گوش‌هایش را تیز کرده و آن بوی عجیب اما آشنا را با شامۀ تیزش حس می‌کند. باز هم برایت می‌نویسم. زن و بچه‌هایم هم سلام می‌رسانند.

با کمال تأسف

بهرام صادقی

آقای «مستقیم» روزنامه خبری عصر را خرید و پس از آنکه بار دیگر یکایک اشیاء فروشگاه بزرگ «فرزانه» را نگاه کرد به سوی خانه‌اش رفت. معه‌ها چند مطلب هست که قبل از رسیدن او به خانه باید روشن شود: اول اینکه آقای مستقیم سی و پنج شش سال داشت و ریشش را سه چهار روز یک بار می‌تراشید و همیشه آشفته و ژولیده بود و اخیراً پس از هفت هشت ماه که از اداره دخیانیات بیرونش کرده بودند توانسته بود شغل ناچیزی (که می‌توان فرض کرد نوشتن روی عدل‌ها و بسته‌های قماش باشد) در یک تجارتخانه بزرگ به دست بیاورد. دوم اینکه خانه او در حقیقت اتاق کوچک و مرطوبی بود که در یکی از محلات دورافتاده قرار داشت و اجاره‌اش، با در نظر گرفتن تمام معایب و بدی‌ها (از آن جمله نداشتن برق و آب)، ماهی پنجاه تومان بود (یک‌سوم درآمد آقای مستقیم). و دیگر اینکه برنامه هر روز عصر آقای مستقیم مشخص و تغییرناپذیر بود: پیاده‌روی از خانه تا خیابان، خریدن روزنامه، تماشای گهواره‌ها و درشکه‌های بچگانه در فروشگاه فرزانه و احیاناً در فرصت‌های مقتضی لمس آن‌ها و حتی تکان اندکی به یکی از گهواره‌ها و بالاخره پیاده‌روی از خیابان تا خانه.

وقتی آقای مستقیم به خانه رسید و لباس‌هایش را درآورد به رختخوابش تکیه داد و نشست، تازه هوا رو به تاریکی می‌رفت. چراغ گردسوزش را که تنها یادگار مادرش بود روشن کرد و پهلوی دستش گذاشت. مدتی فکر کرد و بعد روزنامه را برداشت و یک‌راست به سراغ صفحه مخصوص آگهی‌های تسلیت رفت و با قیچی کوچکی که زیر قالی کهنه‌اش گذاشته بود، مثل همیشه، مثل هر شب، ستون‌های آگهی را با دقت تمام چید و بقیه روزنامه را مچاله کرد و در سطل نسبتاً بزرگی، که به زبان ساده‌تر گوشه‌ای از آشپزخانه‌اش را تشکیل می‌داد، انداخت. احساس می‌کرد که بار سنگینی را از دوشش برداشته‌اند، معه‌ها با وجود اینکه شوق و وسوسه سوزانی نگاهش را به طرف تکه روزنامه می‌کشید، می‌خواست لذتش را با کمی امتناع و خودداری دوجندان کند و بنابراین باز هم، به عادت همیشگی، تصمیم گرفت که قبل از خواندن آگهی‌های جدید سری به انبوه ستون‌های قیچی‌شده روزنامه که در طی ماه‌ها و سال‌ها گرد آورده بود بزند. برخاست و از روی سر بخاری دسته‌ای از آن‌ها را برداشت و پس از آنکه به دقت و با نظم و ترتیبی خاص روی زمین پهنشان کرد (گوئی می‌خواهد با ورق فال بگیرد)، چراغ را نزدیک‌تر کشید و خودش نیز در جای سابقش نشست. اما این‌بار به حال سجده درآمد و چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت. خیلی خوب! اکنون می‌توانست آنچه را بارها خوانده بود باز بخواند: «به مناسبت فوت غفران‌پناه جنت‌آرامگاه آقای آقاسید صالح شهبابی طاب‌ثراه...»، «با نهایت تأثر درگذشت ناگهانی بانو صغرا شعبی را که بر اثر سانحه اتومبیل اتفاق افتاده به استحضار دوستان و آشنایان می‌رساند...»، «خانواده‌های ... و ... با نهایت تألم مرگ جانگداز جوان ناکام ...»

آقای مستقیم خود نمی‌دانست چرا و از چه وقت به این سرگرمی (اصطلاحی که اوایل خودش به این کار داده بود) علاقه پیدا کرده است. آنچه به خاطر می‌آورد این بود که سال‌ها پیش، در سنین خیال‌انگیزی که از دبستان پا به دبیرستان می‌گذاشت، سخت به این فکر افتاده بود که تاریخ مرگ مردان بزرگ را در دفترهای، که البته به سلیقه خود تنظیم خواهد کرد، یادداشت کند و این کار را کرده بود. پس از آن نوبت دانشمندان و شاعران و بزرگان معاصر رسیده بود که نامشان یکی پس از دیگری در مجموعه آقای مستقیم ثبت می‌شد و بعد هم ... یک روز آقای مستقیم این طور استدلال کرده بود: «مردم عادی! مردم عادی که مثل گوسفند به دنیا می‌آیند و مثل گوسفند می‌میرند، میلیون میلیون، هر روز زیر ماشین‌ها و آوارها می‌روند، گلوله می‌خورند، مرض می‌گیرند، انگار فقط به این دنیا پا گذاشته‌اند که بمیرند، اما لاقلاً آن‌ها همه چیزشان طبیعی‌تر از این لولوه‌های سرخرمنی است که ما به آن‌ها بزرگان می‌گوییم. خوب دیگر، باید من از مرگ این آدم‌های گمنام و البته احمق که دنیا و زندگی و خدا و تمام این بند و بساط‌ها به خاطرشان به وجود آمده است باخبر شوم و راهش این است که ...»

با وجود این، آقای مستقیم حتی یک لحظه هم از خواندن خبر مرگ مردم خوشحال نمی‌شد و عجیب این است که هیچ نکته تازه‌ای هم در تکرار این عمل یا تفکر درباره آن کشف نمی‌کرد و انصاف باید داد که مسئله اعتیاد هم در میان نبود. شاید بتوان گفت (و این فرض از اینجا ثابت می‌شود که آقای مستقیم در ماه‌ها و سال‌های اول بقیه مطالب روزنامه را هم با علاقه می‌خواند) که او در میان آگهی‌های تسلیت به دنبال چیزی می‌گشت که در صفحات دیگر نیافته بود و از اطلاع بر مرگ مردم کوچه و بازار حالتی را طلب می‌کرد که در ضمن مطالعه مرگ بزرگان و غیرعادی‌ها برایش دست نداده بود.

آقای مستقیم زمانی هم یک ماه تمام درباره این مسئله فکر کرده بود که اگر بمیرد چه خواهد شد و در خیالش این طور پیش بینی کرده بود:

زنش، «گلوریا»ی قشنگش، بلوز دکولته قرمزرنگش را درمی‌آورد و دامن سبز چین‌دارش را هم به گوشه‌ای می‌اندازد و لباس سیاه، لباس عزا می‌پوشد. آه! زیبایی‌اش فتنه‌انگیز می‌شود. بی‌آرایش و با آن معجر سیاه و چشم‌های سرخ اشک‌آلود چه آتشی به پا می‌کند. شب تا سحر بر سر نعش شوهرش که با قیافه‌ای آرام و زلف‌های مجعد و حالتی ملکوتی به خواب ابدی فرو رفته است اشک می‌ریزد. دست سرد یخ‌زده او را به دهان می‌برد و با لب‌های هوس‌آلود و درشتش که اکنون در آتش تب می‌سوزد بر آن بوسه می‌زند. آن وقت بچه‌ها ... آخ! «هوشی» در گهواره‌اش جیغ می‌زند و دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد، مثل اینکه می‌خواهد کابوس وحشتناکی را از خود براند. «مهری» گهواره‌اش را تکان می‌دهد و برایش لالایی می‌گوید. اما خودش نمی‌داند چه خبر است. «سوزی» و «احمد» با چشم‌های حیرت‌زده و صورت‌های ملتهب، در گوشه‌ای به آغوش هم خزیده‌اند و احمد که بزرگ‌تر است سوزی را دل‌داری می‌دهد: «نمی‌خواد غصه‌دار بشی، بابا رفته مسافرت، اینکه چیزی نیست، دوباره می‌آدش ما را به کولش می‌گیره، می‌بردمون کودکستان، ماچمون می‌کنه ...» و سوزی حق‌هق می‌کند: «من خودم با گوش خودم شنیدم که آقای دکتر گفتش بابا مرده است، به مامان می‌گفت دیگر گریه نکنید.»

فردا صبح اول وقت به پدر و مادرش که در یکی از شهرستان‌های شمالی هستند و به خواهران و برادرانش که در شهرهای مرکزی و جنوبی زندگی می‌کنند تلگراف می‌زنند و مرگ او را خبر می‌دهند. قطارها و قطارها به کار می‌افتند، ماشین‌ها دنده عوض می‌کنند و تا غروب همه می‌رسند. خانه بزرگ است و برای پذیرایی از همه به اندازه

کافی اتاق دارد. وسایل عزاداری نیز آماده شده است. در برنامه آگهی‌های تجارتي صبح راديو، اين واقعه را به اطلاع دوستان و آشنایان می‌رسانند.

وای! غروب چه محشر و مصیبتی برپاست. گلوریا روی تابوت افتاده است و فریاد می‌زند: «نبريدش! نبريدش! او را دوست می‌دارم. او را دوست می‌دارم...» بچه‌ها به سرشان می‌زنند و موهایشان را می‌کنند و در همین لحظه... آقای مستقیم یک ماه تمام لذت این لحظه فراموش‌نشده را با تمام قلب و روحش چشیده بود: به نحو مرموز و معجزه‌آسايی، آقای مستقیم زنده می‌شود، یک‌باره از درون تابوت برمی‌خیزد و با نگاه ظفرآلودی همه را برانداز می‌کند. مسلم است که بهت و حیرت عمومی که تا سرحد ترس و وحشت پیش رفته است چند دقیقه طول می‌کشد. اما به زودی همه چیز تغییر می‌کند: گلوریا به سرعت به درون یکی از اتاق‌ها می‌دود و چند ثانیه بعد با بلوز دکولته قرمز و دامن چین‌دار آبی (سبز یا آبی؟) و آرایش دل‌انگیزش برمی‌گردد، احمد و سوزی به صدای بلند اشعاری را که تازه در کودکستان یاد گرفته‌اند می‌خوانند، هوشی با کمال راحتی به خواب می‌رود، مهری دست از لالایی گفتن برمی‌دارد و به سوی خانواده و آشنایان پدرش که هر کدام به نحوی داد و فریاد می‌کنند، می‌رقصند، می‌خندند و یا حتی گریه می‌کنند، متوجه می‌شود...

پس از این یک ماه بود که آقای مستقیم با واقع‌بینی بیشتری درباره این سؤال که: «اگر بمیرد چه خواهد شد؟» اندیشید و چنین نتیجه گرفت: «معلوم است چه خواهد شد. خیلی ساده است. صاحبخانه با نفرت و انزجار هرچه تمام‌تر به کلانتری خبر می‌دهد که یکی از مستأجرانش که سه ماه کرایه هم بدهکار بوده است به درک واصل شده است. در کلانتری اول کسی توجه نمی‌کند، ولی چون زن صاحبخانه در این اثنا به میدان می‌آید و بد و بیراه می‌گوید، افسر نگهبان به یکی از پاسبان‌ها دستور می‌دهد که پزشکی قانونی و اداره بهداشت و دایره آمار و سالن تشریح دانشکده پزشکی را مطلع سازند. پس از مدتی جنازه‌اش را برمی‌دارند و مثل لاشه متعفن یک الاغ به داخل نعش‌کش پرتاب می‌کنند و به مقصد می‌برند. البته در این ضمن از زن صاحبخانه تحقیقات خواهند کرد:

- زن داشت؟

- نه.

- از او چند بچه باقی مانده است؟

- بچه نداشت، آقا! یک بار گفتم.

- پدر، مادر، خواهر، برادر، قوم و خویش، از این بازی‌ها؟

- هیچ. بدبخت‌الدنگ خودش بود و خودش. پدر و مادرش سال‌های سال است سقط شده‌اند. خانواده مانوده هم نباید حرفش را زد. فقط گویا چند تا رفیق و آشنا داشت، توی اداره‌اش بودند یا زهرمار دیگر نمی‌دانم، اما این اواخر آن‌ها هم غیبتان زده بود...»

و آقای مستقیم صلاح در این دیده بود که مسائل را فراموش کند و دیگر به این فکر نیفتد که اگر مرد، چه خواهد شد، یا اگر آگهی مجلس ختمش را دید چه خواهد کرد. بنابراین... پس از واری کامل تکه‌های روزنامه‌های قدیمی، آن‌ها را مثل اول روی هم گذاشت و مرتب کرد و بعد فتیله چراغ را بالاتر کشید و روزنامه چیده شده امشب را برداشت. لبخند زد: «خب، امشب ببینم چه خبر است، چند نفر می‌شوند، چند تا کله‌گنده دارد و چند تا بی‌بو و خاصیت»

بنا کرد به خواندن: «به مناسبت درگذشت بانو شهربانو والده ماجده...»، «از آقایان محترمی که در مراسم تشییع جنازه فرزند دلبندم...»، «با کمال تأسف فوت مرحوم آقای مستقیم کارمند سابق اداره دخانیات را به اطلاع دوستان و آشنایان می‌رساند...»، «... مصیبت وارده را به خانواده‌های محترمی که در این واقعه عزادار شده‌اند تسلیت می‌گوییم» آقای مستقیم خبر را تا به آخر خواند و زیر لب گفت: «چیز جالبی ندارد، مثل همیشه است» اما هنوز آن را روی سایر تکه‌ها نگذاشته بود که فریاد زد: «ها؟» و روزنامه را آهسته به طرف چراغ آورد، انگار می‌ترسید یک دفعه دستش آتش بگیرد. چشم‌هایش را به آن خیره کرد. بار دیگر، اما آنقدر آهسته که خودش هم نشنید، زمزمه کرد: «ها؟» اما همه چیز به وضوح و روشنی در برابر نگاهش بود، در برابر چشمش بود: «آقای مستقیم کارمند سابق اداره دخانیات...» مخصوصاً با حروف دوازده سیاه چاپ شده بود و املایش هم عیبی نداشت: مستقیم با سین و قاف ... و بعد: «بعدازظهر فردا مجلس ترحیم آن مرحوم در منزل یکی از دوستانش، خیابان شهرت، شماره ۳۶، برگزار می‌گردد.»

پس این‌طور؟ شاید لازم بود بترسد، اما مسئله اینجاست که سخت تعجب کرده بود. نه ... چرا ناراحت باشد یا فکر کند؟ باید خندید، باید مدت‌ها خندید. برای چه کس تاکنون چنین فرصت گرانبهایی روی داده و کدام مرد یا زن خوشبختی به این درجه از سعادت رسیده است که در مجلس ترحیم خودش شرکت کند و حرف‌هایی را که درباره‌اش می‌زنند با گوش‌های خودش بشنود؟ ببین، چه سرنوشتی، چه موفقیتی، که نصیب هیچ یک از بزرگان و دانشمندان و مردان غیرعادی نشده است، حتی پیغمبرها و امام‌ها ... آه، اما آیا او واقعاً مرده است؟ چه سؤال جالبی! لاقل از دیروز تا کنون دیگر در این دنیا نبوده است. اما این چراغ ... نگاه کن فتیله‌اش را بالا و پایین می‌کشم. این پایم ... درازش می‌کنم و باز جمع می‌کنم. این هم صدای داد و فریاد زن صاحبخانه ... چقدر فحش می‌دهد (مثل همیشه) خیلی خوب، پس کجای من مرده است؟ این چه دروغی است؟ این چه عقیده‌ای است که می‌خواهند به من تحمیل کنند؟ اما ... آیا ممکن است، ممکن است اشتباه بکنم؟ چه دلیلی هست که قبرم را به صورت اتاق سابقم نساخته باشند؟ نگاه کن، راستی هم بی‌شباهت به قبر نیست و این صداها ... خیلی خوب، خیلی خوب، این هم اشباح و موجوداتی که شب اول به سراغ مرده می‌آیند. چه خوب آن‌ها را می‌بینم. چاره‌ای نیست. بفرمایید دوستان گرامی! خوش آمدید! متأسفانه از شام خبری نیست. حاضری! هر شب بنده حاضری می‌خورم. ظهرها هم می‌روم در یکی از این کافه‌ها ... جای شما خالی است. میوه؟ شربت؟ خواهش می‌کنم، راحت بنشینید. اینجا هیچ کس نیست. خانم بنده؟ دم پای شما به سینما رفته است. می‌دانید، بچه‌ها را به مادر بزرگشان سپرده است (آخر من حوصله بچه‌داری ندارم، یعنی معذرت می‌خواهم راهش را بلد نیستم) وانگهی ... این دفترها را می‌بینید؟ یادگار جوانی من است. البته می‌فهمید مقصودم چیست: دفترچه‌های حساب پس‌انداز بچه‌هاست. هر کدامشان سه چهار هزار تومان دارند. کم است، بله خیلی کم است، اما تقصیر من چیست؟ من هر کار توانسته‌ام کرده‌ام.

از همان روزهای اول. چهار تا خواهر داشتم، یکی پس از دیگری مردند. برادرهایم، دو تا برادرم ما را گذاشتند و هر کدام به یک طرف رفتند. سال‌هاست، گوش می‌کنید؟ سال‌هاست. من هم درس می‌خواندم و هم خرج خودم و پدر و مادر پیرم را درمی‌آوردم. آن وقت، شما بهتر می‌دانید، آن‌ها هم مردند. بعد این جور شد. یعنی همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید ... دارم اعتراف می‌کنم، این‌ها را بنویسید. چی؟ چراغ را خاموش کنم؟ باشد. آه، چقدر تاریک و گرم است، چقدر هوا خفه‌کننده است! با این همه به من اجازه نداده‌اند در حیاط بخوابم. ولی شما چطور خواهید

نوشت؟ معذرت می‌خواهم، نمی‌دانستم که از آن دنیا آمده‌اید. آخر من مرده‌ام. این انگشت‌هایم: چه صدایی می‌کند. این هم پایم: اصلاً تکان نمی‌خورد. آن وقت من در جوانی‌ام (حالا دیگر پیر شده‌ام) همیشه به یاد آن‌ها بودم. چه سال‌هایی بود! ده سال در این فکر بودم که یک اتاق کوچک در گوشه‌ای به دست بیاورم که برای خودش مستقل باشد، همسایه و آقا بالاسر و فضول دور و برش نباشند. آن وقت می‌دانید چه کار می‌کردم؟ مگر از کجا با گلوریا، زن اولم آشنا شدم؟ همین‌طور، توی خیابان دیدمش و یک ماه او را به همان اتاق می‌بردم و تا صبح با او راز و نیاز می‌کردم و دست آخر با هم عروسی کردیم. اما این قصه مال چند سال بعد است. چرا همه چیز را با هم اشتباه می‌کنم؟ تقصیر من نیست ... تصدیق کنید که نمی‌خواهم گولتان بزنم. خلاصه، به جای یک اتاق، حتی یک متر مربع زمین خشک و خالی هم گیرم نیامد. آن وقت تصمیم گرفتم ازدواج کنم (برایتان گفته‌ام که جرئت رفتن به فاحشه‌خانه را نداشتم؟) دیگر از زن‌های خیابان سیر شده بودم. گلوریا را طلاق دادم و به «افسانه» روی آوردم. افسوس (دخترک بولهوس!) شرطش این بود که یک خانه خوب بخرم و به او هدیه کنم. اما من از کجا می‌توانستم خانه بخرم؟ دو سه سال بیهوده در این راه سعی کردم و بالاخره دل از او کندم. اما باز هم چاره‌ای نداشتم. من هم مرد بودم، من هم جوان بودم، هزار آرزو داشتم. بگذریم از اینکه صدها مانع و عامل مرا از نزدیکی با زن‌ها دور نگاه داشته بود (این‌ها را در یک مقاله خوانده بودم) و روز به روز در من این اعتقاد محکم می‌شد، به صورت ایمان درمی‌آمد، که نمی‌توانم با زن روبه‌رو شوم، و حتی اگر افسانه هم به طرفم بیاید راستش را بخواهید این سؤال را از خودم می‌کردم: «آیا می‌توانی او را راضی و خوشبخت کنی؟ آیا در خود چنین جرئت و نیرویی سراغ داری که درباره ترس‌ها و افکار باطلی که در طی سال‌های دراز در مغزت انبار شده است فکر نکنی؟»

خوب معلوم است نمی‌توانستم. آن وقت ناچار شدم با «کماله» زن مهربانم که اکنون به سینما رفته است پیوند ازدواج ببندم. چه خوشگل است! همیشه چادر سر می‌کند، رو می‌گیرد، از آرایش و این مدهای عجیب و غریب بدش می‌آید. اما باور کنید خوش‌سلیقه است. چه چشم‌های بادامی درخشانی دارد! اما من پستان‌هایش را بیش از هر جایش دوست می‌دارم. نوک‌های کوچولو و باطراوتشان را هر شب می‌مکم (اوه معذرت می‌خواهم). ولی، چه باید کرد، با این همه بدبختی. سوگند می‌خورم که آدم بدبختی هستم. آخر درآمدی ندارم، خانه و زندگی ندارم. پس‌اندازی ندارم، قوم و خویشی ندارم، و از آن گذشته همیشه نگرانم، نگران آینده کماله و بچه‌هایم هستم. می‌ترسم مبدا کماله از من سیر بشود و با مرد دیگری روی هم بریزد. آخ، شما که این زن‌ها را نمی‌شناسید! فقط پول می‌خواهند، فقط ماشین می‌خواهند. فقط لباس تازه و آرایش تازه می‌خواهند. آن وقت من، با صد و پنجاه تومان در ماه، چگونه می‌توانم زن بگیرم؟ چاره‌ای غیر از تجرد ندارم، ولی شما می‌خندید؟ معلوم است، باید خندید. یک آدم مرده به مجلس ختمش برود! فردا بعدازظهر ... شام ... شام ... همه‌اش همین، حاضری ... و ناهار. تمام زندگی‌ام همین. ولی اکنون که مرده‌ام چه احتیاجی به خوردن شام و ناهار دارم؟

بعدازظهر گرمی بود. آقای مستقیم ریشش را تراشید و سرش را شانه کرد و به لباس‌هایش برس زد و بر روی کفش‌هایش کهنه مالید و با قدم‌های مطمئن به طرف خیابان شهرت راه افتاد. با آنکه از دیشب تاکنون غذا نخورده بود گرسنه نبود و میل عجیبی (نه میل زیادی) به کشیدن سیگار داشت. یک بسته سیگار برگ خرید و همین که داشت یکی از آن‌ها را آتش می‌زد با خود فکر می‌کرد که امروز شاید یکی از گرم‌ترین روزهای تابستان باشد. هنوز

به خانه شماره ۳۶ نرسیده بود که از سر و صدای بلندگو فهمید مجلس تذکر آبرومندی برایش دست و پا کرده‌اند. وقتی وارد شد او را به اتاق بزرگی هدایت کردند که پر از آدم‌های ناشناس بود. با این همه در همان نگاه اول توانست دو تن از همکاران سابقش را که هنوز هم در اداره دخانیات کار می‌کردند بشناسد (معلوم شد، پس آن‌ها هستند که برای من دلسوزی کرده‌اند) دور تا دور اتاق را صندلی گذاشته بودند و مردانی که از چشم‌هایشان قطره‌های اشک به پایین می‌چکید روی آن‌ها نشسته بودند. عزاداران دیگر، روی قالی چندک زده بودند، و سعی می‌کردند قیافه‌های خود را هرچه مغموم‌تر و پریشان‌تر جلوه دهند. عده‌ای از آن‌ها آهسته به پیشانی‌شان می‌زدند و عده دیگری، در حال تفکر، چانه‌شان را در دست گرفته بودند، مثل اینکه به حل یکی از معضل‌ترین مسائل علمی مشغول‌اند. صاحب‌خانه، شاید برای اینکه خدمت را در حق دوست از دست رفته‌اش کامل کند و یا به علت مجهول دیگری، دستور داده بود که در لیوان‌های بزرگ شربت‌خوری، قهوه غلیظ بریزند و به همه تعارف کنند، هر کس، در عین اینکه می‌کوشید لب‌هایش را تکان بدهد و وانمود کند که فاتحه می‌خواند، با نگاه وحشت‌زده‌ای لیوان‌های پر از قهوه را تماشا می‌کرد و نگران بود که چگونه باید این بدبختی را تحمل کرد. آخوند قوی‌هیکلی که از فرط گرما عمامه‌اش را روی تریبون گذاشته بود و عبایش را هم به میخی آویخته بود جلو میکروفون به صحبتش ادامه می‌داد (آخوند مرد متجددی بود):

باری، باز هم خدا بیامزد آن مرحوم را و در بهشت برین با حوریان زیبا محشورش کند. چه مرد بزرگواری بود! موی خودش را در راه دیانت و خدمت به ممنوع خاکستری (آخوند برای چند لحظه قیافه‌اش منگ و بی‌حالت شد و بعد ناگهان گفت؛ سفید) رنگ کرد ... (آقای مستقیم پیش خودش گفت: «دروغو، کجای موی من فلفل‌نمکی شده است؟») و به جای اینکه مثل دیگران از دروغ‌گویی و دزدی و بی‌آبرویی وارد شود کسب حلال پیشه کرد و با عرق جبین و کد یمین معاش خود و خانواده‌اش را تأمین می‌نمود که به این سرنوشت تأثرانگیز دچار شد. همین افراد هستند که حضرت صادق علیه السلام درباره آن‌ها فرموده است ...

آقای مستقیم در همین لحظه به فکر افتاد که پس چرا هیچ کس از آمدن او متوحش نشده است و حتی رفقای سابقش که عامل مرگ او هستند (معمولاً ما تقصیر مرگ خودمان را به گردن رفقای سابقمان می‌اندازیم) با همان نگاه ابلهانه و بی‌تفاوت به او خیره شده‌اند. این فکر کم‌کم خود او را متوحش کرد: «پدرسوخته‌ها، آیا مقصودشان از این کار چه بود؟ می‌خواهند مرا دست بیندازند؟ یا حتی نسبت به مرده من هم بی‌اعتنایی می‌کنند؟ ... پدرشان را می‌سوزانم!»

آخوند قوی‌هیکل همچنان پشت تریبون ایستاده بود، اما سخن نمی‌گفت و به جای او، از گوشه‌ای، مردی به صدای بلند قرآن می‌خواند. پس از پنج دقیقه که قرائت قرآن ادامه داشت آخوند بار دیگر شروع کرد، منتهی این بار با صدای رسایی به آواز خواندن پرداخت:

آن یار ... کز او خانه ما ... رشک پری بود

سر تا قدمش چون پری ... از عیب بری بود

معلوم نشد ...

معلوم نشد از چه سبب مرد و ... کجا رفت

تا بود ملک ... شیوه او پرده‌داری بود

آقای مستقیم بلند شد و آهسته به طرف آخوند رفت، آخوند که آوازش رو به پایان می‌رفت اندکی صبر کرد و بعد با نگاه مهربانی به آقای مستقیم خیره شد و پرسید: حضرت آقا میل داشتید در رثای آن مرحوم صحبتی بفرمایید؟ آقای مستقیم جواب داد: نوبت مرده خوشبختی است که دیشب از خبر مرگش اطلاع یافته است.

چشم‌های درشت آخوند آنچنان بزرگ شد که گویی می‌خواست از حدقه بیرون بیاید، در این حال غبغبش تکان خورد و گردن قطورش چین برداشت. گفت: «چشم قربان، همین الساعه» و به طرف میکروفون رفت:

چون یکی از آشنایان آن طاب ثراه می‌خواهند صحبتی بفرمایند بنده کار خودش را تمام می‌کند. عزاداران، الآن روح پاک آن خدایامرز در یک گوشه این اتاق به ما نگاه می‌کند و حرف‌هایمان را می‌شنود. الآن ملائکه و جن و انس لای صندلی‌ها و درزها کمین کرده‌اند و عده‌ای از آن‌ها هم قدم می‌زنند تا نظر ما را نسبت به کارها و عملیات او بدانند. بدانید که همه این نظرها را می‌نویسند و به پیشگاه باعظمت عدل الهی می‌برند و از روی آن‌ها ثواب و عقابش را معین می‌کنند. لذا من از شما شهادت می‌طلبم. هرکس به وجدانش رجوع کند، به قلبش رجوع کند و جواب بدهد. باشد که مددی به آن مرحوم مغفور برسانیم، باشد که بار گناهان ناکرده‌اش را سبک کنیم. یا امیرالمؤمنین، ای آقایان! آن مرحوم چطور آدمی بود؟

جمعیت فریاد کشید: خوب آدمی بود.

- برای بار دوم از صدق دل بگویید، چطور آدمی بود؟

جمعیت فریاد کشید: خوب آدمی بود.

- دیگ به سه پایه بند است، بگویید ببینم چطور آدمی بود؟

اما قبل از اینکه جمعیت فرصت جواب دادن بیابد، آقای مستقیم آخوند را به کناری زد و خودش پشت تریبون رفت و در مقابل بهت و حیرت عمومی چنین گفت: چطور «خوب آدمی بود، خوب آدمی بود؟» هیچ کس نمی‌تواند بگوید خوب بود یا بد، جز خودش، کارمند سابق اداره دخیانیات، که اکنون دارد حرف می‌زند. چشم‌هایتان را باز کنید ...

تعجب و شگفتی مردم آنچنان بود که قدرت هر گونه اقدامی از هر کسی سلب شده بود، و هر کس من جمله صاحبخانه و کارگزاران مجلس، مثل اینکه دشمنی غافلگیرشان کرده باشد، سعی می‌کرد با سکوت و تحمل به مقابله بپردازد. آقای مستقیم مثل سرداری که به گروه اسیران بانگ می‌زند فریاد می‌کشید:

هیچ کس نمی‌تواند قضاوت کند که او خوب بود یا بد. خود این آخوند مجسمه شهوت و رذالت است. من می‌شناسمش، چهار تا زن چاق خوشگل دارد. همین شما، آن دست راستی که با من رفیق بود، دزدی می‌کند، سه چهار تا خانه خریده است، گویا مقامش هم ترقی کرده است، آن وقت چطور شما درباره او رأی می‌دهید؟ می‌دانید آن مرحوم، پدرسوخته‌ها، آن مرحوم چقدر بچه‌هایش را دوست می‌داشت؟ هر روز عصر که به خیابان می‌رفت سری به فروشگاه فرزانه می‌زد و گهواره‌های تازه را می‌دید و قیمتشان را می‌پرسید. برای چه؟ فکر می‌کنید می‌خواست خودنمایی کند؟ نه، بدبخت‌های منغور! برای اینکه بچه‌هایش هرچه بیشتر راضی و خوشبخت باشند، اسم «فریرز» را در بهترین کودکستان شهر نوشته بود و هر روز صبح خودش او را با اتومبیلش به کودکستان می‌برد، بعد بلافاصله برمی‌گشت و «ستاره» را به دبستان می‌رساند. و چنان در این کار مهارت پیدا کرده بود که «منصور» را هم معطل

نمی گذاشت و سر موعد او را دم در دبیرستان پیاده می کرد. آن وقت خودش به اداره اش می رفت (مدیر کل بود) برای «کماله» زن زیبایش همه چیز آماده کرده بود. فکرش را بکنید:

خانه راحت، پارک ییلاقی، پول فراوان، اتومبیل و از همه مهم تر عشق، یک عشق پاک آسمانی. آن وقت شما جنایتکارها، امثال همین آخوند، زنش را فریفتید. دامن پاکش را لکه دار ساختید و بعد هم آمدید فریاد زدید: «خوب آدمی بود». آخر معنی خوب همین است که زن و بچه اش را گرسنگی بدهد، در حالی که می داند وسایلش آماده نیست عروسی کند و دختر مردم را به بدبختی بکشاند؟ لعنت بر شما باد! چرا به اصرار می خواهید او را به مرگ وادار کنید؟ چرا در روزنامه آگهی کردید؟ این مجلس ترحیم برای چیست؟ پدر سوخته ها! مگر نمی بینید؟ مگر چشمتان کور است؟ خودم هستم: آقای مستقیم، کارمند سابق اداره دخانیات، با حروف دوازده سیاه و با کمال تأسف، با کمال تأسف، غلط کردید، من زنده ام. آقایان من زنده ام. مگر زنده بودن به نفس کشیدن نیست؟ آها! نفس کشیدم. مگر زنده بودن به چیز خوردن نیست؟ چشمتان را باز کنید: این آدامس است، می جوم. مگر زندگی خواب نیست؟ من هر شب می خوابم. می گوید عشق نداشته ام، محبت ندیده ام، مزه راحتی را نچشیده ام؟ متشکرم. اما بهتر است به جای دلسوزی دست از این توطئه ها بردارید، سعی نکنید مرا به مرده بودن متقاعد سازید. می فهمید؟ من هنوز هم یک اتاق کوچک در اختیار دارم. درست است که سه ماه کرایه بدهکارم، اما صاحبخانه تاکنون دست از پا خطا نکرده است. خیلی خوب، دو تا قالی کهنه در اتاقم پهن کرده ام، کم چیزی نیست ... هنوز هم در رختخواب می خوابم. صبح ها می روم سر کار، کار احمقانه و خسته کننده و توهین آمیزی دارم (آخر من دیپلمه ام) اما ماهی صد و پنجاه تومان گیرم می آید. درست است که اتاقم مرطوب است، اما در بیرون خانه هوا و خورشید هست. بعد از آن، مرتب شام و ناهار می خورم. و خیلی تعجب کنید، جنتلمن حسابی هستم: هر روز روزنامه می خرم. خیلی خوب. من چه غمی دارم؟ چه چیز کسر دارم؟ چرا نباید زنده باشم و شکرگزاری کنم؟ از آن گذشته، امیدوار، امید ... خودمانی می گویم، جایی درز نکند، زن صاحبخانه به من قول داده است که دختر مامانی چهارده ساله اش «ژیلا» را برایم می آورد. آخ! ژیل! من اسمش را گذاشته ام «ژیلا شیطونه»، خیلی دوستش می دارم، همان که سال گذشته به فکر افتاده بودم به خواستگاری اش بروم و او را سر «گلوریا» هوو بیاورم. چرا براق شده اید؟ این کاری است که تاجر ها و شکم گنده ها می کنند. چرا من نباید بکنم؟ اما می دانید چه شد؟ گلوریا قهر کرد. بشنوید، مردم، بی وفایی زن را گوش کنید! قهر کرد و طلاق گرفت. خیلی خوب بدبخت ها! با این همه خوشبختی چرا زنده نباشم؟ اتاق، هوا، نان، کار، امید و خیلی چیزهای دیگر. خنده. بله خنده، ببینید می خندم. پس زنده ام که می توانم به مشکلات و موانع بخندم ... آنقدر می خندم ... آنقدر می خندم که بترکم ...

ولی نترکید. فقط آنقدر خندید که ناگهان بیهوش شد و به روی زمین افتاد. جمعیت سراسیمه و حیرت زده به پا خواست. قبل از همه دو عضو اداره دخانیات به طرف آقای مستقیم دویدند. آخوند عبا و عمامه اش را برداشت (مزدش را قبلاً گرفته بود) و مخفیانه فرار کرد. به زودی مردم را متفرق کردند و آقای مستقیم را که همچنان بیهوش و رنگ پریده بود سردست به یکی از اتاق ها بردند و دکتر که خبرش کرده بودند و خبرنگاری که از آن حوالی رد می شد با اهل خانه در اتاق جمع شدند. خبرنگار با حرارت تمام چنین توضیح می داد:

باور کنید از این اشتباهات فراوان است. مثلاً هفته گذشته «قیمه» را «قورمه» چاپ کرده بودند. یک سال پیش، این خبر ساده: «آقای نخست وزیر را وارد مجلس کردند» به این صورت چاپ شده بود: «آقای نخست وزیر را در مجلس

کردند» همین پریروز، «آدم» را، همین «آدم» معمولی را «عادم» نوشته بودند. آن وقت طبیعی است که ممکن است آقای «مستعین» را آقای «مستقیم» چاپ کنند.

عضو اداره دخیانیات گفت: و مسلماً شک او وقتی به یقین مبدل شده است که «کارمند سابق اداره دخیانیات» را هم پشت اسمش خوانده است و البته فکر نکرده است که ممکن است آقای هم بوده باشد به اسم «مستعین» که سال‌ها پیش در دخیانیات کار می‌کرده و روز پیش وفات یافته است.

صاحبخانه گفت: با این همه، ما متوجه غلط مطبعه شدیم و در چاپ دوم روزنامه، بر اثر درخواست تلفنی ما، آن را اصلاح کردند. ولی البته، چه می‌شود کرد، حادثه ناگواری است، تصدیق می‌کنم. حالا باید از دکتر پرسیم که چه می‌شود کرد ...

دکتر که آقای مستقیم را به گوشه‌ای از اتاق کشانده و با نگرانی نبض و قلبش را معاینه می‌کرد جواب نداد. خبرنگار با حرارت بیشتری گفت: خیلی ساده است. دو سطر می‌نویسید و مراتب را اعلام می‌کنید و متأسف می‌شوید. دست آخر هم تأکید می‌کنید که آقای مستقیم زنده است.

دکتر به طرف آن‌ها آمد و گفت: من او را سابق هم می‌شناختم.

- حالا چطور است؟ خطری ندارد؟

- البته نه، اما واقعاً معلوم نیست بعد چه خواهد شد، نمی‌دانم چه بگویم.

خبرنگار که دوربینش را آماده عکس‌برداری از آقای مستقیم، که همچنان در گوشه‌ای افتاده بود، می‌کرد گفت: در روزنامه آگهی کنید، بنویسید که زنده است.

صاحبخانه گفت: بله، لازم است. تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم، نیست دکتر؟

دکتر از جلو دوربین خبرنگار عقب رفت و جواب داد: چرا، چرا، البته. ولی باز هم باید دید عقیده خودش چیست.

همراه آهنگ‌های بابام

علی اشرف درویشیان

خدا خدا می‌کنم که ظهر زودتر بیاید. خسته می‌شوم. گرم می‌شود. کوره داغ است و گرگر می‌کند. بابام قالب‌ها را از ماسه پر می‌کند و آن‌ها را خوب می‌کوبد تا سفت بشود. عیسی قالب‌ها را در وسط دکان به ردیف می‌چیند. بوته سرخ‌شده را با گیره‌های بزرگ می‌گیرند و از کوره درمی‌آورند. بوته به رنگ خورشید است. نمی‌توانم خوب نگاهش بکنم. صورتم داغ می‌شود. تشنه می‌شوم. بابا و عیسی بوته را کشان‌کشان می‌آورند و با کمک هم آهسته در قالب‌ها می‌ریزند. وقتی بوته تکان می‌خورد و کمی از آن روی زمین می‌ریزد دود به هوا می‌رود. عرق از نوک دماغ بابام توی بوته و روی قالب‌ها می‌ریزد. عرق به چشم‌های عیسی می‌رود و او تندتند چشم‌هایش را باز و بسته می‌کند. و به هم فشار می‌دهد مثل اینکه دوا به چشمش می‌ریزند. بدنشان لخت است و عرق از پشتشان توی شلوارشان سرازیر می‌شود. خیلی گرم است. دلم به هم می‌خورد. بوی سوخته مس و پول و چرک و زنگ آهن و نفت سیاه قاطی می‌شود و دلم را به هم می‌زند. چیز ترشی توی گلویم می‌آید ولی قورتش می‌دهم. هی آب می‌خورم و عرق می‌کنم. یاد مدرسه می‌افتم. مدرسه خیلی راحت‌تر است. آدم پشت میز می‌نشیند توی سایه، کنار تخته سیاه خنک و سرد. اما اگر این جدول ضرب نباشد خیلی راحت‌تر است. جدول ضرب مثل کوره ریخته‌گری عرق آدم را درمی‌آورد.

من مدرسه را دوست می‌دارم. وقتی تابستان می‌شود، دلهره می‌گیرم.

بابام می‌پرسد: «کی مدرسه تعطیل می‌شود؟» من گرم می‌شود و دستم عرق می‌کند و می‌گویم: «یک امتحان دیگر مانده.» وقتی آن را می‌دهم، بابام مرا با خود به دکان می‌برد.

بابام و عیسی و عمو کاهی با هم در ریخته‌گری کار می‌کنند. عیسی تازه از سربازی اخراج شده. عمو کاهی هرچه را می‌بیند می‌گوید: «این یک پر کاه ارزش ندارد.» به این خاطر اسم او را عمو کاهی گذاشته‌اند.

همه ما برای آقا قاسم کار می‌کنیم. به او می‌گویند قاسم چاوکاوا، چون چشمش کبود است و این اسم مال دوره لات‌بازی و چاقوکشی او بوده. یک زمانی شهر شلوغ می‌شود و او و چند تا لات دیگر به یک معلم و یک نویسنده چاقو می‌زنند. پس از آن پولدار می‌شود و کارش بالا می‌گیرد. دکان ریخته‌گری مال اوست. او دو تا دیزل و یک تریلی هم دارد. یک قهوه‌خانه بزرگ و یک قمارخانه هم دارد. عمو کاهی می‌گوید: «قاسم چاوکاوا امسال به حج می‌رود ولی یک پر کاه نمی‌ارزد.»

من عیسی را دوست می‌دارم. هر چیز که دارد تنها نمی‌خورد به من و بابام و عمو کاهی هم می‌دهد. او موقع کار آواز عاشقی می‌خواند و با دستمال موش درست می‌کند و مرا می‌خنداند. یک ماشین باری کوچولو هم برای من درست کرد که وقتی کار ندارم جلو دکان با آن بازی می‌کنم. وقتی انگورفروش می‌آید همه کارگرا دور هم جمع می‌شوند

و مسابقهٔ انگورخوری می‌دهند، تا ببینند چه کسی بیشتر انگور می‌خورد. بابام مسابقه نمی‌دهد. عیسی یک بار مسابقه داد و باخت. عمو کاهی هم یک بار مقدار زیادی انگور خورد و نزدیک بود ببرد ولی ناگهان قی کرد و همهٔ انگورها را بالا آورد و باخت و دیگر بازی نکرد و گفت: «این کار یک پر کاه نمی‌ارزد.»

عمو کاهی زنش مرده و تنها زندگی می‌کند. پسرش هم که از قصر شیرین اسباب‌بازی قاچاق می‌آورده، تیر خورده و مرده و عمو کاهی همیشه به یاد او آه می‌کشد و می‌گوید: «این زندگی به پر کاهی نمی‌ارزد.» عمو کاهی پایش درد می‌کند و باد کرده و بعد از نهار در ته دکان تریاک می‌کشد.

عیسی خیلی زرنگ است و خوب کار می‌کند. مادر پیری دارد که بعضی وقت‌ها به در دکان می‌آید و از عیسی پول می‌گیرد و می‌خواهد برای عیسی زن بگیرد. همیشه قربان صدقهٔ عیسی می‌رود و از خدا می‌خواهد که درد عیسی را روی سرش بیندازد.

ظهر که می‌شود بابام کوره را خاموش می‌کند. کوره سوت می‌کشد و بخار و دود از آن بیرون می‌آید. دکان پر از دود می‌شود. ماشاءالله تارزن هم می‌آید و کیسهٔ ساز خود را کنار دکان و دور از کوره تکیه می‌دهد. یک سید آبرومند هم هست که گدایی می‌کند و بیچاره است و ظهر پیش ما می‌آید و با ما نان می‌خورد.

عیسی لقمه می‌گیرد و لقمه را توی دود دکان می‌زند و می‌خورد. می‌گوید: «فقط نان و دود مرا سیر می‌کند. آن قدر نان دود می‌خورم تا پولدار بشوم و بتوانم زن بگیرم.»

من هم نان دود می‌خورم و می‌خندم. عمو کاهی عصبانی می‌شود و به من می‌گوید: «بچه‌جان نان دود نخور که گوزت سیاه می‌شود و یک پر کاه ارزش ندارد.» یک روز نان خیار می‌خوریم.

یک روز دیگر نان و خرما و من دعا می‌کنم که ای خدا امروز بابام پفی کباب بخرد. وقتی کباب می‌خوریم همه خوشحالیم. ماشاءالله تارزن بعد از نهار یک چای پررنگ می‌خورد و سازش را از کیسه بیرون می‌آورد و می‌زند و با سازش یک آواز غمگینی می‌خواند که من از شعرش می‌ترسم چون در آن یک کله‌ای با خاک حرف می‌زند و این طور است:

به گورستان گذر کردم صبحی

شنیدم ناله و افغان و آهی

بدیدم کله‌ای با خاک می‌گفت

که این دنیا نمی‌ارزد به کاهی

عمو کاهی خیلی از این شعر خوشش می‌آید و آهسته می‌گوید: «آفرین به شاعر معلوم است که این شاعرش مثل خودمان است.»

بابام خیلی از تار زدن ماشاءالله خوشش می‌آید و بعضی روزها آن را از دست ماشاءالله می‌گیرد و کمی می‌زند. یواش‌یواش دارد یاد می‌گیرد و چیزهایی می‌زند که من خوشم می‌آید. پس از نهار هر کس برای خودش استراحت می‌کند. تا قالب‌ها خنک بشوند.

یک روز آقا قاسم به دکان می‌آید و به بابام می‌گوید: «بچه‌ها را بفرست پشت باغ ابریشم. در آن جا مقداری ته گلوله توپ ریخته است. آن‌ها را جمع بکنند و بیاورند.»

من و عمو کاهی و عیسی می‌رویم و هرچه ریخته جمع می‌کنیم. یک سرباز آنجا ایستاده و نمی‌گذارد نزدیکتر بشویم ولی وقتی اسم آقا قاسم را می‌آوریم حرفی نمی‌زند. وقتی برمی‌گردیم، در بین راه سه تا آلاسکا می‌خریم و می‌خوریم دهان عمو کاهی یخ می‌کند و از چشمش اشک بیرون می‌آید و می‌گوید که ملاجش هم یخ کرده. اما من خیلی از آلاسکا خوشم می‌آید. چند بار به بابام گفته‌ام که بگذارد آلاسکا بفروشم ولی او قبول نمی‌کند.

شب‌ها ننه برایم قصه می‌گوید. وقتی به خانهٔ مادر بزرگ می‌روم او هم برایم قصه می‌گوید. خیلی کار می‌کند. برای ما غذا درست می‌کند. جارو می‌کند و رخت و لباس مردم را می‌شوید و مچ دستش درد می‌کند و خوب نمی‌شود. برای خانه‌های مردم رشته هم می‌برد. هر جا عروسی باشد، می‌رود و کار می‌کند و شب برای ما چلو و پلو می‌آورد و از شیرینی عروسی به گوشهٔ چادرش گره می‌زند و می‌آورد. یک جای دیگر ننه هم درد می‌کند و آن دلش است. می‌گوید دل درد کهنه دارم. آروغ که می‌زند بوی حمام از دهانش درمی‌آید و می‌گوید: «اوخیش راحت شدم. همه‌اش این باد بود.» اما باز در شکمش باد جمع می‌شود. شب‌ها ننه برایم قصه می‌گوید خودش زودتر خوابش می‌برد و من به آسمان نگاه می‌کنم. ننه وقتی خسته نباشد در توی آسمان راه مکه را به من نشان می‌دهد و می‌گوید: «قدیم‌ها که ماشین و هواپیما نبود این جاده بهتر پیدا بود ولی حالا دیگر دارد از بین می‌رود.»

هی به آسمان نگاه می‌کنم. دلم می‌خواهد که توی ستاره‌ها راه بروم. مادر بزرگم را خیلی دوست دارم او به ما سر می‌زند و چای غلیظ می‌خورد و شیرینی برای ما می‌آورد. مادر بزرگ سفیدآب حمام در خانه درست می‌کند و می‌فروشد. مادر بزرگ عروسک‌های قشنگی با پارچه و مهره درست می‌کند. و شب جمعه می‌برد سر قبر آقا می‌فروشد. نان لواش در آبگوشت ترید می‌کند و می‌خورد و خیلی خوشش می‌آید چون نرم است و او دندان ندارد اما من دوست ندارم چون مثل دنبه لیز است و دلم زیر و رو می‌شود. مادر بزرگ قلیان می‌کشد و من خیلی تماشای ته قلیان می‌کنم. یک عروسک کوچولو توی آب ته قلیان هست که وقتی مادر بزرگ به قلیان پک می‌زند، عروسک می‌رقصد و توی آب پایین می‌رود. هر وقت مادر بزرگ از اتاق بیرون می‌رود من نی قلیان را به لبم می‌گذارم و فوت می‌کنم. اما عروسک نمی‌رقصد. مادر بزرگ برمی‌گردد و غرغر می‌کند و می‌گوید چه کسی به قلیان من دست زده. من ساکت می‌نشینم و حرفی نمی‌زنم و مادر بزرگ می‌گوید: «پس این موش دم‌بریده بود که قلیان مرا خفه کرد!»

دکان گرم است و کوره خیلی سروصدا می‌کند. دهان بابام تکان می‌خورد و من چیزی نمی‌شنوم. عیسی نزدیک کوره است و با بیلچه چند تکه فلز دیگر توی کوره می‌اندازد. بابام وسط دکان است و دارد با عیسی حرف می‌زند. عمو کاهی ماسه‌ها را از گوشه و کنار جمع می‌کند و دور قالب‌ها را می‌روفت. من جلو دکان ایستاده‌ام تا خنکم بشود. ناگهان صدای خیلی بزرگی به گوش می‌رسد بابام و عیسی چنان فریاد می‌کشند که تا آن وقت نشنیدم. عمو کاهی هم آخ بلندی می‌کشد. همه جا پر از دود و آتش می‌شود. گوشم بسته می‌شود مثل اینکه دو تا زنگ مدرسه در گوش‌هایم کار گذاشته باشند، صدا می‌کند. نمی‌دانم چه شده است. مردم به دکان می‌ریزند و بابام و عیسی را که سر و رویشان خون‌آلود است و بخار و دود از آن‌ها بلند می‌شود، روی دست می‌برند و کوره را که دیوار و کمی از سقف رویش خراب شده و آتش گرفته، خاموش می‌کنند. می‌گویند که یک چیزی توی کوره ترکید اما معلوم نیست چه بوده. یکی می‌گوید حتماً مربوط به گلولهٔ توپ‌هاست. عمو کاهی هم که پشتش سوخته دولا دولا به دنبال آن‌ها می‌دود و آخ و ناله می‌کند و یک نفر زیر بغل او را می‌گیرد و می‌برد. من به خانه می‌روم و به ننه می‌گویم. ننه توی سر خودش می‌زند و با هم به در دکان می‌آییم. قاسم چاوکاوا آنجا ایستاده و دست‌ها را به کمر زده و به کورهٔ ویران

نگاه می‌کند و فحش می‌دهد. به بابام و عیسی بد می‌گوید و من بیشتر از همیشه از او بدم می‌آید. او مردم را بیرون می‌کند و دکان را می‌بندد و می‌رود. ننه عیسی هم در حالی که دو دستی توی سر خودش می‌زند می‌آید و گریه و زاری می‌کند. کارگراها به ننه من و ننه عیسی دل‌داری می‌دهند. دوان‌دوان به شیر و خورشید می‌رویم. در میان جمعیت یک نفر نمی‌دانم چه می‌گوید که ننه عیسی شیون می‌کند و خاک‌های باغچه جلو در را به سر خودش می‌ریزد و صورت خود را چنگ می‌زند و روله روله می‌کند و می‌گوید: «ای پسر نوجوانم، چه به سرت آمد. می‌خواستم برایت عروسی بکنم. ای نان‌آور من ای بچه ناکامم. قربان آن لب تشنه‌ات بروم. کاش می‌شد آن دست‌های خسته‌ات را یک بار دیگر ببوسم. مرا تنها نگذاری ای همه کسم که من می‌میرم.» دلم می‌گیرد و گریه می‌کنم. ننه من هم شیون می‌کند و به دربان التماس می‌کند که بگذارد آن‌ها تو بروند ولی دربان نمی‌گذارد و می‌گوید چیزی نیست ننه جان خوب می‌شوند و چند روز دیگر بیرون می‌آیند.

تا غروب پشت در می‌ایستیم و گاهی ننه عیسی حرف‌های دربان را می‌پذیرد و اشک‌ها را پاک می‌کند و ننه‌ام حرف می‌زند و درد دل می‌کنند و با هم دعا می‌خوانند و سفره حضرت علی نذر می‌کنند. ننه عیسی می‌گوید: «پسرم را چشم زده‌اند. امیدوارم چشم حسودش بترکد.» شب ناامید و با دلهره به خانه برمی‌گردیم. ننه عیسی گریه‌کنان می‌رود. ننه توی خواب تکان می‌خورد و هی بلند می‌شود و به آسمان نگاه می‌کند تا ببیند کی صبح می‌شود. دلم خیلی گرفته و به یاد بابام و عیسی یواش یواش گریه می‌کنم و خوابم می‌برد.

صبح ننه بیدارم می‌کند و می‌گوید: «بلند شو برویم سراغ بابای بدبخت تا ببینیم چه به سرش آمده.» وقتی می‌رسیم دربان می‌گوید: «آن که جوان‌تر بود و عیسی اسمش بود مرد و جنازه‌اش را صبح زود به مادرش تحویل دادیم. مادرش بعد از رفتن شما دوباره با چند نفر دیگر برگشت و تا صبح اینجا بودند. آن یکی حالش بهتر است.» نزدیک ظهر که دربان دید ما از آنجا تکان نمی‌خوریم و همه‌اش گریه می‌کنیم رفت و تلفن کرد و اجازه گرفت که به پیش بابام برویم. بابام روی یک تخت دراز کشیده است و سرش را با پارچه سفیدی بسته‌اند و فقط دهانش پیداست. و دست‌هایش را هم با پارچه بسته‌اند. ما را نمی‌بیند. لب‌هایش رنگ ندارد. آهسته چیزی می‌گوید و ناله می‌کند و با ننه حرف‌هایی می‌زند و هی آب می‌خواهد و احوال عیسی و عمو کاهی و مرا می‌پرسد. من با صدای بلند سلام می‌کنم و می‌گویم حال خوب است. ننه هم به او می‌گوید حال همه خوب است. و از او جدا می‌شویم. هفته‌ای دو بار به او سر می‌زنیم و برایش بستنی و گاهی سیب می‌خریم. بابا یکی از سیب‌ها را به من می‌دهد. با من آهسته حرف می‌زند و می‌گوید: «ای پسر جان ناراحت نباش.» من بغضم می‌ترکد و گریه می‌کنم و مثل ننه‌ام از روی ملافه پای بابا را می‌بوسم. سیب در دستم گرم می‌شود. دلم نمی‌خواهد که سیب را بخورم. وقتی به خانه می‌رسیم، نصف سیب را به ننه می‌دهم. به فکر عیسی هستم. به فکر ننه‌اش هستم و خیلی دلم تنگ می‌شود. عمو کاهی هم پشتش سوخته و توی خانه‌اش افتاده و همسایه‌ها از او نگهداری می‌کنند. با ننه به او سر می‌زنیم و برایش هندوانه می‌خریم. بابا فهمیده که چه به سر عیسی آمده. ما هم می‌دانیم که بابام کور شده. ننه بیشتر کار می‌کند و دل دردش بیشتر می‌شود و آروغ زیادتری می‌زند.

یک روز با ننه به در خانه قاسم چاوکاو می‌رویم. او با ما دعوا می‌کند و می‌گوید: «دکانم را خراب کرده‌اید حالا دیگر از جانم چه می‌خواهید. بروید و دست از سرم بردارید.» ننه به قاسم چاوکاو فحش می‌دهد و من لگدی به ماشین او می‌زنم. یک روز هم با ننه می‌رویم سر خاک عیسی. خیلی شلوغ است، همسایه‌ها یک دختر کوچولو را به صورت

عروس درآورده‌اند و در یک حجله سیاه نشانیده‌اند و عکس عیسی را جلو حجله گذاشته‌اند. همه گریه می‌کنند. به قول ننه دل سنگ کباب می‌شود. ننه عیسی چند بار غش می‌کند و مردم به صورتش آب می‌پاشند و بادش می‌زنند. بابام را به خانه می‌آوریم. یک دستش را من می‌گیرم و دست دیگرش را ننه. دست بابام داغ است. مثل کوره. روی دستش جای زخم باقی مانده و گوشت نازکش پیداست. ماشاءالله تارزن به خانه ما می‌آید و پیش بابام می‌نشیند و برایش تار می‌زند و آواز می‌خواند. ماشاءالله به بابام می‌گوید: «یک چیزی قلبم را فشار می‌دهد. دیگر نمی‌توانم ساز بزنم. دستم می‌لرزد.» سازش را برای بابام جا می‌گذارد و می‌رود. بابام یواش‌یواش تار به دست می‌مالد و آهنگی می‌زند. مدتی ماشاءالله به خانه ما نمی‌آید. خبر می‌آورند که شب توی یک قهوه‌خانه خوابیده و مرده. ماشاءالله هیچ کس را ندارد و تارش برای بابام می‌ماند.

بابام از رختخواب بلند می‌شود. یک روز به من می‌گوید برویم به قصر شیرین. دست او را می‌گیرم و با هم می‌رویم. از قصر شیرین یک کیسه چای می‌خریم و به کرمانشاه می‌آوریم و می‌فروشیم. جلو پاسگاه‌ها وقتی مأمورها برای بازرسی می‌آیند به بابام حرف نمی‌زنند. کیسه چای را دست می‌مالند و به چشمان بابام نگاه می‌کنند و می‌روند. به اندازه‌ای که خرجی ما دریاید بیشتر چای نمی‌آوریم. ننه روز به روز حالش بدتر می‌شود و در گوشه اتاق افتاده و مادر بزرگ از او مواظبت می‌کند. یک مرتبه که از قصر شیرین می‌آییم یک قاچاقچی چای خود را جلوی پای بابام می‌گذارد و چند تا کت هم به تن بابام می‌کند که برایش از پاسگاه رد کنیم. بابام خجالت می‌کشد که قبول نکند. مأمورها می‌فهمند و آن قاچاقچی را با خود می‌برند و به ما می‌گویند دیگر حق ندارید از این جاده جنس بیاورید.

یک روز که ننه حالش بهتر است و دور هم نشسته‌ایم بابام می‌گوید: «من دیگر نمی‌توانم کاری بکنم. باید به تهران برویم. توی تهران با این تار می‌توانم کار بکنم و پول به دست بیاورم و گرنه هم من و هم شما از گرسنگی می‌میریم. چیزی هم که نداریم بفروشیم. توی این شهر هم آبرو دارم و نمی‌توانم کار دیگری بکنم.» بابا و ننه و مادر بزرگ می‌نشینند و فکر می‌کنند. و مادر بزرگ و ننه یک عروسک بزرگ. قشنگ با پارچه و زنگوله و مهره‌های جورواجور درست می‌کنند. یک نخ به عروسک می‌بندند و سردیگر نخ را به دست بابام وصل می‌کنند. بابا وقتی تار می‌زند عروسک می‌رقصد. عروسک را روی پایه‌ای می‌گذارند و به دست من می‌دهند. بابام آهنگی می‌زند و عروسک دوباره می‌رقصد. عروسک را در یک بقچه می‌پیچند و توی یک چمدان حلبی می‌گذارند. کتاب‌هایم را هم توی همان چمدان می‌گذارم.

یک روز صبح زود چمدان را به من می‌دهند و من دست بابام را می‌گیرم و تار را که در کیسه است به دست بابام می‌دهند و به راه می‌افتیم. ننه به بابام می‌گوید: «بگذار این بچه درسش را بخواند و بی‌سواد نشود. تو را به خدا مانعش نشو. کتکش هم نزن دلش تنگ می‌شود.» و رو می‌کند به من و می‌گوید: «زحمت‌هایم حلالیت نباشد و شیرم حرامت باشد اگر درست را نخوانی.» دست مادر بزرگ و ننه را می‌بوسم و می‌گویم: «ننه‌جان هر طور شده درس را می‌خوانم ننه‌جان غصه نخور.» ننه به بابا می‌گوید: «فکر می‌کنی که آن شکایتی که از قاسم چاوکاو کردیم نتیجه بدهد و تاوان چشم تو را به ما و پول خون عیسی را به مادرش بدهد؟» بابام می‌گوید: «اگر می‌داد که تا حالا داده بود. اما آن نامرد حتی به من هم سر نزد و احوالی هم نپرسید. شنیده‌ام که سر قبر عیسی هم نرفته.»

به تهران می‌رسیم. همه جا چراغ است. همه جا تابلوهای رنگی. ساختمان‌های بزرگ و نو. حیف که بابام کور است. وقتی از ماشین پیاده می‌شویم آن قدر شلوغ است که من دستپاچه می‌شوم. پایم به سنگ وسط گاراژ می‌خورد و با

سر به زمین می‌افتم. خوب است که بابام نمی‌افتد. چمدان را می‌گیرم و می‌رویم به یک مسافرخانه. صبح بیدار می‌شویم و می‌رویم سراغ یک ریخته‌گر که بابام را می‌شناسد و قرار می‌گذارند که شب‌ها توی دکان بخوابیم. ریخته‌گر مرد خوبی است. زن و چند تا بچه دارد و نمی‌تواند ما را به خانه خودش ببرد. چون همه‌شان توی یک اتاق زندگی می‌کنند. ریخته‌گر اسم مرا توی یک کلاس شبانه می‌نویسد.

روزها همراه آهنگ‌های بابام از این خیابان به آن خیابان می‌رویم. از آن همه ماشین سرم گیج می‌رود. مردم زودزود راه می‌روند و گاهی هم پولی به بابام می‌دهند. بعضی‌ها هم می‌دوند و به آهنگ‌های بابام گوش نمی‌دهند. بابام یک عینک سیاه می‌خرد، چون چشم‌هایش خیلی ناجور است. پلک‌های او سوخته و رنگ عجیبی دارد. توی پلک‌هایش به جای چشم مثل گوشت لخم است. عینک را می‌زند و قیافه‌اش بهتر می‌شود. دستش را که پر لک و پیس است در دست می‌گیرم و پینه‌هایش را که دارد صاف می‌شود حس می‌کنم. گوشه خیابان می‌نشینیم و او شعرهای کردی می‌خواند و ساز می‌زند. همه شعرهایش به یاد کرمانشاه است. به یاد ننه‌ام و به یاد زندگی گذشته و جوانی‌اش است. او می‌خواند:

وقتی جوان بودم مرغابی‌ها را به دام می‌انداختم
و حالا مرغابی‌ها از دام کهنه‌ام فرار می‌کنند.

با تب و تاب به دنبالت می‌گردم

مشک خود را بردار و به لب چشمه بیا

پوست مشک تو از چرم شکار است.

آب درونش دوی بیمار است.

پراو و بیستون دو تا برادر بودند

فلک کاری کرد که از هم جدا شدند.

صدای بوق ماشین در قهوه‌خانه می‌پیچد

این یار نازار کیست که به سفر می‌رود.

شعری هم به یاد عیسی می‌خواند:

راه باریک گورستان راه تو شده

گور چون زاغه‌ای تاریک جای تو شده

مادرت بمیرد ای فرزند نازنینم

قلب مادرت برای تو خون شده

بابام تار می‌زند و می‌خواند و عروسک می‌رقصد. چشم‌های عروسک مثل چشم مادر بزرگ است. همان چشم‌های مهربان و دوست‌داشتنی. مغازه‌ها پر از اسباب‌بازی است اما من عروسک خودمان را دوست می‌دارم. شب‌ها در گوشه دکان با او درد دل می‌کنم. مثل اینکه کنار مادر بزرگم هستم و او برایم قصه می‌گوید و با دست زبرش پشتم را می‌خاراند. روزها عروسک در دست من با آهنگ‌های بابام می‌رقصد. همراه بابام هستم. همراه نغمه سازش می‌روم و آهنگ‌ها و غصه‌های ما خیابان را پر می‌کند. یک روز یک حاجی فیروز پیش ما می‌آید و کنار ما می‌نشیند. با پدرم

دوست می‌شود و با هم به دکان ریخته‌گری می‌رویم و شام می‌خوریم. حاجی فیروز یک دایره زنگی دارد و شعر خوبی می‌خواند. بابام خیلی از آن شعر خوشش می‌آید و آن شعر را یاد می‌گیرد و می‌خواند. به خیابان می‌رویم از کنار ما مردم با لباس‌های پر عطر و خوشبو می‌گذرند بچه‌هایی که دلم می‌خواهد به لباسشان دست بزنم رد می‌شوند. یک کوچولو از مادرش پول می‌گیرد و به طرف من می‌دود و پول را در دست من می‌گذارد. دستش کوچولو و سفید و قشنگ است. بابام تار می‌زند و عروسک می‌رقصد و شعر حاجی فیروز را می‌خواند:

ای برادر تو بیا بشنو حدیث پرغم احوال ما

تا بدانی تا کجا رفته است آه سوزناک سینه‌ها

مرغ و ماهی، خاویار و خامه و شیر و کره مال شما

نان و دوغ و شیر و جغوربغوری مال ما

آن هوای سرپل تجریش با آب خنک مال شما

دود واحد مال ما، بوی زباله مال ما

لاله و باغ و درخت و پارک‌وی مال شما

چاله و غار و لجن، خاک خیابان مال ما

شبنم و بوی نسیم، برف قشنگ مال شما

سیل و سرما و بلا، خانه‌خرابی مال ما

شوفاز و کاناپه و مبل و چراغ مال شما

منقل و دود و ذغال و کرسی و تب مال ما

روغن حیوانی و شهد و عسل مال شما

روغن پیه و نباتی و مگس‌ها مال ما

خانه و آپارتمان تا آسمان مال شما

سرنگون از چوب‌بست ساختمان‌ها مال ما

هرچه باشد تازه و نو جملگی مال شما

آشغال و درب و داغان و قراضه مال ما

قالی و کفش و کلاه و چتر و شال مال شما

کوری و بی‌پولی و رنج چلاقی مال ما

کافه و کاباره و قر کمر مال شما

گریه و زاری و شیون، داد و بیداد مال ما

ای حبیب من ای حبیب من

رنج این دنیا شد نصیب من

از خیابان‌های خیلی قشنگی می‌گذریم و بابام می‌خواند و می‌زند و عروسک می‌رقصد. یک مرتبه یک دختر کوچولو نزدیک ما می‌آید. یک نفر آدم گنده هم همراه اوست و کیف مدرسه دختر را به دست دارد. دختر می‌ایستد و عروسک را که می‌رقصد نگاه می‌کند و ناگهان جلو می‌آید و دست عروسک مرا می‌گیرد و می‌خواهد با خود ببرد.

من عروسک را از دستش می‌گیرم. بابام می‌گوید: «چه خبر شده. چه شده ها». کیه اونجا. می‌گویم: «هیچ باباجان یک دختر می‌خواهد عروسک را ببرد.» دخترک به گریه می‌افتد و با لباس‌های قشنگ روی زمین پهن می‌شود و خودش را لوس می‌کند. مرد گنده جلو می‌آید و با دست چاق و بزرگش یک سیلی توی گوش من می‌زند. مردم دور ما جمع می‌شوند و مرد گنده را با خود می‌برند. دست بابا را می‌کشم و از آنجا دور می‌شویم. بابا دیگر دل و دماغ درستی ندارد. به سوی دکان به راه می‌افتیم. من از دور مرد گنده را می‌بینم به دنبال ما می‌آید. به بابا می‌گویم. دخترک دنبال او نیست. من دیگر آن مرد را نمی‌بینم. به بابا می‌گویم و نفس راحتی می‌کشیم. شب که از کلاس می‌آیم مشق‌هایم را می‌نویسم و کنار بابام دراز می‌کشم. خوابم می‌برد. چون هوا گرم است در دکان را نیمه‌باز گذاشته‌ایم. صبح بیدار می‌شوم. عروسک سر جایش نیست. بابا را بیدار می‌کنم و با هم خیلی غصه می‌خوریم. بابا را می‌گیرم و به همان خیابان می‌رویم. بابا آهنگ‌های غصه‌دارش را می‌خواند و تار می‌زند. نمی‌توانیم عروسک را پیدا کنیم.

یاد آن چشم‌های قشنگ عروسک دلم را آتش می‌زند. مثل اینکه مادر بزرگ چشم‌های خودش را توی صورت عروسک گذاشته بود. لباس عروسک بوی پیراهن ننه‌ام را می‌داد و شب‌ها با بوی آشنایش به خواب می‌رفتم. بابام بهم می‌گوید که نامه‌ای به خانه بنویسم. می‌نویسم که عروسک ما را دزدیده‌اند. که ننه‌جان من درس می‌خوانم و قول می‌دهم که خوب درس بخوانم و دانا بشوم و عروسک‌دزدها را سر جایشان بنشانم و جواب سیلی‌شان را بدهم و تلافی عیسی را درآورم. می‌نویسم ننه‌جان غصه‌ما را نخور. حالمان خوب است و به یاد شما هستیم که یک عروسک دیگر از پارچه و مهره‌هایی که دارید برایمان درست بکنید و وقتی آشنایی به تهران می‌آید به او بدهید تا برای ما بیاورد.

می‌نویسم که ننه‌جان حالا بابا تار می‌زند و آواز می‌خواند و من دست او را می‌گیرم و عروسکی نداریم که برقصد. برای ننه و مادر بزرگ پول می‌فرستیم و قول می‌دهیم که هرچه زودتر به آن‌ها سر بزنیم. شب‌ها از کتاب‌هایی که در کلاس شبانه، هم‌کلاسی‌هایم به من می‌دهند برای بابام می‌خوانم. خیلی به کتاب علاقه دارم و می‌خوانم و هی می‌خوانم و بابام عینکش را برمی‌دارد و صورتش را رو به سقف می‌گیرد و می‌گوید: «ای پسر جان اگر زندگی مرا بنویسند هفتاد من کاغذ می‌شود.»

من می‌گویم: «باباجانم من درس می‌خوانم و کتاب هم زیاد می‌خوانم تا نویسنده بشوم و زندگی تو ننه و مادر بزرگ را بنویسم. سرگذشت عیسی و مادرش را بنویسم. حیف است عیسی فراموش بشود. آری بابای خوبم. عمو کاهی هم هیچ کس را ندارد و خیلی حرف برایم زده. من نویسنده می‌شوم و از چاقوی تیز قاسم چاوکاو و دارودسته‌اش هم نمی‌ترسم. آری باباجانم ... آری». دراز می‌کشم و از گوشه‌ در به ستاره‌ها نگاه می‌کنم و دلم می‌خواهد خواب عروسکم را ببینم.

لکه‌ها

زویا پیرزاد

یک سال بعد از آشنایی‌شان، مادر لیلا وقت معرفی علی به عمه لیلا که تازه از آمریکا آمده بود گفت «علی آقا، نامزد لیلا جان».

پارچه‌فروش گفت «ژرسه‌اش حرف نداره! به درد همه چی می‌خوره. به لیز، دامن، لباس».

لیلا گفت «راستش نمی‌دونم. تو چی می‌گی رؤیا؟»

آن طرف مغازه رؤیا باقی پارچه‌ها را زیر و رو می‌کرد. برگشت نگاهی به لیلا انداخت و نگاهی به ژرسه گلدار.

گفت «من می‌گم خوبه، بخر.» بعد رو کرد به پارچه‌فروش. «آقا، دو متر از این بلوزی کرشه برام بئر.»

لیلا دست کشید به ژرسه گلدار و به رؤیا نگاه کرد. «تو که نمی‌خواستی پارچه بخری.»

پارچه‌فروش متر فلزی را از زیر توپ ژرسه بیرون کشید و رفت طرف رؤیا. «زرد یا قهوه‌یی؟»

رؤیا دست کشید به کرشه زرد، بعد به کرشه قهوه‌یی. گفت «زرد یا قهوه‌یی؟ گمونم زرد! به دامن سرمه‌یی خوب میاد.»

لیلا گفت «تو که دامن سرمه‌یی نداری.»

رؤیا به لیلا نگاه کرد. «ها؟ راست می‌گی، ندارم.» رو به پارچه‌فروش که متر فلزی را توی دست می‌چرخاند گفت

«آقا، دامنی سرمه‌یی چی داری؟»

پارچه‌فروش متر را برد طرف توپ‌های سرمه‌یی قفسه‌های بالا. بعد کرشه زرد را برید، تا کرد، پیچید لای نیم‌ورق

روزنامه، گذاشت جلو رؤیا و آمد طرف لیلا. لیلا دست‌هاش را کرد توی جیب و سر تکان داد. «باید با مادرم بیام.»

پارچه‌فروش برگشت طرف رؤیا.

رؤیا گفت «نه، سرمه‌یی‌هاش همه‌ش بوره. باز سر می‌زنم.» دست لیلا را کشید و از پارچه‌فروشی بیرون آمدند.

توی کوچه برلن ایستادند منتظر تاکسی. رؤیا به لیلا گفت «کیفتو بده این دست، زیپشو بکش.» بعد دست انداخت

زیر بازوی لیلا و گفت «خجالت برای چی؟ مادرت خوب کاری کرد.» در تاکسی را باز کرد و گذاشت اول لیلا سوار

شود. «بالاخره یکی باید سیخی به علی می‌زد. هیچ معنی داره که» یک‌نفس حرف زد.

لیلا از پنجره تاکسی بیرون را نگاه می‌کرد و ناخن شستش را می‌جوید. رؤیا سرش را برد جلو به راننده گفت «لطفاً

همین‌جا.»

وقت پیاده شدن به لیلا گفت «امشب پشتشو می‌گیری. باشه؟»

لیلا شستش را از دهن درآورد. «باشه.»

از سینما که آمدند بیرون حمید به علی گفت «باز دو ساعت از کار و زندگی انداختی مون.»

لیلا گفت «فیلمش خیلی هم بد نبود.»

علی پاکت خالی تخمه آفتابگردان را پرت کرد توی جوی آب. «فیلم که مزخرف بود، عوضش» سرش را برد دم گوش حمید و پیچ پیچ کرد. بعد زد زیر خنده.

لیلا خودش را زد به نشنیدن.

حمید گفت «جون به جونت کنند آدم نمی‌شی. خداحافظ، من باید برم شرکت.»

علی گفت «شب چکاره‌ای؟ من و لیلا می‌ریم پیتزایی. تو و رؤیا میان؟»

حمید سرش را از پنجره تاکسی بیرون کرد و داد زد «نه.»

لیلا لبخند زد و دست انداخت زیر بازوی علی.

توی پیتزافروشی نبش خیابان مدیری لیلا با نی پلاستیکی نوشابه بازی می‌کرد. «مامان سراغتو می‌گرفت.»

علی تکه‌ای پیتزا گاز زد. «چرا؟ می‌خواد باز مراسم معارفه راه بندازه؟» پیتزا را نیم‌جویده قورت داد و ادای مادر لیلا را درآورد. «علی آقا، نامزد لیلا جان.» و خندید. لیلا نخندید.

علی در سس گوجه فرنگی را باز کرد. «انگار تو هم بدت نیومد؟»

لیلا آب دهانش را قورت داد. «خب، چه عیبی داره؟»

علی سس ریخت روی پیتزا. «چی چه عیبی داره؟»

«که نامزد کنیم.»

علی سس را گذاشت روی میز. «چه فرقی داره؟»

«چی چه فرقی داره؟»

«که نامزد بکنیم یا نکنیم.»

لیلا نفس بلندی کشید و ژل زد به علی. «اگه فرقی نداره پس بکنیم.»

علی نی توی بطری را درآورد انداخت روی میز، نوشابه را برداشت، خورد، بطری را گذاشت روی میز و گفت «خب، بکنیم.»

سر میز دست چپ زنی به بچه‌اش گفت «تو که پیتزا دوست داشتی.»

سر میز دست راست مرد جوانی به در ورودی نگاه کرد.

دست‌های لیلا پرید جلو، خورد به بطری‌های نوشابه و سس گوجه فرنگی و دست‌های علی را چسبید. تکه سوم پیتزا از دست علی افتاد روی شیشه سس که دمر شده بود روی نمکدان که افتاده بود کنار بطری‌های سرنگون نوشابه. نوشابه روی رومیزی پلاستیکی راه افتاد و رسید به لبه میز. لیلا با چشم‌های پراشک به علی نگاه کرد. علی سرش را زیر انداخت. روی شلوار سفید علی لکه قهوه‌یی بزرگی داشت شکل می‌گرفت.

مادر لیلا لیوان شربت آلبالو را گذاشت جلو علی و برای سومین بار گفت «واویلا از گرما!»

علی از جا بلند شد. «لیلا چرا نمیاد؟ برم صداش کنم.»

مادر لیلا چین‌های دامنش را صاف کرد و گفت «تشریف داشته باشین علی آقا. می‌خواستم باهاتون حرف بزنم.»

علی نشست.

جان وین دست‌ها آماده روی هفت‌تیرهای دو طرف کمربند، از وسط خیابان خاکی می‌گذشت و زیر چشمی دوروبر را می‌پایید.

حمید نشسته بود کنار رؤیا. ژل زده بود به تلویزیون و تخمه می‌شکست.

رؤیا پاهاش را دراز کرده بود روی میز چهارگوش، جلو راحتی سه‌نفره. خیره به تلویزیون با تلفن حرف می‌زد. «شکر خدا مادرت هست، والا تا آخر عمر عین رُمی شنایدر نامزد آلن دلون می‌موندی.»

توی خیابان خاکی هیچ کس نبود. جز چند تا اسب که به نرده‌ای بسته شده بودند. کنار نرده یک بشکه بود. پشت بشکه پسرپچه‌ای قایم شده بود و جان وین را می‌پایید.

حمید کاسه تخمه را گذاشت روی میز و پا شد. جلو پاهای درازشده رؤیا ایستاد و زد به ساق پاش. رؤیا تکان نخورد.

جان وین از جلو بشکه گذشت. حالا پشتش به پسرپچه بود.

حمید از روی پاهای رؤیا پرید، رفت صدای تلویزیون را بلند کرد، برگشت نشست.

پسرپچه دستش را با هفت‌تیر اسباب‌بازی بلند کرد و داد زد «دستا بالا!»

رؤیا توی گوشی گفت «ترس نداره. مادرت خیلی خوب کاری کرد. مردها رو مدام باید هل داد.»

حمید زیرلبی گفت «لغت به گراهام بل.»

رؤیا توی گوشی گفت «چرا نمی‌فهمی؟ مهم خواستن یا نخواستن علی نیست. مهم اینه که تو چی بخوای.»

جان وین پسرپچه را نشانده بود روی پاهاش و داشت هفت‌تیر واقعی خودش را نشانش می‌داد. زن جوانی با دامن بلند و کلاه لبه‌دار، سبیدی را که در دست داشت گذاشت زمین و دست پسرپچه را گرفت کشید. «چند بار گفتم با غریبه‌ها حرف نزن؟» جان وین ایستاد و کلاهش را برداشت.

رؤیا توی گوشی گفت «باشه، حتماً. پس دوستی به چه درد می‌خوره؟ خداحافظ.»

جان وین پشت سر زن داد زد «خانوم! سبدتون جا موند!»

حمید کاسه تخمه به دست بلند شد، صدای تلویزیون را کم کرد و غر زد «شد توی این خونه ما راحت یه فیلم تماشا کنیم؟»

رؤیا جواب نداد.

زن جوان سببی از توی سبد درآورد، داد دست جان وین و لبخند زد. رؤیا پاها دراز روی میز و خیره به تلویزیون لبخند می‌زد.

توی ساندویچ‌فروشی خیابان فرشته، علی ادای مادر لیلا را درآورد. «اگه به خاطر مسائل مالی، من و پدرش کمک می‌کنیم.» گاز بزرگی از ساندویچ زد. تکه‌ای برگ کاهو و پوست گوجه‌فرنگی از گوشه لبش آویزان شد. «مسئله مالی، هه!»

لیلا کاغذ شمعی دور ساندویچش را ریزریز می‌کرد. «پس چی؟»

«چی پس چی؟»

«پس چرا نمی‌خوای عروسی کنیم؟»

پوست گوجه فرنگی چسبید به سق علی و به سرفه افتاد. لیلا دستپاچه بطری نوشابه را داد دستش. از شدت سرفه توی چشم‌های علی اشک جمع شد.

مرد بنگاهی گفت «مترارش زیاد نیست، اما عوضش جمع و جور و راحت. چشم‌انداز قشنگی هم داره.» لیلا و علی از پنجره اتاق نشیمن بیرون را تماشا کردند. توی کوچه یک درخت چنار بود. بنگاهی از توی اتاق خواب گفت «گنجه به این جاداری دیده بودید؟»

لیلا دوید به اتاق خواب و سرش را کرد توی گنجه. علی آمد به اتاق خواب و از پنجره بنگاهی به بیرون انداخت. «چشم‌انداز این اتاقم خیلی قشنگه!» لیلا سرش را بی‌هوا چرخاند. پیشانی‌اش خورد به در گنجه. بنگاهی سرفه کرد. توی خرابه جلو پنجره اتاق خواب دو تا سگ دنبال هم کرده بودند.

علی از حمام داد زد «وانش چرا این قدر کثیفه؟» لیلا و بنگاهی خم شدند نگاه کردند. بنگاهی دست کشید به جداره وان. «لکه رنگه. خانمی که قبلاً مستأجر اینجا بود نقاشی می‌کرد. چیزی نیست، با وایتکس پاک می‌شه.» لیلا رو به علی گفت «حتماً پاک می‌شه. خودم پاکش می‌کنم.»

علی کاغذها را پخش کرده بود روی میز جلو راحتی و با ماشین حساب جمع و تفریق می‌کرد. لیلا وان را پر کرده بود از آب و وایتکس و خیره شده بود به لکه‌ها. علی با خودش گفت «نشد.»

لیلا چند بار زیرلیبی گفت «نه، تمیز نمی‌شه.» راهاب وان را باز کرد، در وایتکس را بست و دستکش‌های لاستیکی را درآورد. آمد به اتاق نشیمن. علی گفت «نمی‌خونه.»

لیلا گفت «چی؟»

علی جواب نداد.

لیلا گفت «نمی‌ریم؟»

علی سرش را بلند کرد زل زد به لیلا. لیلا دستکش‌ها را گذاشت توی ظرفشویی آشپزخانه که با یک پیشخوان از اتاق نشیمن جدا می‌شد. «شام منزل حمید و رؤیا. یادت رفت؟» علی ماشین حساب را خاموش کرد.

لیلا با عجله گفت «ولی اگه هنوز کاری داری»

علی کتش را از روی دسته راحتی برداشت. «حوصله ندارم. فردا توی شرکت تمومش می‌کنم.»

لیلا پا به پا شد. «پس اضافه کاری»

علی کتش را پوشید. «نترس، بی‌اضافه کاری هم پول وایتکس تو درمیا.» خندید. یقه کتش تا شده بود.

لیلا به شلوار علی نگاه کرد. «شلوار خاکستری تو از خشک‌شویی گرفتم.»

علی به شلوارش نگاه کرد. «همین چه عیبی داره؟»

ته مانده آب وان هو کشید رفت توی فاضلاب.

اتاق نشیمن حمید و رؤیا پر از گل مصنوعی بود. کاغذی، پارچه‌یی، شمعی. باقیمانده نمایشگاهی که رؤیا بعد از تمام کردن دوره گل‌سازی ترتیب داده بود.

حمید و علی از خاطرات دبیرستان البرز می‌گفتند.

«چه حافظه‌ای! بعد بیست سال تا گفتم آقای مجتهدی حتماً اسم من خاطرتون نیست گفت «چطور ممکنه علی بی‌غم همیشه عاشق فراموشم بشه.»

حمید خندید. «خودش اسمو روت گذاشت. سال چندم بودیم؟ سر امتحانا پشت هم ورقه سفید دادی. عوض درس مدام شعر عاشقونه می‌خوندی.»

علی چوب کبریت را از لای دندان درآورد و قاه‌قاه خندید.

توی آشپزخانه لیلا سالاد هم می‌زد. «با وایتکس هم پاک نشد. علی هر بار حموم می‌کنه کلی غر می‌زنه.»

رؤیا خورش فسنجان را ملاقه‌ملاقه می‌ریخت توی کاسه چینی. «علی از کی تا حالا وسواسی شده؟»

مادر لیلا سبزی خرد می‌کرد. لیلا پشت داده بود به پنجره آشپزخانه. از حیاط صدای آب‌پاشی می‌آمد.

مادر لیلا گفت «خدا عمرش بده. با این همه گرفتاری که داره ده کیلو سبزی برام پاک کرد.»

لیلا رفت طرف قفسه آشپزخانه، از توی سینی کنار سماور استکان دمرشده‌ای برداشت. «چای بریزم؟»

توق توق کارد روی تخته سبزی قطع شد. «چه سیسمونی مفصلی هم تهیه می‌بینه.»

لیلا استکان چای به دست، تکیه داد به قفسه آشپزخانه.

توق توق شروع شد. «وسایل اتاق خواب و لباس و پتو و خلاصه همه چی رو آبی خریدی. دخترش سونوگرافی کرده گفتند بچه پسره.»

لیلا کتابی را که روی قفسه آشپزخانه بود برداشت: علوم تجربی سال اول راهنمایی. ورق زد. «این مال کیه؟»

مادر لیلا سرش را بلند کرد. «آخی! حتماً مال پسرشه. طفلک جا گذاشته. از همه چی دوازده تا، ملافه و روبالشی و زیرپیرهنی و پیشبند.»

لیلا خواند «حلال‌هایی برای لک‌های معمولی: سبزی با صابون و الکل، ید با تیوسولفات سدیم، آدامس با تتراکلرید کربن»

از حیاط هنوز صدای آب‌پاشی می‌آمد.

لیلا گفت «کاغذ مداد کجا داری؟»

مادر لیلا سبزی‌های خردشده را کیسه‌کیسه می‌کرد. «توی کشوی دست چپ. دستت درد نکنه، چند تا «آش» بنویس چند تا «کوکو» بذارم توی سبزی‌ها. حواس که ندارم، قاطی می‌کنم.»

لیلا نوشت «رنگ با تینر.»

مادر لیلا نگاهش کرد. «من کی باید سیسمونی درست کنم؟»

لیلا رفت طرف پنجره. «بابام روزی چند دفعه باغچه آب می‌ده؟»

لیلا به خواربارفروش گفت «تینر دارید؟»

خواربارفروش گفت «تینل؟ رنگ‌فروشا تینل دارن، خانوم.»

لیلا توی مغازه رنگ‌فروشی منتظر ماند تا نوبتش شد.

با رنگ‌فروش احوال‌پرسی کرد. بعد گفت «با تینر هم پاک نشد.»

رنگ‌فروش گفت «پس لک رنگ نیست. هرچه هست، چاره‌اش جوهرنمکه. فقط خیلی مواظب باشین رو دست و بالتون نریزه. دستمالی، حوله‌ای، چیزی بگیرین جلو دماغ و دھتون. بوش خیلی تنده.»

لیلا یادش رفت دستمالی، حوله‌ای، چیزی بگیرد جلو صورتش. جوهر نمک روی لکه‌های وان چند باری فش کرد و ساکت شد. لیلا باورش نشد. سرش را برد جلو نگاه کرد. اثری از لکه‌ها نمانده بود. از خوشحالی جیغ زد، بعد به سرفه افتاد.

مادر لیلا خودش را توی یکی از راحتی‌های باریک دسته‌فلزی جا داد. «یعنی که چی با کارگزینی دعواش شده؟» لیلا پتو پهن کرده بود روی پیشخوان آشپزخانه و پیراهن سفیدی را اتو می‌زد. «از حقوقش کم کردند. برای غیبت‌هاش.»

مادر لیلا توی راحتی تنگ جابه‌جا شد. «خب معلومه. آقا تا لنگ ظهر خوابه، توقع اضافه‌حقوق داره؟» فشار دست لیلا روی دسته‌اتو بیشتر شد.

دسته‌های راحتی از دو طرف پهلوه‌ای مادر لیلا را فشار می‌داد. «حالا چه خیالی داره؟ هیچ دنبال کار هست؟» لیلا اتو را ایستاند روی قفسه. پیرهن را گرفت رو به نور و گفت «لک چی بوده پاک نشده؟» مادر لیلا یک‌وری نشست. «می‌دونستم.» لیلا زیر لب گفت «قرمه‌سبزیه.»

مادر لیلا سعی کرد از روی راحتی بلند شود. «از همون اول می‌دونستم.»

لیلا پیراهن را آورد پایین. «پریشب ریخت روش.»

مادر لیلا از روی راحتی بلند شد. «حالا مگه به این زودی کار پیدا می‌شه؟»

لیلا گفت «باید بخیسونم توی وایتکس.»

مادر لیلا کیفش را باز کرد. «بابات داد. گفت اگه خواستی چیزی بخری»

لیلا گفت «شاید هم آب ژاول.»

علی برای خودش پلو کشید توی بشقاب. قاشق را کرد توی کاسه‌خورش و دور گرداند. «این قیمه‌س یا خورش لپه پیاز داغ؟»

لیلا سرش پایین بود. «گوشتو نصف کردم فردا باش کنتل درست کنم.»

علی قاشقش را پرت کرد توی کاسه‌خورش. چند تا لپه پرید بیرون. «حالا ما دو ماه بیکار شدیم کارمون کشید به گدایی؟»

لیلا لپه‌ها را یکی‌یکی از روی رومیزی جمع کرد.

لیلا رومیزی به دست وارد خشک‌شویی سر کوچه شد. «قیمه‌س. پاک می‌شه؟»

مرد چشم‌زاغ پشت پیشخوان رومیزی را واری کرد. «چی بهش زدین؟»

لیلا گفت «اول نمک، بعد آب ژاول، بعد وایتکس، بعد بنزین.»

مرد چشم‌زاغ سرش را بلند کرد، به لیلا نگاه کرد و لبخند پت و پهنی زد. «ماشاءالله خودتون که استادین.»

توی پیتزافروشی نبش خیابان مدیری حمید بطری نوشابه‌اش را گرفت دستش و رو به بقیه گفت «امشب کار پیدا کردن علی رو جشن می‌گیریم. بیکار شدنشو هم که حتماً یکی دو ماه دیگه‌س همگی ساندویچ مهمون من.»

علی خندید. لیلا سعی کرد لبخند بزند.

رؤیا به حمید گفت «زبونتو گاز بگیر.» بعد رو کرد به علی. «قول بده به این یکی بچسبی.»

علی یک دست پیتزا و یک دست نوشابه چرخید به چپ، بعد به راست. «قول می‌دم. فقط بگو به کدوم یکی؟»
دختری از جمع میز دست چپ سرش را گرداند طرف علی. زن جوانی که سر میز دست راست تنها نشسته بود به ساعتش نگاه کرد. حمید با دهان پر زد زیر خنده. تکه‌ای پیتزا از دهنش پرید بیرون افتاد روی آستین رؤیا. لیلا نمکدان را برداشت و دست رؤیا را کشید جلو.

رؤیا گفت «چکار می‌کنی؟»

لیلا روی آستین رؤیا نمک پاشید. «یه جایی خوندم رو لک چربی باید فوری نمک بریزی.»

لیلا به علی گفت «شب جمعه بگیریم حمید و رؤیا بیان پیشمون؟»

علی کتاب می‌خواند.

لیلا گفت «باقالی‌پلو درست می‌کنم با کشک بادمجون.»

علی کتاب را ورق زد.

لیلا چشمش افتاد به چوب‌پرده اتاق. چند تا از قلاب‌های پرده درآمده بود. فکر کرد «یادم باشه فردا درستش کنم.» به علی نگاه کرد. «دو جور غذا کم نیست؟»

علی کتاب را بست و پا شد. شال‌گردن پشمی قرمز را از روی دسته راحتی برداشت.

لیلا پرسید «زود برمی‌گردی؟»

علی چوب کبریتی کرد توی دهن. «برمی‌گردم.»

در آپارتمان که بسته شد، لیلا کتاب را برداشت و باز کرد. خواند: عاشقانه‌ای برای سرو. فکر کرد «چه قشنگ.»

جلو دانشگاه شلوغ بود. لیلا به کتاب‌فروش گفت «کتاب شعر می‌خواستم.»

جوان کتاب‌فروش از پشت عینک مستطیل بزرگ به لیلا نگاه کرد. لیلا گفت «شعر عاشقانه.»

کتاب‌فروش عینکش را برداشت و لبخند زد.

لیلا سرخ شد. «هدیه‌ست.»

کتاب‌فروش لبخند کجی زد.

لیلا گفت «برای سالگرد ازدواجم.»

کتاب‌فروش ردیف کتاب‌های شعر را نشان داد.

پیرمرد دست‌فروش ده بیست جلد کتاب کهنه چیده بود کنار پیاده‌رو.

پای لیلا خورد به یکی از کتاب‌ها. کتاب باز شد. لیلا گفت «ببخشین.» خم شد کتاب را ببندد. وسط صفحه باز شده

خواند: «آرد سیب‌زمینی را گرم کرده روی لک خامه بپاشید» کتاب را بست و روی جلد را نگاه کرد: راهنمای

لکه‌گیری. تألیف بانو ح.م. تاریخ چاپ: یک هزار و سیصد و بیست شمسی.

لیلا سر بلند کرد. دست‌فروش خیلی پیر بود.

لیلا گردگیری می‌کرد که تلفن زنگ زد. «بله؟»

«علی هست؟»

لیلا دستمال نم‌دار را کشید روی تلفن. «نخیر. شما؟»

«شما خواهرش هستین؟»

لیلا دستمال نم‌دار را کشید دو طرف تلفن. «نخیر. شما؟»

آن طرف سیم جواب نداد.

لیلا دستمال را توی دستش مچاله کرد. «شما؟»

آن طرف سیم گوشی را گذاشت.

لیلا هم گوشی را گذاشت. دستمال نم‌دار را کشید روی گوشی. به تلفن نگاه کرد. انگشتش را کرد توی دستمال و از

صفر شماره‌گیر شروع کرد به تمیز کردن سوراخ شماره‌ها. به یک که رسید زد زیر گریه.

رؤیا جعبه دستمال کاغذی را از این طرف میز آشپزخانه سُراند طرف لیلا که رو به روش نشسته بود.

لیلا با دستمال کاغذی مچاله هر دو چشمش را خشک کرد، دماغش را بالا کشید و گفت «دستمال دارم.»

رؤیا دست زیر چانه به لیلا نگاه می‌کرد. «این جور که تو شروع کردی یه جعبه هم کمه.»

لیلا از نو زد زیر گریه.

رؤیا پا شد چای ریخت. یک فنجان گذاشت جلو لیلا، یک فنجان جلو خودش. نشست. «با گریه که کار درست

نمی‌شه.»

لیلا وسط گریه گفت «می‌گی چیکار کنم؟»

رؤیا از جیب لباس خانه گشادش لاک ناخن درآورد. «عیب نداره من لاک بزنم؟» لیلا سرش را تکان داد.

رؤیا شیشه لاک را تکان داد. «قهر کن برو خونه مامانت اینا.»

لیلا دستمال کاغذی خیس را کرد توی آستینش. «خب، بعد چی؟»

رؤیا با در لاک ور می‌رفت. «این چرا وای نمی‌شه؟»

لیلا دستش را برد طرف جعبه دستمال کاغذی. پنج شش تا دستمال با هم درآمد. «مادرم بفهمه می‌گه: من از اول

می‌دونستم.»

رؤیا زور زد در لاک را باز کند. «پس بمون جواب تلفن دوست‌دخترهای آقا رو بده.»

لیلا دستمال‌های کاغذی را کپه گذاشت روی صورتش و باز زد زیر گریه.

رؤیا گفت «لابد کم‌کم خونه هم می‌آردشون.» و شیشه لاک به دست پا شد.

لیلا به هق‌هق افتاد.

رؤیا شیشه لاک را گرفت زیر شیر آب گرم. «پس لااقل باهاش حرف بزن. بگو قضیه رو فهمیدی. بگو خیلی پسته.

بگو اگه یه دفعه دیگه»

لیلا کپه دستمال را از روی صورتش برداشت. «اگه یه دفعه دیگه چی؟»

رؤیا گفت «وا شد!»

لیلا ناخن شستش را جوید.

رؤیا شست چپش را لاک زد. نگاهی به ناخن نارنجی انداخت و گفت «ما رو باش فکر کردیم عروسی کنین آدم

می‌شه.»

لیلا فنجان چای را توی نعلبکی چرخاند. «با همه چیزش ساختم.»
 رؤیا شست راستش را هم نارنجی کرد. «اشتباهت همین بود.»
 لیلا دماغش را بالا کشید. «دو سال تموم.»
 رؤیا شیشهٔ لاک را گذاشت روی میز. «چند روزی که خونهٔ بابات موندی به غلط کردن میفته.» آرنج‌هاش را گذاشت روی میز، انگشت‌هاش را از هم باز کرد و فوت کرد به ناخن‌هاش. لیلا دستمال کاغذی‌ها را ریزریز می‌کرد.
 رؤیا فنجان چای را دوانگشتی برداشت. «نفهمیدی طرف کی بود؟» لیلا ریزه‌های دستمال کاغذی را روی میز کود کرد. «چرا، تو هم می‌شناسیش.»
 بالاتنهٔ رؤیا پرید جلو. «کی؟» آرنجش خورد به فنجان چای و فنجان افتاد روی شیشهٔ لاک و لاک دمر شد. چای و لاک ناخن ریخت روی لباس خانه‌اش. داد زد «واااای!»
 لیلا از جا جست. «نترس، الآن پاکش می‌کنم.»
 چند دقیقه بعد جای لک یک دایرهٔ خیس بود.
 لیلا نشسته بود روی راحتی دسته‌فلزی. علی دست توی جیب شلوار، پشت به لیلا از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون توی کوچه سگی زیر درخت چنار خواب بود. لیلا دستمال کاغذی را توی دست میچاله کرد. «قول می‌دی؟»
 علی به سگ نگاه کرد که بیدار شده بود. از پنجره دور شد و خمیازه کشید. «آره.» زیر درخت چنار سگ خودش را کش و قوس داد.
 رؤیا گفت «تو چه ساده‌ای که باور کردی.»
 لیلا پالتوی رؤیا را داد دستش. «بیا، دیدی تمیز شد؟»
 رؤیا پالتو را گرفت. برد عقب و نگاهش کرد، آورد جلو و نگاهش کرد. بعد به لیلا نگاه کرد. گفت «جادو جنبل بلد شدی؟»
 لیلا در خانه را بست. رفت جلو پنجره ایستاد درخت چنار توی کوچه را تماشا کرد. نفس بلندی کشید و لبخند زد.
 لیلا نشسته بود روی راحتی دسته‌فلزی. می‌خواند «برای پاک کردن لک خون» تلفن زنگ زد.
 لیلا به تلفن نگاه کرد و ناخن شستش را جوید. تلفن زنگ می‌زد.
 کتاب را بست گذاشت روی میز. تلفن زنگ می‌زد.
 لیلا شستش را از دهن درآورد و پا شد. «بله؟ سلام، خوبی؟ حمید از اصفهان برگشت؟ کدوم دخترخاله‌ات؟ گفتی آب انار روی ابریشم؟ صبر کن.»
 کتاب بانو ح.م. را ورق زد. بعد یادداشت‌های خودش را که لای کتاب گذاشته بود زیر و رو کرد. «خب، بنویس»
 تمام که شد گفت «به حمید سلام برسون. به دخترخاله‌ات هم بگو بعد از این با لباس ابریشمی هوس آب انار نکنه. آره، مگه با لکه‌گیری مشهور بشم. حالش بد نیست. چند روزه بزنم به تخته دعوا نکردیم. باشه خداحافظ.»
 برگشت نشست روی راحتی و خواند «برای پاک کردن لک خون از البسهٔ الوان، آب و نشاسته را خمیر نموده روی لک قرار داده بگذارید خشک شود، آنگاه با آب داغ و آمونیاک بشوید و بعد» لیلا سرش را تکان داد. گوشهٔ تکه کاغذی نوشت: «روی لکهٔ خون نباید آب گرم ریخت.» بعد یادداشت را تا کرد گذاشت لای کتاب.
 روزنامه پهن کرده بودند کف زمین و باقالی پاک می‌کردند.

رؤیا گفت «جدی می‌گم، پیدا کردن شاگرد از من، درس دادن از تو.»

لیلا گفت «حرفا می‌زنی. کی پول می‌ده بیاد کلاس لکه‌گیری؟»

رؤیا دست کرد از توی کیسه پلاستیکی مشتی باقالی برداشت. «همونایی که می‌رن کلاس سبزی‌آرایی، تزیین سفره عقد، چه می‌دونم، صد جور از این کلاس‌ها.»

لیلا پای خواب‌رفته‌اش را دراز کرد. «اقلاً اونا اسمشون پرآب‌وتابه؛ قشنگه. کلاس لکه‌گیری اُملی نیست؟»

«به این شل و ولی که تو می‌گی، آلن دلون هم اُملیه.»

لیلا به زحمت پا شد، پایش را مالید و رفت طرف پنجره.

رؤیا باقالی درشت را قاچ داد و گفت «باید یه اسم دهن‌پُرکن پیدا کنیم، مثلاً»

دو تا سگ دور درخت چنار توی کوچه عقب هم کرده بودند. لیلا با خودش گفت «باز دیر کرد.»

رؤیا گفت «فهمیدم! کلاس لکه‌گیری چینی! وای! کرم سبز گنده را پرت کرد وسط باقالی‌ها.»

علی پا شد. پالتویش را از روی دسته راحتی برداشت و داد زد «کی بود عین سقز چسبید ته کفش که نامزد کنیم؟ کی مغز جوید که عروسی کنیم؟ کی شعار می‌داد هیچ کی حق نداره اون یکی رو عوض کنه؟» پالتو را پوشید. «همینه که هست!»

لیلا زیر لحاف تکیه داده بود به بالش و مقدمه کتاب بانو ح.م. را می‌خواند. «زن بیهوده وظایف خود را بیرون از محیط خانه و خانواده جست‌وجو می‌کند، زیرا اگر به‌راستی وظیفه‌شناس باشد می‌تواند بزرگترین وظایف ملی و نوعی و انسانی خویش را در محیط پاک و مقدس خانه انجام دهد. زن وظیفه‌شناس مانند مشعلی فروزان پیوسته در قلب خانواده می‌درخشد و پیرامون خویش را از نور صفا و پاکی و صمیمیت روشن می‌سازد»

لیلا به ساعت روی پاتختی نگاه کرد، خمیازه کشید و برگشت به مقدمه. «مرد هر بامداد از خانه بیرون می‌رود و تا شام تاریک با مشکلات گوناگون و فراوانی روبه‌رو شده مبارزه می‌کند. شب هنگام که به خانه بازمی‌گردد حاصل دسترنج روزانه را تسلیم همسر خود می‌نماید. زن است که در این موقع باید هنر و مهارت خود را نشان داده از آنچه شوهرش به دست او می‌سپارد هزینه‌های روزمره را تأمین نموده قسمتی را هم برای روز مبادا اندوخته و ذخیره سازد»

لیلا کتاب را گذاشت روی لحاف و گوش تیز کرد. فکر کرد «صدای کلید بود؟» بعد با خودش گفت «همسایه بغلی.»

باز کتاب را برداشت. «شاید بانوان بر نویسنده ایراد کنند که درآمد این روزها تکافوی هزینه‌های هر روز را هم نمی‌دهد چه رسد که از آن مقداری هم ذخیره کنیم. پس اجازه بدهید عرض کنم که نگارنده که خود همسر مردی فداکار و باایمان و صاحب دو فرزند دل‌بند است، در اثر تجربه‌های سالیان متمادی به این نتیجه رسیده است که می‌توان با طرقي بس ساده در هزینه‌های زندگی صرفه‌جویی کرد. آیا هرگز لباس کرپ دوشین گران‌قیمتی را که همسران با عرق جبین برایتان ابتیاع کرده، تنها به این دلیل که لک کرم دومان یا خورش فسنجان بر آن افتاده از ردیف لباس‌های گنجه خارج کرده به خدمتکار خویش بخشیده‌بید؟»

لیلا خوابش گرفته بود. دوباره به ساعت روی پاتختی نگاه کرد. بعد عکس بانو ح.م. را که زیر مقدمه چاپ شده بود تماشا کرد. زن جوانی با ابروهای باریک، تقریباً وسط پیشانی که حالتی تعجب‌زده به قیافه‌اش می‌داد. رنگ موها

مشخص نبود. احتمالاً خرمایی. با فرق از وسط باز شده و فر شش ماهه. لب‌ها غنچه بود. لیلا فکر کرد «خط لب کشیده».

کتاب را گذاشت روی پاتختی. چراغ خواب را خاموش کرد. بالش را کشید زیر سرش و فکر کرد «نیامد». خواب می‌دید با مادرش و علی نشسته‌اند توی پیتزافروشی نبش خیابان مدیری. مادر لباس کرب دوشین صورتی پوشیده و فر شش ماهه دارد. علی پلو خورش قیمه می‌خورد. مادر به کرم دومان جلوش نگاه می‌کند. خرمگسی دور میز می‌چرخد. اول آرام، بعد تند و تندتر. بال چپ خرمگس می‌گیرد به کاسه قیمه و خورش می‌ریزد روی شلووار علی. لیلا می‌خندد. بال راست خرمگس کرم دومان را برمی‌گرداند روی لباس صورتی مادر. لیلا می‌خندد. از خواب که پرید هنوز می‌خندید.

توی پیتزافروشی نبش خیابان مدیری حمید بطری نوشابه‌اش را بالا برد. «به سلامتی همه لکه‌های دنیا!» رؤیا خندید. علی پیتزا گاز زد. پیشخدمت که صورت حساب آورد، لیلا دست دراز کرد. لیلا گفت «این که نشد زندگی، باید تکلیفمو روشن کنی.» رؤیا سفارش کرده بود «داد بزن!» ولی لیلا داد نزد. علی صندلی را عقب زد و پا شد، کاسه آش رشته را از روی میز ناهارخوری برداشت، چند لحظه ژل زد به لیلا. بعد کاسه را برگرداند روی رومیزی. «تکلیف روشن شد؟ بینم این یکی رو چه جوری پاک می‌کنی.» لیلا به کود رشته و نخود و لوبیا و سبزی روی رومیزی کتان زرد نگاه کرد. علی کت و بارانی‌اش را برداشت. لیلا از جا تکان نخورد. صدای به هم خوردن در آپارتمان که آمد نفس بلندی کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. پای درخت چنار سگی پارس می‌کرد. بالای درخت گربه‌ای سر و صورتش را می‌لیسید.

رؤیا دست‌هاش را قلاب کرده بود پشت سر و دراز کشیده بود روی تختخواب. «هشت نفر دیگه هم اسم‌نویسی کردم. فکر کردم توی آپارتمان جدیدت جا بیشتر داریم، می‌تونیم دو تا کلاس اضافه کنیم.» لیلا لباس‌هاش را تک‌تک از گنجی درمی‌آورد، تا می‌کرد می‌گذاشت توی چمدان باز روی زمین. رؤیا چهارزانو نشست. «فردا باید برم تخته سیاه و صندلی بخرم.» لیلا دامن گلدار زردی را از چوب‌رختی درآورد، تا کرد گذاشت توی چمدان. رؤیا نشست لبه تخت. «پارچه هم باید بخریم. گفتم کتون و ابریشم و دیگه چی؟» لیلا یقه کت مردانه را روی چوب‌رختی صاف کرد. بعد لباس راه‌راه سفید و سیاهی را تا کرد گذاشت توی چمدان. رؤیا پا شد ایستاد و به لیلا نگاه کرد. «باز که ماتم گرفتی؟» لیلا سرش را کرد توی گنجی. طرف راست لباس‌های علی بود، طرف چپ چوب‌رختی‌های خالی. سرش را بیرون آورد. در گنجی را بست. خم شد در چمدان را بست. از پنجره به بیرون نگاه کرد. توی خرابه سگی ایستاده بود کنار توله‌هاش و به سگی چند قدم آن طرف‌تر پارس می‌کرد. رؤیا گفت «حاضری؟» لیلا گفت «حاضرم.»

اتوبوس شمیران

گلی ترقی

اتوبوس خط هفتاد، پیش از آن که به آن برسیم، راه می افتد. دختر کوچکم چند قدمی به دنبالش می دود و نرسیده به سر پیچ، ناامید می ایستد. صبر می کنیم تا اتوبوس بعدی.

برفی ناگهانی شروع شده؛ فضا لبریز از غباری شفاف است و سکوتی خوب جای هیاهوی روزانه شهر را گرفته است. همه جا سفید است و آرام. رهگذرها، مثل سایه هایی خیالی، در مه ناپدید می شوند و از درختان و خانه های اطراف جز خطوطی محو دیده نمی شود.

هشت سال است که در پاریس زندگی می کنیم و این اولین بار است که شاهد ریزش برفی چنین سنگین هستیم. صدای مادر بزرگ ته گوش هایم می چرخد: «فرشته ها سرگرم خانه تکانی اند. گرد و غبار ابرها را می گیرند و فرش های آسمانی را جارو می زنند.»

به زمستان های تهران فکر می کنم، به کوه های سفید و بلند البرز در زیر آسمانی فیروزه ای و به درختان عریان باغمان که به خواب رفته اند و غرق در رویای بازگشت پرندگان مهاجرند.

روزهای کودکی، ریزش برف که شروع می شد تمامی نداشت. شنبه، یکشنبه، دوشنبه، روزها را می شمردم. سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، برف می آمد؛ ده سانتی متر، بیست سانتی متر، نیم متر، تا جایی که درها یخ می زد و مدرسه برای یک هفته تعطیل می شد.

چه سعادتی، چه خوشبختی باور نکردنی ای! یک هفته صبح ها ماندن در رختخواب، یک هفته بازی توی کوچه با هزار و یک پسردایی و دخترخاله، یک هفته بدون ترس از دیدن خانم ناظم و یا برخورد با معلم عبوس حساب و نخواندن از روی کتاب های کسل کننده و ننوشتن مشق، یک هفته بدون حفظ کردن شعری طویل و بی معنا و یا تمرین خط با قلم نی و مرکب سیاه؛ رها از چنگ درس و مدرسه، هفت روز آزادی و بازی.

چه کیفی داشت وقتی مهمان داشتیم و برف راه ها را می بست و همه کسانی که منزل ما بودند دو سه شب می ماندند. مهمان های همیشگی خانه ما این ها بودند:

مادر بزرگ لاغر و مهربانم که روز و شب نماز می خواند و از خدا برای ما خوشبختی و پول و سلامتی و عمر دراز می خواست.

بی بی جان، خاله پیر مادر، که گوش هایش نمی شنید و حواسش کار نمی کرد. مرا به جای برادرم می گرفت، برادرم را به جای یکی از پسردایی ها و پسردایی را به جای همسایه و همسایه را به جای من.

خاله آذر نازنینم با بچه‌های کوچک و شیطان‌ش که توی راهروهای خانه جفتک چهارکش بازی می‌کردند و از در و دیوار و درخت بالا می‌رفتند و زوزه‌کشان مثل میمون‌های وحشی، روی نردۀ پله‌ها سر می‌خوردند و پایین می‌آمدند. دایی‌جان احمدخان که مهربان‌ترین دندان‌ساز دنیا بود و دلش نمی‌آمد دندان کسی را بکشد. هر بار که یکی از ما گریه می‌کرد، اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زد.

دایی بزرگ، افسر توپخانه ارتش که از اسب می‌ترسید و از توپ و تفنگ وحشت داشت و همان اول کار لباس افسری‌اش را درآورد و به جای آن پیشبندی زنانه بست و ماند خانه. مرباهای خوشمزه درست می‌کرد و بلوزهای پشمی رنگارنگ می‌بافت.

و بالاخره توبا خانم چاق و تنبل که قصه‌های عجیب و غریب بلد بود و با جن و ارواح سروکار داشت. جادوگری می‌دانست و برای ما شعبده‌بازی می‌کرد. همه این آدم‌ها تا آب شدن برف در خانه ما می‌ماندند. من عاشق اتاق‌های پرجمعیت بودم و لحاف‌های گسترده کنار هم روی قالی و میزهای انباشته از انواع خوراکی‌ها: تنگ‌های شربت، کاسه‌های پر از دانه‌های انار، ظرف‌های شله‌زرد و پسته و سوهان و گز اصفهان و باقلوای لذیذی که مادر درست می‌کرد.

چه کیفی داشت وقتی هزاران بوی گیج‌کننده از گوشه‌های خانه برمی‌خاست و توی راهرو می‌پیچید؛ بوی تنباکوی قلیان مادر بزرگ و بخار مطبوع جوشانده‌های بی‌بی‌جان و عطر زعفران روی برنج گرم همراه با دارچین و زیره و گلاب و پیازهای برشته و کباب نیمه‌سوخته روی زغال‌های داغ.

چقدر دوست داشتم با بچ‌وپچ آدم‌بزرگ‌ها و خنده‌های پنهانی‌شان که از اتاق‌های مجاور می‌آمد به خواب روم. به صدای ملایم تار دایی کوچیکه و زمزمۀ شیرین خاله آذر و توتق دمپایی‌های مادر روی پله‌ها گوش می‌دادم و خوابم می‌برد. وسط شب از نو بیدار می‌شدم. می‌دیدم بزرگترها هنوز بیدارند و چراغ‌ها روشن است و آشپزخانه پر از رفت و آمد و سر و صدای قابلمه‌هاست و دوباره خوابم می‌برد و خوابم سبکتر از پرواز بادبادکی بازیگوش بود.

امشب هم از تماشای برف، مثل زمانی که بچه بودم، ذوق‌زده و خوشحالم.

دخترم هم هیجان‌زده است. دور خودش می‌چرخد. می‌رقصد و با مشت کوچکش گلوله‌های برفی می‌سازد و به اطراف پرتاب می‌کند. مدام به وسط خیابان می‌دود و با بی‌قراری منتظر آمدن اتوبوس خط هفتاد است. بیتابی او مرا به یاد تپش‌های قلب کوچکم می‌اندازد وقتی هر غروب بعد از مدرسه با نگرانی چشم به انتهای خیابان می‌دوختم و در انتظار دیدن دوستم، عزیزآقا، دقیقه‌شماری می‌کردم.

صورتم را رو به بالا می‌گیرم. دهانم را باز می‌کنم تا ذره‌های برف روی زبانم بنشینند. چه مزۀ خوب و بوی گواری دارد. انگار هزار گلبرگ یاس از باغچه‌های آسمان فرو می‌ریزد. حس می‌کنم پاهایم از زمین کنده شده است و در فضا شناورم. انگار در حبابی از شیشه هستم و نفسی پنهانی مرا در زمان به عقب می‌برد.

نگاه می‌کنم. ده سال دارم. سر چهارراه نزدیک مدرسه منتظر اتوبوس شمیران هستم. خانه تازه ما آن سر دنیاست. پشت تپه‌ها و میان زمین‌های خالی زندگی می‌کنیم. دورمان هیچ خانه‌ای نیست. بعضی شب‌ها صدای شغال می‌آید و مادرم می‌ترسد. حسن آقای آشپز هم می‌ترسد و رختخوابش را توی راهرو پشت در اتاق پدر می‌اندازد. من خانه وسط بیابان را دوست دارم و از آب‌انبار بزرگ و استخر پر از قورباغه و سایه‌های سیاه درخت‌هایش، که شبیه به آدم‌های بدجنس هستند، نمی‌ترسم و ته باغ پشت شمشادها با ملافه‌ای کهنه برای خودم اتاقکی کوچک درست

کرده‌ام. هیچ کس نمی‌تواند پیدایم کند. خوراکی‌هایم را زیر آجرها می‌گذارم و از ترس مادر مشق‌هایی را که صفر گرفته‌ام زیر خاک چال می‌کنم. درخت‌های تبریزی همبازی‌های من هستند. هر کدام اسم دارند و درازترها پسرند. از مدرسه که می‌رسم کیفم را می‌اندازم و دوان‌دوان به سراغشان می‌روم. تمام کارهایی را که کرده‌ام برایشان تعریف می‌کنم. نقاشی‌هایم را نشانشان می‌دهم و از روی کتاب فارسی بلندبلند برایشان می‌خوانم. بعضی‌ها خرنده و خمیازه می‌کشند. بعضی‌ها حسود و بدجنس‌اند و گوش نمی‌دهند. آن‌هایی را که با من رفیق‌اند می‌بوسم و آدامس‌های جویده‌ام را روی برگ‌هایشان می‌چسبانم. آن‌هایی را که پشت سر من بدگویی کرده‌اند کتک می‌زنم و شاخه‌هایشان را با طناب به هم می‌بندم.

تا مدرسه فیروزکوهی، اگر با اتوبوس برویم بیشتر از یک ساعت در راهیم. برادرم بزرگ‌تر است و اجازه دارد تنها برود و بیاید. اما من باید دستم را به حسن‌آقا بدهم و بدون اجازه او یک قدم هم برندارم. این دستور مادر است. ولی من هر کار دلم بخواهد می‌کنم و اگر حسن‌آقا کلمه‌ای به مادر بگوید پوستش را می‌کنم چون می‌دانم کلید انبار بالا که گم شده بود توی آستر کت اوست و می‌دانم وقتی مادر خانه نیست مشتش مشتش عدس و برنج و لوبیا از توی گونی‌ها می‌دزدد و همه را توی جعبه‌ای پشت مستراح ته باغ می‌گذارد و روز مرخصی‌اش با خودش می‌برد. برای همین است که ما به هم کاری نداریم و زورمان مساوی است.

ساعت چهار که مدرسه تعطیل می‌شود حسن‌آقا به دنبالم می‌آید و سر چهارراه منتظر اتوبوس شمیران می‌ایستیم. امروز برف می‌آید. برف‌های بزرگ قد یک نعلبکی. همه‌جا سفید سفید شده است و حسن‌آقا مثل شبی محو پای دیوار ایستاده است. صورتش شبیه به تکه ابری شفاف است، از آن ابرهایی که من شب‌ها توی آسمان می‌بینم و می‌دانم که آدم‌های هزار سال پیش هستند. بعضی‌هاشان تاج و ریش بلند دارند و سوار بر اسب، تند می‌گذرند. توی ماه، اگر آدم خوب نگاه کند، بچه‌ای کوچک نشسته که پاهایش را جمع کرده و سرش را روی زانویش گذاشته و گریه می‌کند و من هرچه او را به برادر خنگم نشان می‌دهم، نمی‌بیند. مادر از ماه شب چهارده می‌ترسد و به من می‌گوید که به ستاره‌ها خیره نشوم. گاهی وقت‌ها از ته بنفش آسمان اردهایی بزرگ بیرون می‌آید و توی راه شیری فرو می‌رود. به حسن‌آقا که می‌گویم جیغ می‌کشد. لحاف را روی سرش می‌اندازد و بلندبلند دعا می‌خواند.

از اتوبوس شمیران خبری نیست. خوشحالم و وسط خیابان سرسره بازی می‌کنم. با لگد به تنه درخت‌ها می‌کوبم تا بارشی از برف روی کله‌ام بریزد. حسن‌آقا کیف و قابلمه غذای مرا زیر بغل گرفته و می‌لرزد. بخاری بی‌جان از دهانش بیرون می‌آید. کفش‌های کهنه پدر را پوشیده است. برایش چند نمره بزرگ است. پشت قوزک پایش توی کفش خالی است و برف درست توی همان سوراخی می‌ریزد. دست‌هایم هم کوچک‌اند و دستکش‌های مادر را دست کرده است، دستکش‌های لنگه‌به‌لنگه، یکی چرم عنابی و دیگری توری سیاه. پدر هر شب عید دستور می‌دهد که برای همه کت و پیراهن و کفش و جوراب و زیرپوش نو بخرند. حسن‌آقا لباس‌های نوش را نمی‌پوشد. می‌گذاردشان توی چمدان تا آخر تابستان که به ده رفت با خودش ببرد. یا آن‌ها را می‌فروشد و پولش را توی لوله بخاری اتاقش قایم می‌کند. من تنها کسی هستم که می‌دانم پول‌هایش کجاست اما بهشان دست نمی‌زنم. قسم می‌خورم.

صدای موتور اتوبوسی از دور می‌آید. حسن‌آقا از جایش می‌پرد و من خوشحال و نگران به این اتفاق سفید، که لقلق‌کنان نزدیک می‌شود، نگاه می‌کنم. با خودم می‌گویم «اگر چراغ زد سوار می‌شوم و گرنه صبر می‌کنم تا اتوبوس

بعد. حتا اگر حسن آقا هم از سرما یخ بزند و مادر از نگرانی دیوانه شود و خودم از گرسنگی و تشنگی بمیرم.» این رازی ست که هیچ کس از آن خبر ندارد، هیچ کس. راز من و عزیزآقا ست. حتی حسن آقا هم از آن بی خبر است و نمی فهمد چرا بعضی روزها سوار اتوبوس شمیران نمی شوم (اتوبوسی که چراغ نزنند مال عزیزآقا نیست) و فرار می کنم و به داد و فریاد و اعتراض او محل نمی گذارم. چندین بار تهدیدم کرده است که به مادر خواهد گفت و من هم به کلید انبار بالا که توی آستر کت اوست اشاره کرده ام. به همین دلیل، دیگر کاری بهم ندارد و دست از سرم برداشته است. اتوبوسی که از دور سه بار چراغ بزند مال عزیزآقا ست. من هر شب وقت خواب، به جای دعایی که مادر یادم داده، سه بار تکرار می کنم: «من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیزآقا نخواهم شد.» این عهده ای است که با هم بسته ایم، تا روز قیامت. البته عهده ای بدون حرف. چون من با دوست گنده ام که از پدر هم بلندتر است و پاسبان ها هم از قیافه ترسناکش می ترسند حرف نمی زنم، جرئت نمی کنم.

چراغ های اتوبوسی که از دور می آید روشن و خاموش می شود و قلب من مثل فرفره دور خودش می چرخد. نگه می دارد. سوار می شویم. حسن آقا جلوتر از من می رود. عزیزآقا نگاهم می کند و با چشم های پف کرده و سرخ رنگ جواب سلامم را می دهد. موهایش چرب و فرفری است. حسن آقا می گوید که فر شش ماهه زده است. ابروهایش سیاه است و سبیل کلفتی تمام دهانش را می پوشاند. من روی صندلی پشت سر او می نشینم. حسن آقا می رود ته اتوبوس که گرم تر است و نشسته خوابش می برد. مسافرها چند تایی بیشتر نیستند و همه چرت می زنند. از مدرسه تا خانه یک سفر است، بخصوص زمستان ها که برف می آید و ماشین های بدون زنجیر وسط خیابان لیز می خورند و راه بند می آید. بعضی روزها عزیزآقا خسته است خمیازه های بلند می کشد و بوی دهانش تندتر از تنطور یدی است که مادر به زخم های زانویم می مالد. سرم گیج می رود و روده هایم به قار و قور می افتد. از توی آینه به من نگاه می کند و شکلک درمی آورد. لپ هایش را باد می اندازد، دماغش را می چرخاند و چشم هایش را چپ می کند. من دست هایم را جلوی دهانم می گیرم تا مسافران صدای خنده ام را نشنوند. توی دلم غش و ریشه می روم. دوست من شکل دیو است و بچه های کوچک از او می ترسند. روی دست ها و بالای سینه اش خالکوبی است. از نزدیک گوش تا آن طرف گردنش خط کلفت و بنفش کشیده شده است. انگار کسی می خواسته گردنش را ببرد. مادر هیچ وقت سوار اتوبوس نمی شود. راننده و ماشین خودش را دارد اما می داند که دیو هایی مثل عزیزآقا هم در دنیا هستند و دلش شور مرا می زند. دوست ندارد با اتوبوس به مدرسه بروم اما این دستور پدر است و نمی شود از آن سرپیچی کرد.

حسن آقا ته اتوبوس، چمباتمه روی صندلی خوابش برده است. سوز سردی از شیشه شکسته پنجره تو می زند و مسافرها یخ کرده اند. عزیزآقا کتش را درمی آورد و روی پاهای من می اندازد. کتش بوی گند می دهد. دوست دارم مسافرها نگاهم کنند و دستم را با غرور به یقه چرب کت او می کشم. انگشت هایم بوی عجیبی می گیرند، بویی که در خانه ما نیست، در خانه دایی جان ها و عمه ها هم نیست. بوی سگ و گربه و گاو و گوسفند هم نیست. بویی است که از سوراخ های دنیایی ناشناخته می آید. بوی تمام کارهای بدی که نباید کرد و چیزهایی که حالا حالاها نباید دانست. بوی مادر با تمام بوها فرق دارد. بویی است که از عطر و پودر فرنگ می آید، از آرتیست های سینما و مجله های مد و خیابان لاله زار و سالن رقص کافه شهرداری. مادر بوی روزهای آینده را می دهد، بوی فردا و تمام چیزهای خوبی که در انتظار من است.

با این کت روی پایم آدم دیگری می‌شوم، آدمی که مجبور نیست تمیز و بادب و درس‌خوان و شاگرد اول باشد، به موهایش فکل‌های پفی بزند و به همه سلام و تعظیم کند و در تمام مهمانی‌ها برای غریبه‌ها شعری را که در مدرسه یاد گرفته و درست هم بلد نیست از بر بخواند و اولین درس بیانویس را، که چیزی جز تکرار «دو، ر، می، فا، سل، لا، سی.» نیست، برای قوم و خویش‌های پرحرف بی‌حوصله بنوازد و در مسابقه زیباترین کودک شرکت کند و ببازد. با کت عزیزآقا روی پایم شبیه خود او می‌شوم. گمان می‌کنم که تمام تنم خالکوبی است و نصف دندان‌هایم طلاست. خودم را می‌بینم که تک و تنها در کوچه‌ها می‌گردم و مثل دخترهای فاطمه رختشور هرهر و کرکر می‌کنم. پشت موتور خوشگل‌ترین پسر محله سوادم و همراه او به دیدن فیلم تارزان می‌روم.

به ایستگاه آبشار که می‌رسیم عزیزآقا نگه می‌دارد. بیشتر مسافرها پیاده می‌شوند تا در قهوه‌خانه سر راه چای بخورند. من و حسن‌آقا از جایمان تکان نمی‌خوریم. عزیزآقا پیش از پیاده شدن از توی داشبرد ماشین پاکت کوچکی درمی‌آورد و توی دامن من می‌گذارد. از توی آینه نگاهم می‌کند و چشمک می‌زند. تمام صورتش پر از مهربانی است، پر از خط‌های نرم، مثل آدمکی پارچه‌ای. دوست من خوب‌ترین دیو دنیاست و از دست و پایش، از بوی عجیب دهانش، از چشم‌های سرخش، از کت چرب و کهنه‌اش، چیزی مثل یک بخار شفاف بیرون می‌زند که دور مرا می‌گیرد و من توی این بخار جادویی، مثل تکه‌ای برف آب می‌شوم و آنقدر احساس خوشبختی می‌کنم که دلم می‌خواهد هزار هزار سال مثل مجسمه‌ای از سنگ همین‌جا و همین‌شکل بمانم، بی‌آن‌که بزرگ بشوم، بی‌آن‌که عوض بشوم.

امروز عزیزآقا برایم آلبالوخشکه خریده است. حسن‌آقا از ته اتوبوس صدایم می‌زند و می‌پرسد چه کار می‌کنم. جوابش را نمی‌دهم و آلبالوهایم را تندتند می‌شمارم. مسافرها ایستاده چای می‌خورند. عزیزآقا چند قلپ از بطری عرقش را سر می‌کشد. بعد می‌رود پشت درخت‌ها بشاشد. من نگاه نمی‌کنم، سرم را زیر می‌اندازم و آلبالوهایم را تندتند می‌جوم، اما توی سرم او را می‌بینم و گوش‌هایم داغ می‌شود.

راه می‌افتیم و تا میدان ونک آهسته مثل مورچه می‌رویم. گاهی وقت‌ها رو به عقب سر می‌خوریم. ماشین‌های دیگر لیز می‌خورند و درست وسط خیابان جلوی ما می‌ایستند. هوا تاریک شده و تمام دنیا سفید است. حسن‌آقا می‌ترسد و هی مرا از ته اتوبوس صدا می‌زند. می‌دانم که تا چند دقیقه دیگر اشک‌هایم سرازیر خواهد شد. گریه توی آستینش است و روزی دو سه بار سر هیچ و پوچ اشک‌هایم راه می‌افتد. مادر معتقد است که گریه‌های حسن‌آقا مثل قدقد مرغ‌هاست و دلیل خاصی ندارد. پدر می‌گوید که حسن‌آقا یک پارچه الاغ است و حسن‌آقا می‌خندد و الاغ بودن را دوست دارد. خوشحال، ظرف‌ها را جمع می‌کند و نگاهش به دهان پدر است که با رضایت تکه‌های کباب را می‌جود و از دست‌پخت او راضی است.

شیشه پنجره کنار من شکسته است و باد سردی به یک طرف صورتم می‌خورد. گردنم خشک شده و پشتم از سرما یخ زده است. عزیزآقا با نگرانی از توی آینه ماشین مراقب من است. اتوبوس را نگه می‌دارد. یک تکه روزنامه و مقداری پارچه کهنه توی سوراخ پنجره می‌چپاند و دوباره پشت رل می‌نشیند. من زبان صامت او را بلدم. می‌دانم دلش شور می‌زند و ترجیح می‌دهد جایم را عوض کنم. انگار با چشم‌هایم به من می‌گوید: «پاشو، دختر کوچولوی سرتق، سرما می‌خوری، برو ته اتوبوس آن‌جا گرم‌تر است. می‌ترسم مریض شوی.» من هم با نگاه به او جواب می‌دهم: «نه، من از جایم تکان نمی‌خورم. این صندلی اختصاصی من است و آن را ول نمی‌کنم.»

نگرانی عزیزآقا را دوست دارم. مهربانی مادرانه او عمق دوستی‌اش را نشانم می‌دهد. چشم‌هایم را می‌بندم و سفری خیالی به اعصار دور و عهد پادشاهان بزرگ می‌کنم. به زمانی که پهلوانان وفادار برای اثبات صداقت و سرسپردگی به شهریار، پابره‌نه روی ذغال‌های سرخ راه می‌رفتند و با اژدهای هفت‌سر می‌جنگیدند.

اتوبوس دیگر حرکت نمی‌کند. راه‌بندان است. سرما جای همه‌چیز را گرفته است. سمت راست بدنم کرخت شده است. نوک پنجه‌هایم گزگز می‌کند و پاهایم را حس نمی‌کنم. سرم مثل کوه سنگین است؛ انگار بادش کرده‌اند، بزرگ و کوچک می‌شود. یخ زده‌ام و از لای پلک‌های نیمه‌بسته‌ام سایه‌هایی را می‌بینم که بیرون توی برف می‌چرخند. آب دماغم راه افتاده و چشم‌هایم می‌سوزد. یک‌مرتبه گر می‌گیرم، داغ می‌شوم و بعد می‌لرزم و دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورند. اشک‌هایم تندتند می‌ریزد؛ دست خودم نیست. عزیزآقا با انگشت‌های زبرش گونه‌هایم را خشک می‌کند و با دهان بسته می‌خندد. شاگردهایی که او را می‌شناسند می‌گویند تمام دندان‌هایش طلاست. باور نمی‌کنم. از مادر می‌پرسم. او هم نمی‌داند و عزیزآقا را نمی‌شناسد. اما پرسش مرا دوست ندارد و عصبانی تهدیدم می‌کند که اگر به راننده‌های اتوبوس نگاه کنم یا با آن‌ها حرف بزنم پوستم را خواهد کند. به نظر مادر تنها آدم‌های بد و لات دندان‌های طلا دارند و همه‌شان هم دزد و آدم‌کش‌اند و هزار بلا سر دخترهای کوچک می‌آورند. من که باور نمی‌کنم و دلم می‌سوزد وقتی می‌بینم مادر گاهی وقت‌ها بدجنس و دروغگو می‌شود و می‌گوید که خاله آذر چاق و زشت است، و غصه می‌خورم از اینکه مادر خیلی چیزها را نمی‌داند؛ مثلاً پایتخت بیشتر کشورها را نمی‌شناسد و قوانین ساده حساب را بلد نیست. با این حال، به نظر من، بهترین و قشنگ‌ترین مادر دنیاست و شب‌ها پیش از خواب خودم را به دل‌درد می‌زنم تا کنار تختم بنشیند و دلم می‌خواهد اعتراف کنم که چه فکرهای بدی درباره او توی سرم هست اما مادر همیشه دنبال کاری است، عجله دارد و به حرف‌های من گوش نمی‌دهد و اگر بفهمد یواشکی از پشت در به حرف‌های او و پدر گوش داده‌ام سخت تنبیهم خواهد کرد.

عزیزآقا از دست برف و راه‌بندان کلافه است. هرچه تقلا می‌کند که اتوبوس چند قدم جلوتر برود نمی‌شود؛ انگار در بیابانی سفید راهمان را گم کرده‌ایم. صدای حسن‌آقا از دور به گوش می‌رسد. می‌نالد و از ترس سکسکه‌های بلند می‌کند. من هم حال عجیبی دارم. حس می‌کنم دارم مریض می‌شوم. آلبالوها شکم را پر کرده و دلم می‌خواهد استفرغ کنم. کت عزیزآقا را دودستی به خودم چسبانده‌ام و سرم گیج می‌رود. می‌خواهم پا شوم اما پاهایم جان ندارد. دهانم را باز می‌کنم ولی صدایم در نمی‌آید. همه‌جا پر از برف است؛ تمام اتوبوس، تمام شهر، و من زیر این طاق سفید یخ زده‌ام. سال‌هاست که به این شکل منجمد مانده‌ام. تنها چشم‌هایم است که مثل دو تا کوره آتش می‌سوزد و اشک‌هایم که تندتند می‌ریزد و دهانم که خشک و تلخ دنبال آب می‌گردد. آب، آب، آب...

دستی خنک و معطر که بوی پودر و کرم می‌دهد، پیشانی‌ام را نوازش می‌کند. کسی توی گوشم دعا می‌خواند و به صورتم فوت می‌کند. صورت‌هایی آشنا دور تختم ایستاده‌اند و چشم‌های درشت و شیرین خاله آذر زیر نور چراغ می‌درخشد. بوی جوشانده بی‌بی‌جان می‌آید. نرمی پتو و ملافه‌های تمیز خودم را می‌شناسم و می‌دانم توی تختم هستم و مادر کنار من است. حسی لبریز از آرامش دلم را پر می‌کند. خوابم می‌برد و خواب می‌بینم روی کول عزیزآقا سوارم و او مثل قالی پرنده بالای ابرها پرواز می‌کند و مرا به تماشای شهرهایی دور و ناشناخته می‌برد. چقدر دلم می‌خواهد دهانش را باز کند و من دندان‌های طلایی‌اش را ببینم اما حیف که لب‌هایش مثل در صندوقچه‌ای پر از جواهر بسته است.

سخت ناخوش هستم. دکتر کوثری هر هفته روزهای پنجشنبه به عیادت می‌آید. سینه‌ام خش و خش می‌کند. و شب‌ها تبم بالا می‌رود. هر بار که می‌آید دواهایش را عوض می‌کند و حال من بدتر می‌شود. لاغر و زرد و مردنی شده‌ام و موهای سرم می‌ریزد. برایم دکتر دیگری می‌آورند که خودش بیشتر از من سرفه می‌کند و دواهایش را هیچ دواخانه‌ای ندارد.

روزها و هفته‌ها مثل باد می‌گذرند. درس و مدرسه از یادم رفته است. روزها می‌خوابم و در خواب هم سرفه می‌کنم. مادر بزرگ پای تختم می‌نشیند و زیر لب ورد و دعا می‌خواند. اگر بیدار باشم برایم قصه می‌گوید و غذایم را قاشق‌قاشق در دهانم می‌ریزد. هر روز از پنجره اتاق به درخت خرما که شاخه‌هایش لخت و عریان‌اند نگاه می‌کنم و تا رسیدن بهار روزها را می‌شمارم. هر روز سر ساعت چهار بعد از ظهر اتوبوس شمیران را می‌بینم که از چهارراه جلوی مدرسه عبور می‌کند و عزیزآقا غمگین و تنها به جای خالی من نگاه می‌کند و می‌گذرد. شاید هم مرا فراموش کرده است و خوراکی‌هایی را که برای من توی داشبرد ماشینش می‌گذاشت به دختری دیگر می‌دهد. دلم از حسادت می‌سوزد و سرفه‌هایم تندتر می‌شود. مادر سراسیمه دکتر کوثری را خبر می‌کند و صدای پدرم را می‌شنوم که دستور می‌دهد مرا برای بردن به فرنگ آماده کنند.

امسال رفوزه خواهم شد. گریه می‌کنم و خاله آذر می‌گوید که هیچ چیز مهم‌تر از سلامتی نیست. کاش تابستان زودتر می‌رسید و درخت گیلان برگ و میوه می‌داد. تابستان‌ها خانه ما شلوغ‌تر از همیشه می‌شود. خانواده ما یک قبیله بزرگ است و من ده‌ها خاله و عمه و دایی و یک‌دوجین پسر دایی و دخترخاله دارم. پدر رئیس این قبیله است و همه از او حساب می‌برند. روزهای جمعه این قبیله در خانه ما ناهار می‌خورد و مادر نصف بیشتر میهمان‌ها را شب نگه می‌دارد. همگی دسته‌جمعی توی باغ روی ایوان می‌خوابیم. بچه‌ها ردیف کنار هم و بزرگ‌ترها دورتر زیر درخت‌های تبریزی روی تخت‌های چوبی و توی پشه‌بندهای توری. پدر تک و تنها توی آلاچیق می‌خوابد و دو طرف آلاچیق جوی آبی روان است که تا دم صبح صدای شرشرش به گوش می‌رسد. مادر بزرگ با ما بچه‌ها می‌خوابد و مراقب ماست. بالای سر هر کدام از ما یک لیوان آب پر از یخ و زیر بالش هر یک مشتی گل یاس می‌گذارد. بچه‌ها را می‌شمارد و هر یک را به نام صدا می‌زند تا مطمئن شود همه سر جایمان هستیم.

من سکوت زنده شب را دوست دارم. تپش قلب میوه‌های رسیده و نفس‌های سبک جوانه‌های نارس را می‌شنوم. پیش از خواب ستاره‌ها را می‌شمارم و به ابرهایی که شکل آدم‌ها هستند نگاه می‌کنم. یکی از آن‌ها شبیه به عزیزآقا است. از آن بالا مرا صدا می‌زند و شکاک درمی‌آورد. پسر دایی‌ها پچ و پچ می‌کنند و مادر بزرگ از همان‌جا که خوابیده با ترکه درازی که دارد به پایشان می‌زند. دایی کوچیکه خرخر می‌کند و سگ‌های توی خرابه را به عوعو می‌اندازد. بی‌بی‌جان توی خواب حرف می‌زند و توبا خانم خودش را تا صبح خرخر می‌خاراند. یکی از بچه‌ها پی‌درپی بوی گند ول می‌دهد و مادر بزرگ عصبانی از جایش می‌پرد و می‌خواهد بداند کار کی بوده است. همه خودشان را به خواب می‌زنند و نفس از کسی در نمی‌آید.

خواب، همراه با وزوز پشه‌ها و برق‌برق ستاره‌ها، چشم‌هایم را پر می‌کند. بعضی شب‌ها باران می‌گیرد و مادر بزرگ نایلون بزرگ و درازی را که کنار دستش آماده دارد روی ما می‌اندازد. من و پسر دایی زیر آن پوشش ضخیم به هم می‌چسبیم و مثل مورچه‌های زیر خاک به تک و تک باران روی سرمان گوش می‌دهیم.

از زمانی که مریض شده‌ام مجبورم توی اتاق محبوس بمانم و همه چیز مرا می‌ترساند. ترس مثل آدمی نامرئی همه جا هست. گاهی وقت‌ها لای در را باز می‌کند و بعد از ظهرها وقتی بزرگ‌ترها چرت می‌زنند به سراغم می‌آید. بعضی وقت‌ها پشت شیشه پنجره است یا خودش را زیر دامن مادر قایم می‌کند. امروز صبح توی آینه بود و انگار مسخره‌ام می‌کرد. ترس است که مرا به سرفه می‌اندازد. مادر دیگر به دکتر کوثری اعتماد ندارد و دواهای او را دور می‌ریزد. دایی جان دکتر شب‌ها خانه ما می‌خوابد. با مادر قرار گذاشته‌اند که یک شب او به من آمپول بزند و یک شب مادر. پدر می‌گوید که دکترهای فرنگی نابغه‌اند و با اولین نسخه سخت‌ترین بیماری‌ها را درمان می‌کنند. خاله آذر با چشم‌های غمگین نگاه می‌کند و طوری سر و صورتم را می‌بوسد که گویی دیگر مرا نخواهد دید. حسن آقا کارت پستالی کهنه از زنی چاق با موهای طلایی در لباسی از مخمل و تور دارد. می‌گوید این زن ملکه پاریس است و زنی بدجنس است که به قرآن و حضرت محمد اعتقاد ندارد. حسن آقا نگران من و مادر است و از مادر بزرگ می‌خواهد برای نجات ما از چنگ این ملکه کافر روز و شب نماز بخواند. مادر با خوشحالی چمدان‌های سفر را آماده می‌کند. من می‌دانم ترس در پاریس هم هست و هر جا برویم دنبال ما خواهد آمد. مادر بزرگ یکریز نماز می‌خواند و به صورتم فوت می‌کند. توبا خانم هر غروب یک لیوان آب جگر پخته به خوردم می‌دهد. به دور گردن و پاهایم هزار جور دعا بسته‌اند و زیر بالش پر از کاغذهای کوچک چهارتاست.

هنوز هر بعد از ظهر ساعت چهار که می‌شود به تعطیل شدن مدرسه فکر می‌کنم و به اتوبوسی که از دور می‌آید و چون خوابی نیمه‌فراموش شده، پیش از آن‌که به من برسد، در غباری سفید فرو می‌رود.

هنوز هم پیش از خواب توی دلم تکرار می‌کنم «من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیزآقا نخواهم شد.» این عهدی است که ما با هم بسته‌ایم و من تا روز قیامت به این عهد وفادار خواهم ماند. قسم می‌خورم. وقت قسم خوردن چشم‌هایم را می‌بندم. نفسم را حبس می‌کنم و قلبم مثل طبل می‌کوبد. مطمئن هستم که عزیزآقا تاپ‌تاپ قلبم را می‌شنود و جوابم را خواهد داد.

سه روز دیگر می‌رویم. مادر بزرگ کنار پنجره نشسته است؛ گل‌های یاس را نخ می‌کند و از آن‌ها برایم گردنبند و النگو می‌سازد. چقدر هم غمگین هستند، حتی توبا خانم که همیشه قر می‌داد و بشکن می‌زد مثل آن وقت‌ها نیست. چشم‌هایش پر از اشک است و آب دماغش را با گوشه آستینش می‌گیرد.

در می‌زنند، با خودم می‌گویم لابد دکتری تازه است یا یکی از عمه‌هاست. هزار جور آدم به دیدن ما می‌آید و روزی صدبار در خانه را می‌کوبند.

حسن آقا می‌آید توی اتاق و کنار در می‌ایستد. هاج و واج است و مبهوت به مادر نگاه می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید اما جرئت نمی‌کند. مثل همیشه از ترس به سکسکه افتاده است. به کسی یا چیزی بیرون از اتاق اشاره می‌کند اما صدایش در نمی‌آید.

مادر کلافه و بی‌حوصله است. بلند می‌شود و به دنبال حسن آقا به سمت راهرو می‌رود. صدایش به گوشم می‌رسد: «کی؟»

جواب حسن آقا را نمی‌شنوم. تنها صدای مادر است که بلندتر و بلندتر می‌شود و شبیه به سوت خطر همه را نگران می‌کند.

مادربزرگ بلند می‌شود و پنجره را می‌بندد. پتو را تا زیر چانه‌ام بالا می‌کشد. دوباره صدای مادر به گوشم می‌رسد «راننده اتوبوس؟»

قلبم از جا کنده می‌شود. نیم‌خیز می‌شوم و توی جایم می‌نشینم. جواب حسن‌آقا شبیه بعبع گوسفندی است که می‌خواهند سرش را ببرند. فریاد مادر توی سرم می‌پیچد: «کی؟ چی؟ کدام اتوبوس؟» حسن‌آقای نازنین نیمه‌جان شده و به تته‌پته افتاده است. قیل و قال مادر به گوش می‌رسد که می‌خواهد بفهمد چگونه راننده‌ای بی‌سروپا جرئت کرده برای احوالپرسی دخترش بیاید. حسن‌آقا را می‌فرستد تا به او بگوید اگر یک بار دیگر این طرف‌ها پیدایش شد دستور خواهد داد قلم پایش را بشکنند.

پتو را کنار می‌زنم. از رختخواب بیرون می‌پریم و پابره‌نه و با پیراهن خواب نازک به سمت راهرو می‌دوم. توبا خانم سعی می‌کند جلویم را بگیرد. هلش می‌دهم و دستش را گاز می‌گیرم. مادر، متحیر از رفتار عجیب من، بهم دستور می‌دهد هرچه زودتر سر جایم برگردم. بی‌اعتنا به تمام تهدیدها دوان‌دوان خودم را به دفتر کار پدر که در انتهای راهرو است می‌رسانم. می‌روم تو و در را قفل می‌کنم. پنجره اتاق رو به کوچه است. پرده را کنار می‌زنم. روی صندلی می‌ایستم و می‌بینم عزیزآقا مثل کودکی مظلوم و خجول وسط کوچه بلاتکلیف ایستاده است. پاکتی کوچک توی دستش دارد. موهای ژولیده‌اش را شانه زده و دگمه‌های پیراهنش را تا زیر گلو بسته است. نمی‌خواهد خالکوبی سینه‌اش دیده شود. پنجره را باز می‌کنم. صدایش می‌زنم. به دور و بر نگاه می‌کند و راه می‌افتد برود. بلندتر صدایش می‌زنم و دستم را برایش تکان می‌دهم. می‌چرخد. سرش را بلند می‌کند و چشمش به من می‌افتد. دوباره همان مهربانی قدیمی تمام صورتش را می‌پوشاند. اشک‌هایم تندتند می‌ریزد و حرف‌هایم حتی برای خودم نامفهوم است. عزیزآقا از همان‌جا که ایستاده با حرکت سر به من سلام می‌گوید. آن‌قدر خوشحال است که خدا می‌داند؛ می‌خندد و با این خنده است که اتفاقی عجیب می‌افتد. لب‌هایش باز می‌شود. دهانش شبیه به غاری تاریک است. و در انتهای آن یک دندان طلا مثل چراغ علاءالدین برق‌برق می‌زند. می‌دانم که از این چراغ جادویی هرچه بخواهم خواهد شد. چشم‌هایم را می‌بندم و آرزو می‌کنم که دوباره سالم شوم. سرفه‌ام بند بیاید و ترس دست از سرم بردارد. به پاریس که می‌رسیم در هتل «واگرام» اتاق می‌گیریم و سه روز بعد دکتری فرانسوی مرا می‌بیند و نسخه‌ای مفصل برایم می‌نویسد. حالم از مدت‌ها پیش بهتر شده است و کمتر سرفه می‌کنم. هیچ کس از راز من و جادوی چراغ طلایی خبر ندارد و مادر بهبودی سریع مرا به حساب نبوغ دکتر فرانسوی گذاشته است؛ اما خودم می‌دانم کی و چی مرا شفا داده است. هر شب در تاریکی اتاق و زیر ملافه دستم را به چراغ خیالی علاءالدین می‌کشم و دعای همیشگی‌ام را تکرار می‌کنم.

اقامت ما در پاریس از شش ماه هم می‌گذرد. به تهران که برگشتیم مدرسه‌ام را عوض می‌کنند و مدرسه تازه چند قدم بیشتر با خانه فاصله ندارد. پیاده می‌روم و برمی‌گردم اما وقت عبور از خیابان دلم می‌گیرد و چشم‌هایم به دنبال اتوبوس شمیران می‌گردد.

سال‌ها تند و تند می‌گذرد و من برای خودم دوشیزه‌خانم محترمی می‌شوم. اتوبوس‌های کهنه را جمع کردند و جای آن‌ها را ماشین‌های کرایه با راننده‌های جوان می‌گیرد؛ اما من با وجود گذشت زمان به دوست بزرگ و عهد قدیمی‌ام وفادار می‌مانم. هر بار که دلم می‌گیرد یا غصه‌ای از راه می‌رسد و گِرهی در کارم می‌خورد، ناگهان از پشت

خاطره‌های کودکی، دهان معجزه‌آسای دوستم نمودار می‌شود و برق آن دندان طلا مثل ستاره زهره در تاریکی شب‌هایم می‌درخشد.

اتوبوس خط هفتاد از سر پیچ پیدا می‌شود و آهسته پیش می‌آید. صدایی کودکانه ته گوشم می‌گوید: «من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیزآقا نخواهم شد.»

دخترم جلوتر از من می‌رود. دستش را برای راننده اتوبوس تکان می‌دهد و چشم‌هایش پر از فکریهای بازیگوش و مرموز است. شاید او هم رازی دارد که به من نمی‌گوید همان‌گونه که من به کسی نگفتم، نه به مادرم، نه به حسن‌آقا، نه حتی به درختان تبریزی ته باغ.